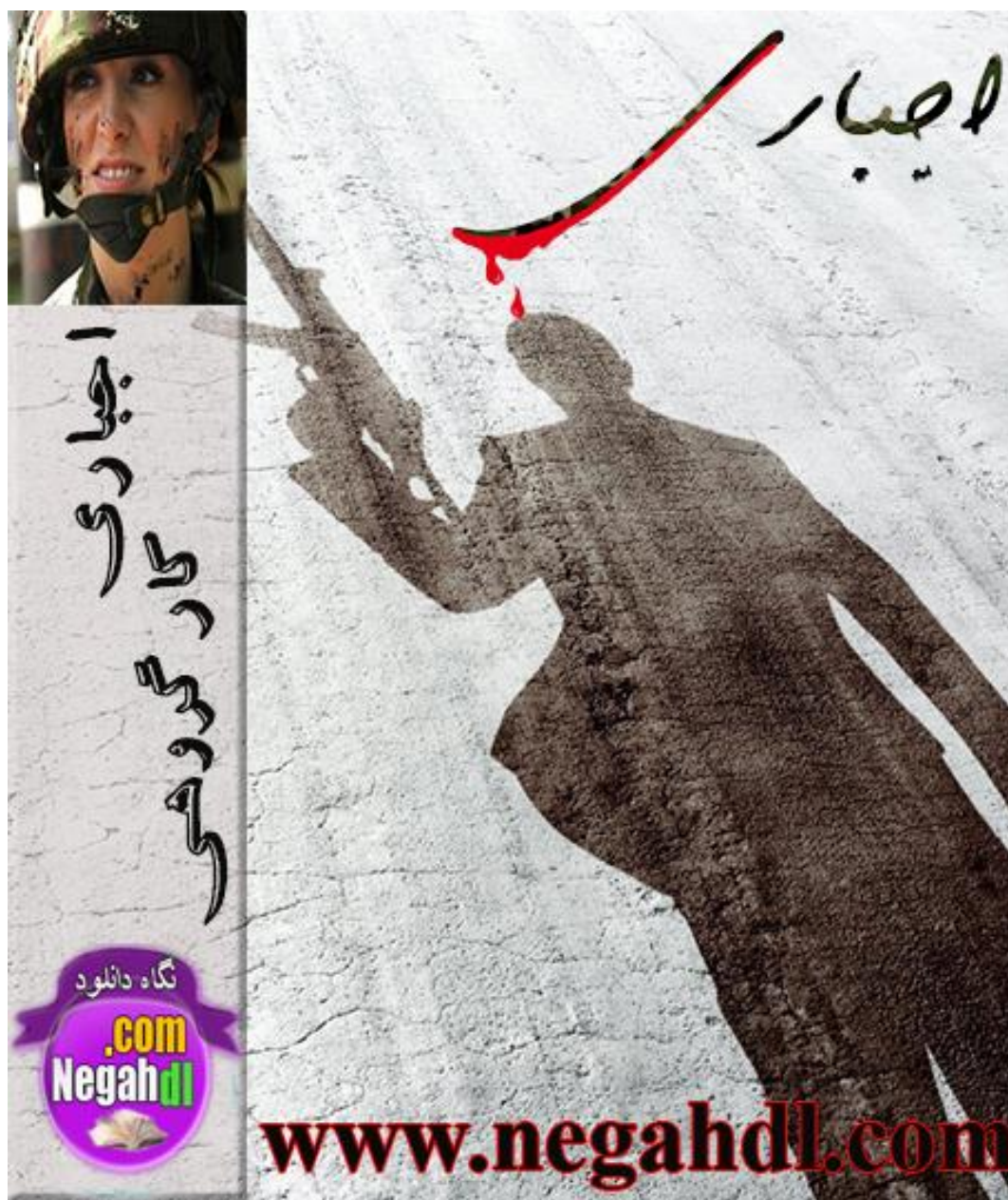


اجباری | ارمان گروهی کاربران نودهشتیا



وطنم پاره ای از این وجود

زندگیم سراسر برای اوست

در این اجبار بی اجبار

همچو کاوه جلو میروم و میشوم بی احساس ،

برای دشمنی که حتی لقب دشمن بر خود نهاند

من ایرانی ام یک وطن پرست. یک دلیر ... و شاید برای خاکم یک شهید

" من وطن پرستم تعصب دارم از ایران یه دنیا توقع دارم "

رضا

بعد از مدتی دنگ و فنگ تونستم که آماده شم واسه سربازی . تا بتونم کارتمو بگیرم و توی اون شرکت لامصب کار کنم . دیگه آماده شده بودم تا سرنوشت جدیدم رو شروع کنم

مادرم - پسر قربونت برم آماده شدی ؟ انشا... سالم و سلامت برگردی تا خودم برات یه زن خانوم بگیرم .

-ماما باز شروع کردی . اگه زنم نداشته باشم باز شما هستی تا دقم بدی . یلدا کجاست ؟

مادرم - داره آب و قرآن رو میاره . ایناهاش اومد .

یلدا - داداشی منتظر برگشتنت هستیم . مواظب خودت باشیا .

خواهرم رو به یه گوشه بردم تا باهاش حرف بزنم . دوست نداشتم مادرم حرفامون رو بشنوه .

-یلدا من باید برم تا بتونم کارتم رو بگیرم و توی یه شرکت استخدام شم . بعد فوت بابا من و تو خرج خونه رو میدادیم . الانم که من دارم میرم میترسم که نتونی این کارو بکنی .

یلدا - نه داداش ، این تولیدی لباسی که توش کار میکنم حقوقی داره که بشه باهاش دونفرو زنده نگه داشت محیطش رو هم که اومدی دیدی ، خودت هم تاییدش کردی

بعد یه لبخند کوچیکی زد و گفت : تو برو . فکر اینارو نکن .

با اینکه خیلی ناراحت بودم ولی یه لبخندی زدمو گفتم : باشه از این به بعد تو مردِ خونه ای آبجی کوچولو . قول میدم وقتی برگشتم و تونستم تو اون شرکت حقوقی در بیارم جهازه تو رو هم کامل بخرم . قول میدم .

بعد از گفتن این حرفا رفتم سمت مامان تا ازش خداحافظی کنم . اشک تو چشماش جمع شده بود ولی میدونست که من باید برم . پس ناراحتی رو کنار گذاشت و باهام خداحافظی کرد . پیشونیمادر و خواهرم رو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم . از در رفتم بیرون و طبق رسم پشت سرم باید آب میپاشیدن . پس حرکت کردم تا برم ولی یه چیز یادم رفت که بگم . برگشتم تا بگم که یهو

آب رو روصورت من پاشیدن ... آبش خیلی سرد بود..ولی فقط گفتم که مراقب خودتون باشید و با کلی حرف مامانم رو که سر ابجی غر میزد که چرا خیسم کرده متقاعد کردم که برم و با لباسای خیسم راه افتادم تا برم و با پولاد بریم ترمینال . وقتی رسیدم طبق معمول پولاد دیر کرده بود و باید منتظرش میموندم . بعد نیم ساعت دیدم که بله آقا پولاد رسیدش .

-به به . آقا پولاد . داداش چرا انقدر دیر کردی ؟

پولاد - خب کار داشتم دیگه . هه خواب مونده بودم

-باشه بابا سریع بدو بریم سوار اتوبوس شیم . اونجا هم دیر کنیم بابامونو در میارنا ...

بعد حرف زدن هایی که به خاطر دیر کردن پولاد بود سریع به سمت اتوبوس های کردستان رفتیم پولاد رو سوار اتوبوس کردم و خودم رفتم تا کمی وسایل برای راه بگیرم . سوار اتوبوس شدیم و بعد از مدتی اتوبوس را افتاد .

-پولاد ما باید الان کجا بریم ؟

پولاد - کردستان

– هه خوب داداش بعده کردستانو میگم . چون گفتن باید بریم پاسگاه مرزی ولی نمیدونم کجاست !

پولاد – خب راستشو بخوای منم نمیدونم . بلاخره یکی پیدا میشه که اونجا رو به ما نشون بده دیگه ...

– واقعا که ... اصن داداش خودمی . مو نمی زنی با من .

همینطور که میخندیدم یه لحظه فهمیدیم که همه زل زدن به ما . سریع خودمونو جمع کردیم و آروم تر حرف زدیم .

مسافرت طولانی بود دیگه خستگی داشت از بین میبردتمون .

پولاد – رضا نرسیدیم . من دیگه استخونای بدنم بی حس شدن .

– منم مثل تو ام . الان مرسیم . ایناهاش اینم تابلوی خوش آمدید به کردستانه . دیگه کم مونده برسیم .

به ترمینال رسیدیم و ساک هامون رو برداشتیم و سوار یه تاکسی شدیم .

هیچ کدوم آدرسی نداشتیم و فقط به راننده گفتیم که مارو ببره به پاسگاه مرزی . اونم اونجا رو میشناخت و به ما گفت خدا یاورتون باشه . نمیدونم منظورش چی بود ولی کمی دلهره تو دلمون انداخت

پولاد

مامان_ پولاد جان...پسرم کجا میخوای بری آخه؟؟؟بابات معافیت رو واست میگرفت دیگه...

و بعد بابغض ادامه داد: تو روچه به سربازی پسرم؟؟بیا و این دفعه هم به حرف من گوش بده...

من_ مادر من باز شروع کردی؟؟ بمونم که چی بشه؟؟؟!

کمی صدام رو بردم بالا: که چی بشه؟؟؟؟!! که دوباره تموم وقتم رو بادوستام بگذرونم؟؟؟ که باز من بمونم و این خونه؟؟؟ پارمیدای بیچاره رو که بزور فرستادین آلمان... وگرنه اونم باخودم میبرد!

مامانم دیگه به وضوح گریه میکرد: تو ببخش پسر... قول میدیم دیگه بیشتر بهتون اهمیت بدیم...

بابا_ پولاد بچه بازی رو بزار کنار... مرد شو پسر، بزرگ شو...

من_ اتفاقا میخوام برم سربازی که مردشم... بزرگ هستم! بزرگتر شم...!! هیچ چیز هم نظرم رو عوض نمیکنه... الان هم رضا منتظرمه...

رفتم جلو و گونه ی مادرم رو بوسیدم: خداحافظ مامان جان... اگه دوسم داری دعا کن که سالم برگردم...

بااین حرفم مامان گریش شدت گرفت و منو چسبوند به خودش: پولادم، پسرم برو بسلامت... مواظب خودت باش...

باباهم فقط به یه: امیدوارم پشیمون نشی... خوش بگذره!
و یه دست دادن اکتفا کرد...

وقتی در خونه رو بستم بغض کردم... از سردی بابام... و مهربونی مامانم بغض کردم...

یه تاکسی گرفتم و به طرف سرنوشت حرکت کردم... سرنوشتی که تو پادگان و پیش داداش رضام رقم میخورد... اوه رضا! احتمالاً الان انقدر عصبانیه که نگوا!

حدوداً ۳۰ مین از ساعتی که بارضا قرار گذاشته بودم گذشته بود که رسیدم ترمینال... رضا رو دیدم که کلافه با ساکش یه جا وایساده و عصبی پاش رو تکون میده...

رضا_ به به آقا پولاد، داداش چرا انقدر دیر کردی؟

من_ خب کار داشتم دیگه. هه خواب مونده بودم!

و خدا دروغ را آفرید!!

رضا_ باشه بابا سریع بدو بریم سوار اتوبوس شیم؛ اونجا هم دیر کنیم پدرمونو در میارنا ...

یکم دیگه بارضا حرف زدم وبعد رضا منو عین باباها سوار اتوبوس کرد و خودش یه جایی رفت ک
نمیدونم کجا بود!

رضا_ پولاد ما باید الان کجا بریم؟

من_ کردستان!

رضا_ همه خوب داداش بعد کردستانو میگم، چون گفتن باید بریم پاسگاه مرزی ولی نمیدونم
کجاست!

من_ رضا راستشو بخوای منم نمیدونم! بالاخره یکی پیدا میشه که اونجا رو به ما نشون بده دیگه
...

رضا_ واقعا که ... اصن داداش خودمی! مو نمی زنی با من...!

در حال خندیدم بودیم ک یه دفعه دیدم رضا ساکت شد! نگاه کردم ببینم چی دیده که یه دفعه
ساکت شده که دیدم، هی وای من!! همه زل زدن به ما چرا!!!! دیگه سعی کردیم خودمون رو
کنترل کنیم و آروم تر بحرفیم...

دیگه داشتم از خستگی میمردم... رو به رضا گفتم: رضا نرسیدیم؟ من دیگه استخونای بدنم بی
حس شدن .

استخون حس داره آیا!!!!؟؟؟؟ مخم هم بی حس شد!

رضا: منم مثل تو ام . الان میرسیم . اینهاش اینم تابلوی خوش آمدید به کردستانه . فکر کنم
دیگه کم مونده برسیم .

وقتی به ترمینال رسیدیم ساک هامون رو برداشتیم ویه تاکسی گرفتیم...از اونجایی که آدرسی هم نداشتیم به راننده گفتیم که مارو ببره پاسگاه مرزی...نمیدونم چرا راننده تاکسیه تافهمید کجا میخوایم بریم گفت:خدا یاورتون باشه!!با این حرفش منو یاد حرف بابا انداخت...: امیدوارم پشیمون نشی!خوش بگذره!

سامیار

صورتش روبروی صورتم قرار گرفت ...

_ سامی ... خواهش میکنم ...

کنارش زدم ... دراز کشیدم روی تخت ... نشست کنارم ...

_ سامی ؟

_ برو بیرون سنا ... حوصله خودمو هم ندارم ...

آروم بلند شد ...

_ باشه داداش ...

رفت بیرون ... دستمو گذاشتم زیر سرم ... اه ... این چی بود که بابا گفت ...بدم میومد ... من برم

سربازی؟! عمرا ... کور خوندی بابا ... کورخوندی آقا سیاوش ..

شماره حسام رو گرفتم ...

_ الو ؟

صدای بلند آهنگ از اونور میومد ... حسام داد میزد : الو ؟

_ اه ... حسام برو یه جای دیگه ... کارت دارم ..

بعد از چند دقیقه صدا کم شد ...

حسام _ چیه سامی ؟ چی شده ؟

_ هیچی .. کجایی تو ؟

حسام _ خونه ...

_ کیا اونجان ؟

حسام _ بچه ها هستن ... میای ؟

_ نمیدونم ... حالا اگه حسش بود شاید اومدم ...

حسام _ بیا ... یه اتفاقی افتاده ... اگه نیای از دستت رفته ...

_ چی شده ؟

حسام _ بهنام شده دوج - نسه ...

صورتتمو کشید توی هم ...

_ حسام !

حسام خندید _ جانم ؟

_ مرض !

حسام _ باشه بابا سگ نشو .. بابات چی میگفت ؟

_ میگه برای اینکه برات بگیرم باید بری سربازی ...

حسام باز زد زیر خنده ... با حرص غریدم : حسام !

انگار خنده شو خورد ...

حسام _ چقدر خسیسه بابات ...

_ میخواد به خیال خودش مرد شم ...

حسام _ مگه نیستی ؟!

منظورشو فهمیدم ...

_ شورشو درنیار حسام .

حسام _ باشه بابا ...

مکثی کردو گفت : این بابا ننه شما نمیدونن برداشتن ابرو و دماغ عمل کردن مده الان ؟

_ میدونستن که گیر نمیدادن ... ای دوست دارم جای تو باشم .

حسام _ بابا ۲۶ سالته ... راحت بیخیال خونواده ات شو ... خودم پشتتم ...

_ من بهشون احتیاج دارم ... من پول میخوام ... من باید برم آمریکا ... اینجا نمیتونم بمونم ...

حسام _ گفتم بیا برو تا از مرز ردت کنن ...

_ بابا میخوام قانونی برم ...

حسام _ پس بمون تا بابات اجازه بده کاری نداری ؟

_ نه .

حسام _ تونستی بیا .. منتظرم !

_ باشه ...

قطع کردم ... موهامو باز کردم و چشامو بستم ...

نشستم جلوی بابا ..

بابا با پوزخند نگام کرد ...

بابا _ عارم میاد بگم پسر می ... !

_ میتونید بگید دخترمه !

نگاه خشمگینشو دوخت بهم ... بیخیال نگاش کردم ... عادت کرده بودم ...

بابا _ من حرفمو بهت زدم ... اگه میخوای اسمتو باز بیارم توی وصیت نامه باید بری سربازی ...

_ من تک پسر ... شمام که پاتون لب گور !

بابا _ شده کل اموالو بدم نمیزارم معاف شی ...

بلند شدم ...

_ کاری نکنید جلوی این آدما ضایتون کنم !

با عصبانیت بلند شد ...

بابا _ گمشو بیرون ... حرف زدن با تو حرومه !

اینبار من پوزخند زدم ... اومدم بیرون ... بدون توجه به نگاه های بقیه از کارخونه اومدم بیرون ..

نگاهمو به کارخونه دوختم ...

_ این باید مال من میشد

حسام روبروم نشست ...

حسام _ پس قرار شد بری ؟

توی نگاش خنده بود ...

_ حسام فقط یه راهی پیش روم بزار ...

حسام _ بری سربازی .. موهاتو بزنی ... ای جان !

خیز برداشتم سمتش که سریع پرید روی تختش ...

_ خفه شو حسام .. حوصله ندارم .

حسام _ نمیدونم ... واقعا .

سرمو گرفتم بین دستام ... وای خدا ... اینبار دیگه داشت جدی حرف میزد ... ولی .. من نمیرم !

حسام _ کی باید بری ؟

_ پس فردا ...

حسام _ نمیدونم ... چیکار میخوای بکنی ؟

نگاش کردم ...

_ حسام کمک کن !

حسام _ وسایلاتو جمع کن ... یه کاری باید برات بکنم .

_ نمیتونم ... بابا اگه بفهمه میخوام از کشور برم حکم بازداشتمو میگیره ...

حسام _ برو بابا کشتی مارو با این سوتی که دادی ...

_ چیکار کنم ... همش تقصیر اون دختره هرزه بود ...

حسام _ خود کرده را تدبیر نیست ...

_ میدونم ... میدونم ... همش تقصیر خود لعنتیمه !

حسام _ پس میخوای بری ؟

_ مجبورم !

حسام پوفی کشید و هیچی نگفت ...

ماشینو نگه داشت ... نگاهی به اتوبوس های روبروم انداختم ...

حسام _ مطمئنی میخوای بری ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : باید برم ... من میخوام آزاد باشم ...

حسام _ موفق باشی رفیق ...

سرمو تگون دادم .. از ماشین پریدم پایین ... ساکمو آوردم بیرون ... بدون اینکه به حسام نگاه کنم رفتم سمت اتوبوسا ... از یکی پرسیدم که باید سوار چه ماشینی شم ... سوار شدم ... خودمو سپردم به سرنوشتی که آخرش خوب بود ... پول بود !

یه شب مهتاب/ماه میاد تو خواب/منو می بره/کوچه به کوچه/باغ انگوری/باغ آلوچه/دره به دره/صحرا به صحرا

اونجا که شب/پشت بیشه ها/یه پری میاد/ترسون و لرزون/پاشو میذاره/تو آب چشمه/شونه می کنه/موی پریشون.....×

یه شب مهتاب/ماه میاد تو خواب/منو می بره/ته اون دره/اونجا که شب/یکه و تنها/تک درخت بید/شاد و پر امید

می کنه به ناز/دستشو دراز/که یه ستاره/بچکه مٹ/یه چیکه بارون/به جای میوه ش/سر یه شاخه ش/بشه آویزون.....×

یه شب مهتاب/ماه میاد تو خواب/منو می بره/از توی زندون/مٹ شب پره/با خودش بیرون/می بره اونجا/که شب سیاه/تا دم سحر/شهیدای شهر/با فانوس خون/جار می کشن/تو خیابونا/سر میدونا/عمو یادگار/مرد کینه دار/

مستی یا هشیار؟/خوابی یا بیدار.....!!؟؟

مستیم و هشیار/شهیدای شهر/خوابیم و بیدار/شهیدای شهر/آخرش یه شب/ماه میاد بیرون/از سر اون کوه/بالای دره/روی این میدون/ارد میشه خندون/یه شب ماه میاد.....×

آروم رو صندلی نعنوییم رو به پنجره تاب میخوردم و صدای روح نواز فرهاد رو با اسپرسوی تلخم
مزمزه میکردم!

من نمیدونم این چه صیغه ایی بود که میخواستن یکی از مهم ترین نقطه های مرز رو با سربازای
تازه کار حفاظت بدن !! عجیب بود!

الان ۳ روز بود که جمعیت پاسگاه ۱۵ نفری من رسیده بود به ۸ نفر !!! و قرار بود امروز ۷ تا سرباز
صفر بیان اینجا تا دوره آموزشیشونو زیر نظر من طی کنن توی خطرناک ترین پاسگاه
مرزی....

نقطه ایی که با نزدیک ترین روستای این اطراف ۱۵ کیلومتر فاصله داشت. روی بلندترین تپه ی
این اطراف که بهش تپه مرگ رو لقب داده بودن...!!

وقت و بی وقت اینجا درگیری های زیادی پیش میومد که تو این درگیری ها خیلی چیزامو
باختم.....اه لعنتی....نمیخوام یادش بیوفتم

با صدای نسبتا بلندی داد زدم :

- مهراذ مهراذ...

در رو باز کرد و با سرعت اومد تو

- بله ...؟ بله ؟؟ چته؟ چرا اینجوری صدا میکنی ؟

- پشت در وایساده بودی ؟؟؟

- نه بابا.... داشتم میومدم خبر بدم که همه چی آمادست.....امشب یه پذیرایی عالی داریم . و
همراه این حرفش یه قهقهه زد ...

- عالییه..... ببینم چیکار میکنی دیگه ! میخوام همین اولش حساب کار دستشون بیاد...

- حله چشای گاویته جیگر....

- بزغاله صدبار گفتم از اینشوخیا نکن...

- چشم قربان! دیگه نمیگم چشمتون گاویه! مگسی خوبه؟؟

منگنه ی روی میز رو برداشتم پرتاب کردم سمتش که جا خالی داد و منگنه خورد به دیوار

- هوی چته؟؟ جا خالی نداده بودم که کلم له میشد..

- حقته تا تو باشی دیگه بیشتر از کوپنت حرف نزنم.....

- کوپن که از دور خارج شده برادر من، پس نتیجه میگیریم من هر چقدر بخوام حرف میزنم!!

- مهاد پا میشما!!

- نه عزیز! پا نشو گلم! من خودم میرم....بووس بای!!!

از جام پاشدم که بدو رفت بیرون...

خیر سرش سروان بود! پسره بیشور!

خوب اینم یکی از خصوصیات پاسگاه من بود!!

اینجا نیازی به احترام نظامی و بله قربان و اینها نبودن! ترجیح میدادم همه با هم دوست باشن...

پا شدم اورکتمو پوشیدم و رفتم بیرون...

هوا مه غلیظی داشت..... به امشب فکر میکردم که با سربازای جدید کار داشتم.....!

یه کار مهم و پر هیجان.....!!

از دور دو تا نقطه دیدم که اینوری میومدن!!

شاید سربازا بودن.....

-من تا یه ساعت دیگه دم خونتونم تک زدم بپر پایین

مهتاب: او گیییییی

من ترنم ۲۱ سالمه و تخسم از درو دیوار که سهله رو سقف خونه هم راه میرم

درس تموم شده مترجمی زبان خوندم و یه چند ماهی توی یه آموزشگاه تدریس کردم ولی از اونجایی که نمیتونم یه جا بند شم استعفا دادم و خانم اقبالی مدیر آموزشگاه هم خیلی استقبال کرد

خوب مگه تخصیر منه؟ به من چه که ...

مهتاب: هوووووووی کجایی؟

بالای سرم رو نیگا کردم و دیدم بعله دوست عزیزم تا کمر از پنجره آویزونه و منتظر منه و به قول مامانم مته ... عربده میزنه منم یه جیغ بلند تر میکشمو درشونو که مثل همیشه چهارطاق بازه رو باز کردم و پریدم تو تا حالش رو بگیرم تا اون باشه جفت پا نیاد تو حال قشنگم

مث جت میدووم دنبالش و میرم تو آشپز خونه که از پنجرش آویزون بود و کوله پشتیمو که توش به قول مامان آجر بارش بودو یه دور دور خودم میچرخونم چشمامو میبندم پرت میکنم سمت جایی که مهتابو دیدم که با یه صدای مردونه و نکره میگرخم و چشمام رو باز میکنم و فکم می افته...

خدای من این که ماکانه مگه الان نباید شرکت باشه؟ بدو میرم سمتش که گارد میگیره

واسم:

جلو نیا

او مای شت این همینجوریشم میلنگه دیشبم با کلی بدبختی راضیش کردم که برم سربازی حالا الان با این شوت بازی که در آوردم عمرا راضی شه هر چند اینا فرمالیتس خودشم خوب میدونه من هرکاری بخوام میکنم ولی خوب دوست دارم ماکان ازم راضی باشه

دهنمو عین غار باز کردم یه چیزی بگم که خاله زینب اومد جلو و منم با اشاره ماکان چیزی نگفتم و شیرجه زدم تو بغل خاله

-واییییییی خاله دلم واست تنگ شده بود کجا بودی؟ نمیگی دلم میپوسه؟ به خدا از خاله های خودم بیشتر دوستتون دارم اصلا اگه یه داداش داشتم مهتابو واسش میگرفتم تا واقعی فامیل بشیم (جون خودم! خودمم میدونستم که دارم زمینه سازی میکنم واسه خودمو ماکان ها) همینجوری ادامه میدادم که متوجه شدم خاله چرا حرف نمیزنه؟ خودمو کشیدم کنار و دیدم بعله طبق معمول شتر بازی دراوردمو خاله زبون بسته کبود شده و از زور درد نمیتونه حرف بزنه به هر بد بختی بود ماکان منو خرکش کنان از محل حادثه دور کرد و برد طبقه بالا

ماکان:

هیچ معلوم هست چته تری؟ میخوای مامان بفهمه چه خبره؟

اینو که گفت واقعا قلبم واساد آخه مهتاب اینا یه خانواده نسبتا مذهبی بودنو دوستی دخدر پسر واسشون عیب بود

راست میگفت ولی از اونجایی که خیلی بیخیالم زودی یادم رفت با مهتاب چیکار داشتم و جلوی خاله تابلو بازی در آوردمو با ماکان چیکار کردم فقط همه ی عشقمو ریختم تو چشامو نگاهش کردم اونم انگاری همه ی دلخوریاشو از کارای من و رفتن من فراموش کرد وبا یه لبخند جلو اومد

تو حال خودمون بودیم و داشتیم ریز ریز و آروم با هم دیگه حرف میزدیم البته بیشتر ماکان حرف میزد و نصیحت میکرد که اونجا چیکار کن چیکار نکن که دیدیم مهتاب خانوم با یه لبخند

پلید وارد شد اومدم یه چیزی بگم که با یه لبخند موذی به دست منو ماکان که بهم قلاب بود نگاه کردو یه چشمک زد

لعنتی یه آتو دیگه

- ترنم جان مادر دیگه تکرار نکنما نری اونجا بچه های مردمو اذیت کنی سربسر پسرا بذاری ها

دِ بیا مادر مارو نیگا کن! همه میگن مواظب باش حققتو نخورن مامان ما میگه حق مردمو نخور

منم بی حوصله تر از همیشه یه چشم غلیظ گفتم چشم گردوندم دنبال مهتاب که دیدم عصبانی اشاره میکنه که زود باش و ساعت نشون میده

زودی یه ماچ محکم چسبوندم رو گونه ی مامانم که فکر کنم جاش کبود شد بعدم با بابام خدافظی کردم دم آخری کلی تیغیدمش پس چی! بابا شده واسه چی؟

بعدم رفتم پیش خاله زینب و ماکان که باهاشون خدافظی کنم والبته بیشتر جنبه پاچه خاری داشت بالاخره هرچی بود قرار بود عروستون بشم هر چند خاله بیچاره روحشم از این دوستی خبر نداشت که اگه میدونست عمرا پا میذاشت جلو واسه خواستگاری

بعد کلی صغری کبری با زینب ژون یه چشمکم به عشقم زدمو خیلی شیک ومجلسی با ماکان خدافظی کردم تا خاله لذت ببره از حجب وحیای عروستش

بعدشم خیلی سریع پرواز کردم سمت اتوبوس تا راهی کردستان بشمو با خواهر شوورم برم سربازی

۱-مهتاب اونجا رو ببین مثکی غیر از ما بازم دخدر هست آخ ژون

مهتاب-تری به جون مامانم اگه بخوای مسخره بازی در بیاری خودت می دونی ها ، یه بار تو زندگیت انسان باش بذار برخورد اول مته دو تا انسان بالغ به نظر بیایم

آقا اینو که گفت پوکیدم از خنده

-قیافشو نیگا چه اخی هم کرده

مهتاب-تری بخدا اول کاری شوت بازی در بیاری فکر می کنن خلی

دیدم انگاری بدم نمی گه و سعی کردم جدی باشم و پس پیش به سوی دوستان و زندگی جدید

....

&&&

با تکون های ماشین چشم باز کردم و مناظر زیبای کردستان جلوم ظاهر شد . هیچ چیز بهتر از این نیست که وقتی بیدار شدی درختان سرسبز کشورت رو ببینی و احساس غرور کنی از این همه زیبایی . حیف که من میخوام تا چند سال دیگه از این زیبایی ها دوربشم!

هنوز صحنه ها دارن جلو چشمم رژه میرن

مامان_عزیزم خب تو که دیپلمت رو این جا گرفتی.نمره هاتم که خوبه .باور کن دانشگاه تهران قبولت میکنن.برو دانشگاه سراسری به اون خوبی.مثل بقیه درستو بخون... .

حرفشو قطع کردم و گفتم:مادرم.من از اول بهت گفتم که دیپلممو میگیرم و میرم ادامه اش رو اونور میدم.این قدر هم سر موضوع تموم شده بحث نکنید.

بابا_خب دلمون برات تنگ میشه عزیزم.برای پزشکی باید تا دکترا ادامه بدی میدونی چه قدر طول میکشه..بیا و لجبازی رو بزار کنار همین دانشگاه خودمون به این خوبی رو برو.این قدر هم منو مادرتو حرص نده.

_خودتون خودتونو الکی حرص میدین.من مگه چی کار کردم؟فقط میگم این جا آینده ندارم.میخوام برم خارج درس بخونم.

مامان_د آخه تو با کیا گشتی که این جوری شدی؟ توکه جونت برای کشورت در میرفت حالا میخوای بری تو کشور غریبه درس بخونی و بهشون کمک کنی؟

_هنوزم با تموم وجودم دوش دارم برای همین هم میخوام برم یه دانشگاه خوب درس بخونم و برگردم به کشورم خدمت کنم. اصلا هم فکرشو نکنید فقط چند ساله بعدش برمیگردم.

مامان_!!! این قدر راحت میگه چند سال که هرکی ندونه فکر میکنه برای ۲ سال میخواد بره. بچه جان فقط سربازیت ۲ سال طول میکشه درست رو اگه بخوای ادامه بدی ۱۲ سال طول میکشه ... _مگه نمیگین برم تهران خب چه برم تهران چه برم خارج از کشور هر دوش یکیه دیگه.

بابا_نخیر اگه بری تهران خیالم راحت که تو کشور خودمی و خودم هی بهت سر میزنم ولی اگه بری اونور دلم هی شور میزنه که الان دختر ساده ی منو گول نزنن و اگه اون ۲ ماهی که از سر بازی گذشته و برای جور شدن پاسورتن اومدی . خونه رو نادیده بگیرم میشه ۱۴ سال ازت دورم ..بابا خواهش میکنم ول کن این ماجرا رو من خودم معافیت رو جور میکنم.

حسابی عصبی شده بودم و حالیم نبود دارم با کی حرف میزنم.

_ای بابا ولم کنید دیگه میخوام برم جای خوب درس بخونم که آینده داشته باشم. مگه زوره؟ پولتون کم میشه؟ باشه من خودم شخصه کار میک....

سمت راست صورتم ذوق ذوق میکرد.

واقعا باورم نمیشد یعنی این بابای من بود که بهم سیلی زد؟ این همون بابای من بود که نمیزاشت یه لحظه از دستش دلگیر بشم؟ یعنی واقعا فکر میکرد که بچم که نمیزاره برای خودم تصمیم بگیرم؟؟ با غم نگاهش کردم..اونم با بهت نگام میکرد.. هه بایدم شکه بشه من طوبی بودم کسی که لیلی با لالاش میزاشت.. با اینکه غمگین بودم ولی نذاشتم موضعم عوض شه! من باید میرفتم.. باید به هدفم میرسیدم! هر جور شده حتی با مخالفت مامان و بابا! بالاخره بابام زبون باز کرد و گفت:

بابا_نمی خواستم این کارو بکنم طوبی . ولی حرفت باعث شد ناراحت و عصبیشم.

و رفت سمت صندوق بازش کنه که ساک دستیمو نشونش دادمو گفتم: همین یه دونه اس بغل
دستم میزارم. مرسی. سرشو تکون داد و رفت نشست پشت ماشین منم نشستم عقب. خانمه
خیلی حرف میزد و مخ من خورد.

منم فقط لبخند میزد و به مسیری که همین جور داشت از شهر و آبادی دور و دور تر میشد، نگاه
میکردم

&&&

مهتاب

دستم رو هوا تکون دادمو گفتم

--سوکس سیاه!

ترنم زد به پهلومو اروم کنار گوشم گفت

--مهی میگم اون سوکسه!

برگشتم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که روشو کرد سمت سامانو گفت

--راست میگه دیگه ... تو سوکسم نیستی!

سامان شونه ای بالا انداخت و لبخند پهنی زد و گفت

--ثابت کن!...

فرناز کنارش گفت

--مهتاب فقط بلده بلف بزنه!

شال گردنمو از کنار پرت کردم روی شونه امو گفتم

-- شرط چی؟

-- سربازی

-- میریم

-- عمرا

-- میبینی!

فرشید بلند خندید و گفت

-- مهتاب نمیری تو!

-- ساکت ... میرم

وقتی صورت جدیم رو دیدن همه شون به نوعی خفه شدند...

کوله ام رو روی شونه ام جابه جا کردم و با قدمهای محکم راه افتادم سمت در دانشگاه... ترنم

دنبالم میدوید ... رسید بهم و گفت

-- مهتاب وایسا دیگه !

وایسادم ... اومد روبه روم و گفت

-- مهتاب یعنی چی؟

-- من و تو میریم سربازی! ... نترس ترنم چیزی نیست که چندماه ...

ترنم با قیافه ی کج و کوله گفت

-- اینا به درک بابا ! بریم... فقط من ماکان رو چیکار کنم؟

با لبخند مودی و کجی گفتم

-- چی؟ داداش من چیکاره است؟

-- مهتاب!

--راضی نمیشما!!!! گفته باشم...دم خواهر شوورو بچسب!

توی ماشین نشسته بودیم و من مناظر کردستانو نگاه میکردم و ترنم هم پوف!!...خرخرش به راه بود...یه دختر بیست ساله داره میره تو دهن شیررررر...این حرف بابام بود و حرف مامان...دوتا دختر خوشگلو دسته گلم رو بفرستم تو جنگل?...اره من تصمیممو گرفتم حرفیه?...!

با دست زدم روی شونهاش و گفتم

--تری..تری..تویی بیدار شو!

ترنم یکم چپ و راست شد و باز خواب....عصبانی شونه اش رو تکون دادم و گفتم

--بیدار شو دیگه حوصله ام پوکید خوب!

--به من چه خب کله ات پوکه!

--اره دیگه داشتیم?...ترنم نزار خواهرشور بازیم گل کنه ها!!!!

ترنم سیخ نشست سر جاشو موهاشو از تو صورت ارایش کرده اش زد کنارو با چشم بسته روبه من گفت

--یعنی چی

--بگمممممم؟؟؟؟؟؟

چشماشو باز کردو گفت

--نه جون مهتاب بی خیال شو ...

&&&

هانا

هانا احتشام ۲۰ سالمه دختر یکی یدونه مامان بابام

لیسانس کامپیوتر دارم و میخوام امنیت شبکه بخونم و تو زندگیم چیزی کم ندارم

خیلی وقته به سرم زده برم سربازی

از یه طرف ترس و دلهره دارم . میترسم نتونم با شرایط و سختی هاش کنار بیام . از یه طرف میخوام ببینم چه حالی داره ...

مامانم راضی نمیشه ولی من تصمیم خودمو گرفتم و کسی نمیتونه جلومو بگیره...

هرروز با مامانم سر این قضیه بحث میکنم من حتی نامه خدمتتم گرفتم ولی فعلا رو نمیکنم چون اگه مامانم راضی نشه نمیتونم از خونه دل بکنم...خوب مامانمه ! نمیشه که !!!

دارم وسایلم رو آماده میکنم که شب با مامان و بابا حرف بزنم و اگه راضی شدن فردا راهی شم خلاصه با هر بدبختی و زبون بازی بود مامان رو راضی کردم بابامم که میگفت اگه مامانت راضی شه من حرفی ندارم ...

شب موقع خواب دوباره اون ترس لعنتی اومد سراغم

سربازی ...

فکر کردن بهش ترسم رو دوباره میکنه ولی من راهی و که انتخاب کردم باید تا آخر برم به هر قیمتی که شده

با هزار جور فکر و خیال خوابم برد صبح زودتر از همیشه پاشدم اثری از نگرانی دیشب نبود خیلی هم سرحال بودم

آماده شدم تا با مامان و بابا بریم ترمینال

رسیدیم...

کم دارم به آرزوم و هدفم میرسم

مامانم گریه میکنه و هی سفارش های معمول ! مادره دیگه ! نگران دختر یکی یدونشه

لباس گرم بپوش ! مراقب خودت باش و هزارتا سفارش دیگه

با کلی گریه از آغوش خانوادم جدا شدم و رفتم تو اتوبوس نشستم صندلی سمت کنار پنجره که منظره بیرونو نگاه کنم ولی نمیخواستم به چیزهای بد فکر کنم ، سرم و تکیه دادم به صندلی تا یه چرت بزنم

وسط راه بودیم که به خودم اومدم نمیخواستم دوباره بخوابم تصمیم گرفتم از زیبایی های جاده لذت ببرم جاده تو اون موقع روز و تو اون گرما شلوغ نبود

ولی آفتاب شدیدی بود از گرما اذیت شدم و پنجره کنارمو باز کردم

تو این مدت متوجه بغل دستیم نشده بودم دختر خوشگلو ساکتی بود

دستمو بردم جلو گفتم اسم من هاناس اسم تو چیه ؟ با خجالتی که تو صداش بود گفت سپیده
نگاهی به عکس تو دستش انداختم وقتی متوجه شد میخوام چی بگم گفت خانوادم هستن و تک
تکشون و بهم معرفی کرد یه عکس دیگه تو دستش بود حدس میزدم کی باشه وقتی به عکس
نگاه کرد اشک تو چشاش جمع شد بهش حق میدادم ولی تصمیم گرفتم بذارم تو حال خودش
باشه

اونم مثل من داشت میرفت خدمت ولی حواسم نبود بیرسم کجا خدمت میکنه !

تصمیم گرفتم به جاده نگاه کنم و رفتم تو فکر

حرفایی که راجع به سربازی میزنن راسته ؟؟؟!! اگه کم بیارم چی ؟ اگه نتونم با شرایط سختش
کنار پیام چی؟؟؟ باد میخورد تو صورتم و من بی اعتنا بهش تو فکر بودم

بالاخره رسیدیم از اتوبوس پیاده شدم و بعد از طی یه مسیر طولانی با تاکسی رسیدم به نزدیکی
های پاسگاه

وقتی رفتم تو پاسگاه اولین چیزی که نظرمو جلب کرد سوت و کور بودن و سکوت غیر قابل باور
اونجا بود شاید به دلیل سنگینی تمرینا و چیزای دیگه و سختگیری فرمانده بود

یه خورده تو محوطه گشتم تا هم با محیط بیشتر آشنا شم هم ببینم تکلیفم با این سرنوشتی که
برای خودم انتخاب کردم چیه ...!

&&&

ساعت ۹ شب همشون رو که رسیده بودن رو فراخوندم

عصبانی بودم

خیلی عصبی.....

با این که سرباز صفر بودن مشکل نداشتم..

اما این که ۴ تا دختر باشن..اصن برام قابل هضم نبود....

تو حیاط به صورت صف وایساده بودن...۴ تا دختر اینور و ۳ تا پسر کمی اونوتر..!

مشخص بود سردشون شده چون هوای اینجا همیشه سرد بود حتی تو چله تابستوون..! رفتیم

سمت پسرا..حس کردم که صاف تر وایسادن...با ابروهای اخم کرده داشتم نگاهشون میکردم...

بدون نگاه به دخترا عقب گرد کردم و برگشتم عقب

- خوبه ! خوبه ! ما با شماها باید این مرزو حفظ کنیم ههه

و یه خنده عصبی کردم، میدیدم که همشون فکشونو رو هم فشار میدادن و عصبی شده بودن و

منم همینو میخواستم....!

- خوب اینجا قانونش با جاهای دیگه فرق داره... اینجا همه چیز هست ، همه ی امکانات ؛ اینجا

شما مجبور نیستید احترام نظامی بزارید...آزادید! ساعت خاموشی ۱۰ شبه و ساعت بیداری ۸

صبح ! اره خیلی آزادی دارید اما وای به حالتون اگه قرار باشه از قوانین سوء استفاده کنید....! از

ساعت ۹ صبح تا ۲ و از ۳ تا ۸ شب وقت آموزشتونه بدون وقفه..من جای سه ماه تو یه ماه

شمارو آموزش میدم..... اینجا از مرخصی و اینا خبری نیست...سوالی هست ؟

دیدم که قیافه هاشون عجیب غریب شد ! مشخص نبود خوشحال بودن یا ناراحت که یکی از

دخترا گفت

-اما من فکر میکردم اینجا مته بقیه پادگاناست !؟

- قانون بعدی : اینجا ما فکر میکنیم و شما اجرا ! افتاد ؟ همشون گفتن بله !

آخ چه جذبه ایی گرفته بودم حال کردم !

حالا نوبت فاز دوم نقشه بود ! ساعت نه و سی دقیقه!

احساس کردم آسمون روشن شد ! بعله ! آورین مهراد ! بالاخره یه بار کارتو درست انجام دادی !
پشت بند نور منور صدای گلوله و انفجار و نور بود که آسمون رو روشن کرد ! برگشتم دیدم
همشون با دهنای باز وایسادن و آسمونو نیگا میکنن... ترس رو تو وجودشون میشد حس کرد
فریاد زدم :

- د چرا وایساید این تفنگای این ورو بردارید باید دفاع کنید ! شما دخترا اینور پسرا هم اینور !
گیج شده بودن که یه تیر هوایی زدم ! انگار از شوک در اومده بودن که یکی از پسرها گفت
- اما ما که بلد نیستیم !

- اگه میخواید از جونتون دفاع کنید باید بلد باشید...

هر کدوم یه تفنگو برداشتن و یه جا سنگر گرفتن دیدم همو نیگا میکردن ... ترس و تعجب تو
نگاهشون کاملاً مشخص بود خودم چن تا تیر اندازی کردم که به ظاهر دارم میجنگم و کاک مهدی
و احمد و مهراد هم اومدن کمکم ! کم کم از سنگراشون اومدن بیرون کنار ما وایساده بودن و
سعی داشتن تیراندازی کنن اما مگه میشد...

دیدم که اگه بیشتر از این لفتش بدیم امکان داره لو بره ... به مهراد یه چشمک زدم که یعنی بسه
جمعش کن و خودم اومدم اینور..!

- جمع شید بیاید اینجا بینم.. یه مشت ترسو رو جمع شدن اینجا ...!! خیلی خوب دیدید که
امکانش هست هر شب یه چنین اتفاقی بیوفته و از شانس خوب شما امشب حمله شد !! واسه
امشب بسه ! شما خانوما تو راهرو اتاق سمت چپ و شما پسرا سمت راست! هر اتاقی کامل
سرویس داره و همه چی هست....! فردا ساعت ۸ بیدار باشه و ۸:۱۵ دقیقه باید تو سلف باشید
صبحونه تا ۸:۳۰ طول میکشه و بعدش میریم تپه های اطراف تا چیزای اولیه رو یاد بگیرید..در

ضمن من اینجا همه چیز رو عملی به شما آموزش میدم ...! خیلی خب میتونید برید بخوابید...شب
خوووش

! تو حیات وایساده بودم که رفتن...یه سیگار در آوردمو روشنش کردم...به رقص دودش تو مه
خیره شده بودم...میپیچید و دربر میگرفت
...مته اون...مته من...احساس سرما کردم..

نباید سرما میخوردم...پاشدم رفتم تو اتاق...یاد گذشته خودم افتادم،نباید دست کمشون
میگرفتم.شاید میتونستن چیزای جدیدی یاد بگیرن و خودشونو نجات بدن
فردا یه روز تازه است....

&&&

رضا

همینطور که میرفتیم داشتیم به اطراف نگاه میکردیم ولی دیدم پولاد باز تو خودش ... صداس
کردم و گفتم :

-پولاد ما دیگه از شهرمون اومده بیرون . خوش باش داداش

پولاد - باشه . فقط داشتم فکر میکردم ...

-به چی ؟ اینجا که دیگه فکری نداریم !

پولاد -|||هیچی . ولش .

همینطور که داشتیم با هم حرف میزدیم راننده ماشینو نگه داشتو گفت :

راننده - من تا اینجا میتونستم بیارمتون .بقیه راهو خودتون باید برید .

- یعنی چی ؟ ما که نمیشناسیم ...

پولاد - تو پول گرفتی که مارو تا اونجا برسونی

بعد کمی دعوا و جروب‌بحث از ماشین پیاده شدیم و کرایشو دادیم . وقتی رفتن هم چندتا ذکر خیر
نثارش کردیم . چون دیگه چیزی نمیتونستیم بگیریم .

همین طور عصبانی بودیم که پولاد گفت :

پولاد-خوب بیا این راهو بریم . راهه دیگه ای نیست که .

-باشه داداش ولی وسط کوه و دشت و توی این سرما ... باشه بریم ..

راهمون رو ادامه دادیم . هوا هم سرد بود . مثلاً تابستونه خیر سرش . دیگه پاهامون داشت از درد
میشکست تا اینکه یه چیزی از دور دیدیم . مثل یه مثل ... آره فک کنم پاسگاست ...

-پولاد اون پاسگاهه . الان میریم استراحت میکنیم . خیلی پاهام درد میکنه .

پولاد - آره اصن دلم یه جای داغ میخواد . بعد هم تا فردا بگیرم بخوابم .

با همین امید ها باز دلمون گرم شد و ادامه دادیم تا بریم و به پاسگاه برسیم و بعد هم استراحت .
وقتی رسیدیم داشتیم داخل میشدیم که یکی جلومونو گرفت . و گفت که فرماندست و الان هم ما
باید بیرون بایستیم .

-آخه فرمانده ما تو این سرما قندیل میبندیم خو .

پولاد - راست میگه هوا سر ...

نذاشت حرفمون رو کامل کنیم و رفت داخل . ما هم بیرون موندیم و واسه خودمون گشتیم . بعد
مدتی یه پسر اومد . رفتیم جلو تا باهاش آشناشیم . خیلی جلو نمیومد انگار ما از پشت کوه
اومدیم . باهاش دست دادیم و خودمونو معرفی کردیم . اسمش سامیار بود . یه پسره تیتیش
مامانی . انگاری دوست نداره با ما باشه . بعد حرف زدن رفتیم کنار . و منتظر موندیم .

پولاد - چه نازه پسره . میذاره بغلش کنم .

-نه داداش . ولش کن . دردسر میشه ها . شاید بعدا اجازه دادم .

همینطور باهم میگفتیم و میخندیدیم که دخترا یواش یواش اومدن . اصلاً صحنه ی دلنشینی
برای ما بود . چون سربازی لذت بخش میشد . ولی عجب جیگرایی بودن . جون میده اینارو دست

بندازی . دوتاشون که معلوم بود خیلی باهم صمیمین . و دوتا دیگشون از هم جدا . ولی چی بشه این سربازیا ...

- پولاد ببین کیا اومدن . قربونشون برم اصن موجبات موندن مارو تو سربازی فراهم کردن .

پولاد - آره داداش . فقط الان اون پسره تو صف ما وایمیسته یا اونا .

همینطور حرف میزدیمو میخندیدیم که فرمانده اومد . ما هم صف وایستاده بودیم . ولی قشنگ داشتیم ذکر خیر فرمانده رو میکردیم که تو این سرما مارو بیرون نگه داشته . یدفعه دیدیم فرمانده خیلی عصبانی داره میاد طرفمون ... کمی قدم زد و گفت :

فرمانده - خوبه ! خوبه ! ما با شماها باید این مرزو حفظ کنیم .

و بعد یه پوز خندی زدو رفت . خیلی عصبی شدم بخاطر حرفش . این فکر کرده کیه . بعد شروع کرد درباره قوانین که اینجا آزادیتون زیاده و قانوناش فرق میکنه . کمی درباره ساعت آموزش گفت . منم که از سرما داشتم یخ میزدم . بعد فرمانده پرسید :

فرمانده - سوالی هست ؟

همینطور که داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم یکی از دخترا پرسید : اما من فکر میکردم اینجا مته بقیه پادگاناست !؟

فرمانده هم نداشت سوالش کامل بشه و گفت :

فرمانده - قانون بعدی : اینجا ما فکر میکنیم و شما اجرا ! افتاد ؟

و ما هم گفتیم بله . جوابه دیگه ای تو سرما به سرمون نمیومدو

کمی خوشم اومد ازش . خوب حال دختررو گرفت . ولی باز کمی عصبی بودم . کمی حرف زد و بعد یهو آسمون پر از نور شد . انگار داشتن موشک مینداختن . صدای گلوله هم همه جا پیچیده بود . که با صدای فرمانده گیج تر شدیم .

فرمانده : چرا وایستادید . این تفنگارو بردارید و دفاع کنید !

ها . یعنی چی آخه ما چجوری ... که یه دفعه فرمانده تیر هوایی زد . همون لحظه ماهم ساکت شدیم . به فرمانده گفتم :

– ما که بلد نیستیم با اینا کار کنیم .

فرمانده – اگه میخواید از جونتون دفاع کنید باید بلد باشید...

ما هم چاره ای نداشتیم . یه تفنگ برداشتیمو یه جا سنگر گرفتیم . ماکه تابحال با تفنگ کار نکرده بودیم . بعد دیدیم چند تا نفر دیگه هم اومدن و با فرمانده شروع به تیراندازی کردن . ما هم باید کمکشون میکردیم پس رفتیم بیرون ولی باید چیکار میکردیم . همینطور مات و مبهوت بودیم که دیدیم همه چی آرام شد . و فرمانده مارو یه جا جمع کرد و گفت :

فرمانده – یه مشت ترسو رو جمع کردم اینجا !!!... خیلی خوب دیدید که امکانش هست هر شب یه چنین اتفاقی بیوفته و از شانس خوب شما امشب حمله شد

این فرمانده چه فکری کرده که داره اینطور حرف میزنه . بعد کمی حرف زدن درباره فردا ، مارو راهی اتاقامون کرد . دیگه نای کاری رو نداشتیم . رفتیم اتاقامون و رو تختا نشستیم . پولاد که نیومده خوابش برد . منم ساکمو گذاشتم یه گوشه و خوابیدم . واقعا خسته بودم و به امید فردایی بهتر .

آره یه روز خوب . کم کم داشت چشم گرم میشد . که ... که یدفعه یه صدای جیغ بلند شنیدم . با هم رفتیم بیرون تا ببینیم چه خبره . احتمالا دشمن حمله کرده بود . بعد دیدیم دخترا اومدن بیرون و دارن جیغ میزنن . پرسیدم ازشون چی شده و اونا هم گفتن که یه سوسک دیدن . بعد شنیدن این حرف همه خندیدن . بهشون گفتم :

– باشه . الان میرم گوش سوسکه رو میکشم تا دیگه اذیتتون نکنه .

داشتم میرفتم تا دشمنو نابود کنم که یه دفعه فرمانده اومد . و با حالتی عصبانی پرسید شما اینجا چیکار میکنید . ما هم حرفی واسه گفتن نداشتیم که یه هو یکی از دخترا که فک کنم همونی بود که جیغ کشید با تمام سرعت حرصشو رو سر فرمانده خالی کرد . فک کنم خیلی ازش عقده داشت . از همه چی انتقاد کرد . فرمانده هم کمی آرومش کرد و گفت اگه نمی خوای برو بیرون . چه بهتر .

بعد این حرف اون دختر از درون آتیش گرفت ولی چیزی نگفت . فرمانده به ما گفت که برین تو اتاقاتونو و به دخترا هم گفت که دیگه از این کارا نکنین . ما هم رفتیم تا بخوابیم . البته امیدوارم که بتونیم بخوابیم . با این وضع دخترا . روز خیلی سختی در پیشه ...

&&&

طوبی

وقتی وارد پاسگاه شدم چند نفر رسیده بوده که ۳ تاشون دختر بودن ! وای چه خوب تنها نیستم !! خدایا شکر ! . رفتم طرفشونو با یک سلام بلند اعلام وجود کردم.

_سلام.. برگشتن سمتم و

یکیشون گفت: ایه دختر دیگه . چه خوب همین جور داره به تعدادمون اضافه میشه . سلام خوبی ؟

_مرسی . چقدر خوب که تنها نیستم ! تو راه کلی غصه میخوردم !! ببینم هنوز اتاقا رو مشخص نکردن؟

_نه بابا دو ساعت مارو تو این سرما نگه داشتن که سربازای دیگه هم برسن . تو نمیدونی چند تاییم؟

سرمو به معنی منفی تکنون دادم و گفتم : نه بابا من اصن فکر میکردم تنها باشم !

که یکیشون گفت : مثل این که وقتی بقیه اومدن فرمانده میخواد با هامون صحبت کنه.

_اهان.. وایی چقدر سرده . خدا کنه همینا باشیم که زیاد تو این سرما وای نستیم

_حالا تو تازه اومدی ببین ما چی کشیدیم. حالا بیخیل. اسمت چیه جوجو؟!

چپ چپ نگاهش کردم که پروپرو نگام کرد داشت خندم میگرفت که اسممو گفتم تا نفهمه.

_طوبی ام شما ها چی؟

_من تری ام عزیزم. مخفف ترنم. اینم دوستیم مهی. وبغل دستیشو نشون داد.

مهی؟!

مخفف مهتابه.

منم هانا ام .خوشبختم.

منم همین طور و لبخند زدم . اولین کسایی بودن که تو دیدار اول خیلی بیشعور بازی در نیوردم
مثل همیشه نجسب نبودم. نمیدونم ولی مشخص بود دختر های خوبی هستن !

ساعت ۹ بود که اقای فرمانده اومدن ویه حرفایی زد که مشخص کرد این جا با جاهای دیگه فرق
داره .یه حرفاییش خوب بود ویه حرفاییش خورد تو برجکم ! تا اخر سربازی ما میخوایم با این
فرمانده ی عصبی و بد اخلاق چیکار کنیم؟وای خدا !

تو اتاق مشترکمون وایساده بودم و داشتم اتفاقات امروز رو مرور میکردم .همیشه روی تختم
میخوابیدم واین کارو می کردم ولی تختم این قدر کثیف بود که نمیتونستم روش بخوابم.

خدا حافظی سرد مامان بابا به خاطر بی ادبی بهشون!تنها تا این پاسگاه لعنتی اومدن! چند ساعت
تو سرما وایسادن منتظر بقیه! .برخورد عصبی فرمانده بخاطر بیشتر بودن سربازای دختر از پسر!
یه حمله که چون فرمانده و سروان وچند نفر دیگه که نمیشناسمشون یکم خونسرد برخورد
کردن فکر کنم خفیف بود! و اخر از همه اومدن به این اتاق کثیف که نمی تونستم روش دقت کنم
چون هنوز تو شک بودم اگه این جا از شب اولش بهمون حمله میکنن پس ما میخوایم چی کار
کنیم؟ برگشتیم به تخت قدیمی نگاه کردمو یه اه کشیدم . خوبه که بازم به احساسم اعتماد کردم و
یه زیر انداز برای خودم اوردم .داشتم گوشه هاشو روی تخت مرتب میکردم که ترنم یه جیغ
کشید و در رفت بقیه هم پشت سرش تا برگشتیم دیدم یه سوسک داره تند میاد طرفم . این قدر
تند میومد سمتم که یه لحظه بد ترسیدم و یه جیغ از بنفشم اونور ترزدمو پریدم بیرون .از جیغ ما
پسرا اومدن این سمت ببینن چه خبره که وقتی بهشون توضیح دادیم هرهر شروع کردن به
خندیدن!داشتم با خشم نگاهشون میکردم که با صدای داد کلفتی پشت سرم دو متر پریدم.
فرمانده _ این جا چه خبره؟یا جیغ میزنین یا میخندین.برگشت سمت پسرا وگفت:شماهااین جا
چی کار میکنین؟

قبل از این که بخوان جوابشو بدن من که از بدو ورود به این پاسگاه همش داشتم حرص میخوردم و با دیدن این حشره ی موزی بیشتر عصبانی شده بودم. تمام حرصمو یه نفس سر فرمانده ی بدبخت خالی کردم.

اقا این جا کجاست مارو آوردین؟ اول که باید ۴ ساعت تو سرما وایسیم. بعدم بهمون حمله میکنن و ما بدون آموزش باید دفاع کنیم. بعد که فکر میکنیم همه چی تموم شده و میخوایم بریم تو تختمون و خستگیه مسافرت و شکی که بهمون وارد شده رو در کنیم که تخت اون قدر گثیف که ادم نمیتونه بهش نگاه کنه چه برسه به روش خوابیدن حالا باشه زیر انداز میندازیم ولی این جونور عوضی رو چی میگین معلوم نیست چه جونور های دیگه که پیدا نمیشه. د خب مارو میفرستادین یه جای دیگه تا آموزشو ببینیم بعد بیارین اینجا تا یه دفعه سخته نکنیم. حالا شما اومدین میگین این چاقه خبره؟ این بودامکانات مجهز؟ نفس نفس زنان بهش خیره شدم.

که یکم نگام کردو گفت: خانم یکم نفس بکشین. بعدشم شما این سوالو از من نپرسید منم از این که چند تا سرباز صفر رو آوردن اینجا عصبی ام. بعدم شما اومدین سربازی نه که هتل ۵ ستاره که انتظار داشته باشین شب یه پشه هم مزاحم خوابتون نشه. این جا وسط کوه و جنگلیم. از حالا بهتون میگم هراتفاقی ممکنه بیوفته من هم دیگه نبینم نصف شبی پاسگاه رو روی سرتون گذاشتین. !!

و روکرد سمت من و گفت: شما هم اگه نمیتونی تحمل کنید بفرمایید در بازه میتونید برید. چه بهتر یکی کم تر

ویک نگاه عصبی به ماها کرد و رفت. لعنتی. همین جور که دندونامو رو هم میکشیدم رفتم تو اتاق و سرمو کردم زیر پتو و حرصمو سر بالشت خالی کردم.

&&&

پولاد

دیشب بعد از ماجرای جیغ دخترا و دعوای فرمانده دیگه خواب از سرم پرید... انقدر تو جام وول خوردم تا بالاخره خوابم برد... این تخت هم هی صدا میداد و میترسیدم رضا پاشه دعو!!! دخترا هم که یه دور بیدارش کرده بودن! دیگه کلا عصاب نداشت!

صبح ساعت ۷:۳۰ رضا بیدارم کرد نمیدونم این بشر چجوری تونسته بود

این ساعت بیدار شه!!...منم که شب به زور خوابم برده بود... بخاطر همین گیجه خواب بودم! حالا این رضا هم هی مسخرم میکرد! :

رضا: چته داداش؟؟! معلوم نیس تا صبح به کدوم یکی از این حوریا فکر میکرد ک نخواییده!

من: برو بابا دلت خوشه...! تو خیلی سرخوشی و زود همه جا خوابت میبره...من چی؟؟!

رضا: آره دیگه ما که عین شما لای پر قو بزرگ نشدیم...

عصبی برگشتم سمتش ولی قبل از اینکه حرفی بزنم خودش گفت:

باشه داداش من غلط کردم!!...ببخشید!!

وبعد سرشو با ساکش گرم کرد که دیگه چیزی بهش نگم...

منم نشستم رو تختم و رفتم به فکر... نمیدونم چرا از دیروز همش احساس میکردم سها هم اینجاس...ینی دوست داشتم که باشه و بیاد...ولی سها کجا و سربازی کجا...؟! حتما تا الان دیگه رفته خارج...اگه فقط یه بار از پولدار بودنم خوشحال بودم اونم زمانی بود که باسها بودم چون سها

من: بله چشم... ببخشید!

این ببخشیده از کجا دراومد!!؟

اومد بره که انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه... دوباره برگشت و گفت: درضمن ۵ دقیقه بیشتر

برای صبحونه خوردن وقت ندارین....!!

اینو گفت و به نیش خند زد و رفت...!!

رضا: خیالتون راحت شد؟؟؟؟! نداشتین صبحونمون رو بخوریم...! پولاد بشین بخوره که وقت تنگه!

منم نشستم و شروع کردم به خوردن... فقط نمیدونم سامیار جون کجاس!!!!!!؟؟ فک کنم عزیز دلم

خواب مونده!!

و بعد یه لبخند به فکرم زدم که از نگاه رضا دور نموندا!

&&

طوبی

از بس که جام بد بود زود بیدار شدم. یه اتفاق عجیب اخی من اگه ولم میکردن تا چهار بعد از

ظهرم شده راحت راحت میخوابیدم! نشستم رو تختم.

همیشه وقتی از خواب پا میشم ذهنم خیلی ازاده. و شده چند ساعت بدون حرکت به زمین یا

دردیوار خیره میشم. ولی چون دیشب دیر خوابیدم و حالا هم زود بیدار شدم دارم از سردرد

میمیرم. تو این اتاق هم نمیتونم بشینم. از اتاق زدم بیرونو به سمت محوطه ی راه افتادم. وقتی

رسیدم یاد حمله ای دیشب که مجبور شدیم بدون آمادگی انجام بدیم افتادم. واقعا دیروز چه

اتفاقی که برام نیفتاد! هیچ وقت فکر نمیکردم که با حمله کردن دشمن اینقدر ریلکس برخورد

کنم! ولی فرمانده واقعا با خودش چی فکر کرده که به ما که سربازهای صفریم گفت که از خودمون

دفاع کنیم؟ من که تا حالا اسلحه هم دستم نگرفتم چه برسه به.. خدا به خیر کنه بقیه روزارو! توی

حال خودم بودم که با صدایی از فکر بیرون اومدم و به سمت صدا چرخیدم.

_سلام. چه طوری؟ فکر کنم تو باید یکی از سربازای جدید باشی. ودستشو آورد جلو وادامه داد: من غزاله هستم واز اشنایی باهات خوشحالم! جز تو دخترای دیگه هم هستن؟ (یه ته لهجه ای که فکر کنم کردی بود داشت حتما از اهالی این جا بود که تو پاسگاهم نخوابیده)

_سلام. مرسی. منم از اشنایت خوشحالم اسمم طوبی ست. وقتی بیدار شدم همه خواب بودن. حالا میبینیشون بعدا. تو باید اموزیشیتو تموم کرده باشی در سته؟

غزاله_اره. اموزشیمو این جا نبودم ولی از خر شانسی ای که دارم افتادم تو شهر خودم!

_خوبه. امیدوارم منم بیوفتم تو شیراز.

غزاله_پس شیرازی هس.....هنوز حرفشو کامل نگفته بود که یکی از پشتم پرید این ور وگفت:کی شیرازیه ها زود تند سریع! وبعدهش یه کم اروم گرفت و با قیافیه متفکری رو به من گفت:آ....فکر کنم تو باید باشی نه....؟

که یه نفر از پشت سرم همین جور که به این سمت میومد گفت:پانی خیلی به خودت فشار آوردی که به این نتیجه رسیدی.نه؟وهرهر خندید منم اصلا گیج شده بودم. اینا کی هستن که یه دفعه سرکله شون پیدا شد؟ اونی که فکر کنم اسمش پانی بود خواست جواب دوستشو بده که متوجه قیافه ی گیج من شد به جای جواب دادن به حرفی که زده بود گفت:اخه ساگی من به تو چی بگم اومدی این بیچاره رو گیج کردی ..روبه من ادامه داد:من پانته ا هستم واینم دوستم ساغره. تو هم نمیخواه چیزی غیر اومدن بگی همرو شنیدم. شیرازی هستیو سرباز صفری.وبا نگاهی که منتظر تایید بود بهم خیره شد. !

یه لبخند بهش زدم که این همه جون داد ناراحت نشه. گفتم:طوبی هستم. ۱۸ سالمه. خوشبختم.

پانی_اخه ی چه کوچمولویی ...منم خوشبختم عزیزم.

ساغرمیخواست یه حرفی بزنه که غزاله دستشو ودست پانی رو گرفت وبه سمت یه دری دوید. تو همون حالتد داد زد:طوبی بدو بیا صبحانه که دیر می شه ها....

همین جور داشتم نگاشون میکردمو لبخند میزد. چه قدر خوشحالم که دیگه مثل قبل نیستم و تو ذوق طرف نمیزنم! با این که مثل قبل خیلی سرد برخورد نکردم ولی احساس میکنم که زیاد مثل اونا صمیمی برخورد نکردم. با این حال این خودش پیشرف حساب میاد!

حس میکنم میتونم روی این دخترا به عنوان دوستی که هیچ وقت برای گند اخلاقی ام نداشتم حساب کنم!

وارد سلف که شدم انتظار داشتم دخترا در حال آشنایی باهم باشن ولی به جای اون دیدم پسر
دارن شعر میخونن. اونم فقط دوتا شون. چهار تاشون که دیشب ندیدمشون و غزاله و پانی و ساگی
هم عین چی ریخته بودن سر غذا و میخوردن و قضیه ی آشنایی با دخترا رو به بعدا مولکول کرده
بودن. تری هم یکم پسرای هائی که داشتن شعر میخوندن رو دست انداخت که فرمانده اومد
و گفت ۵ دقیقه وقت دارین و رفت به ۲ دقیقه هم نرسید که برگشت! اول یه نگاه کلی به همه مون
کرد بعد شروع کرد دور میز چرخیدن! هی دور میز میچرخید و سرهرکی که میرسید چند ثانیه به
خوردن اون شخص نگاه میکرد بعد دوباره کارشو ادامه میداد...

منم که بی عصاب. از دیشبش از شد بد حرصم گرفته بود هم بخاطر حرفی که زده بود هم بخاطر این که شب مجبور شدم به خاطر دور بودن راه تو این پاسگاه لعنتیه کثیف بخوابم.

وقتی رسید بالای سر من یکمی بیشتر از بقیه به هم نگاه کرد. با خونسردی برگشتم جوابشو بدم چون میدونستم خونسردی معمولاً تو این موردابیشتر حرص درمباره!

چیه اقا؟ چرا عین اجل معلق اومدین بالای سر ما؟ مثلاً فرمانده این هاااولی مثل این بیکارا دارین دور سربازتون میگردین. به جای این کارا برین لباس های مارو آماده کنین که میخوام زود تر برم خونه و حموم کنم معلوم نیست که چه جونوری وقتی خواب بودم روم راه رفته. به حموم های این جا هم نمیشه اعتماد کرد که..

فرمانده_اولا من گفتم که احترام نظامی نزارین ولی نه این حد که....دوما من همیشه در ساعات بیکاری واستراحت سربازام بهشون سر میزنم ومواظبم که خطایی ازشون سرزنه سوماین جا به اندازه ی کافی لباس به سایز شما داریم ودست اول هستن نمیخواه نگران باشید! الان هم صبحانه ی تان رو بخورید که از ۳دقیقه تون ۲دقیقه اش پرید!یه لبخند حرص دراور هم زدو دوباره شروع

کرد دور میز چرخیدن .یا به قول خودش مواظبت ازما!همین جور داشتم با چشمم تعقیبش میکردو زیر لبی بد بیراه نثارش میکردم که برگشت و با دیدنم با سرش اشاره کرد که بخور و یه نیشخند زد و کارشو ادامه داد!

برگشتم به غدام نگاه کردم یه نیمه نگاهم به فرمانده انداختم و اروم گفتم :حالا بعدآ میتونم بهت بدبیراه بگم لعنتی!فعلاً سرم شلوغه!وتند شروع کردم به خوردن !

&&

بعد از صبحونه هول هولکی با مهتاب رفتیم بیرون محوطه تا جناب فرمانده نزول اجلال کنند راس ساعت اومد و بعد از گوشزد کردن یه سری قانون لباس فرم هامونو تحویل گرفتیم به نظر من که با مزه هستند سریع رفتم تو اتاقو طبق معمول مهی رو با خودم خرکش رو زمین بردم

لباسو که پوشیدم نیشم نا خود آگاه باز شد تا حدی که یه لحظه حس کردم دهنم بیشتر از این باز نمیشه لباسمون خیلی با نمک بود مدلشو دوست داشتم مخصوصا تو تن من

یه اورکت خیلی شیک با شلواری که پابینش توی پوتینامون فرو میرفت.با یه کلاه کج!

واسه مهتاب موهاشو جاکردم زیر کلاه و یه دسته از موهاشم از بغل گذاشتم بیرون.همه خیلی خوشگل شده بودیم

همه لباسای فرمو پوشیده بودیم و آماده بودیم بریم رو تپه ی نمیدونم چی چی همه عادی بودن تنها کسی که خیلی ذوق مرگ بود من بودم با موهامم که مشکل نداشتم قبل از اینکه پیام از ترس شیپیش موهامو کوتاه پرسرو زده بودم آخه حدس می زدم پایگاه کثیف باشه ولی حسابی تمیز بود!

موهام سه سانتی بود ولی خیلی بهم می اومد یه جورایی تخس شده بود قیافم

واسه همین تو راه برگشت به مهتاب گفتم یه عسک ناناس باگوشیم ازم بگیره

-مهی یه عکس ازم بگیر بفرستم واسه ننم ببینه دخدرش چه مردی شده

مهتابم خوشحال تیریک تیریک عکس می گرفت فقط حواسم بود که فرمانده گوشیمو نبینه!

بساط شوخی و خندمون به راه بود طوری که اصلا یادمون رفته بود بقیه دارن پشت سرمون میان شاد و سرخوش می گفتیم و می خندیدیم

آخر سرم شیطونیم گل کرد و کلاه مهتاب و برداشتم و فلنگو بستم همینجوری می دویدم و می خندیدم که حس کردم صدای پای مهتاب نزدیک شد واسه اینکه اذیتش کنم یهو وایسادمو با چوب که تو راه پیدا کرده بودم راهشو بستم اون بنده خدام که غافلگیر شده بود خورد به چوبو نقش زمین شد

خوشحال و خندون از شوخی شهرستانی هیجان انگیزم برگشتم سمتش که با چیزی که می دیدم فکم افتاد

-آخ کمرم ننه کژایی ببینی از دخدر نازت دارن بیگاری می کشن؟

مهتاب-تو که تا دو ساعت پیش مرد سیبیل کلفت بودی

جوابشو ندادمو رومو کردم اون ور و طبق واقعی که به نفعم نیست به روی خودم نیاوردم و همون بحث قبلی رو ادا دادم

-خیر نبینی مرد به زمین گرم بخوری مگه چی کار کردیم مای بدبخت فلک زده حالا یه ذره اراذل بازی در آوردیم چی میشه مگه؟ الهی ...

همینجوری ادامه می دادمو زمینو جارو می کردم مهی هم با اون طی که از هیکل خودشم بزرگ تر بود دنبال من می اومد جاهایی رو که من جارو کرده بودم و طی می کشید و با هر جمله من آه می کشی

خدایا کاش یه نگاه کرده بودم بعد چوبو میکوبوندم تخت سینه ش....که به جای مهتاب جلوم سبز نشه

&&&

با من یکی به دو میکنه ! عجب دختر بی عقلیه ها ! ولی مشخصه ازون باعرضه هاست ها ! از وقتی اومده داره با من یکی به دو میکنه ! دارم برات خانوم!

دیشبم که نداشتی درست بخوابیم ! و همراه این فکرم یه خمیازه طولانی کشیدم....!

فکر کرده اینجا خیابون وال استریت نیویورکه... وال استریت ! چقدر دلم تنگ شده بود براش... و همینطور پدرم، مادرم و یاسی !!!! (اینجا ش رمزیه!! حالا برید کشف کنید..!)

اینم از امروز تو سلف !

راستی اینا یکیشون کم نبود؟ کم بود ها !

دوباره رفتم جلو در سلف و تو رو نگاه کردم... نه درست بودن...!! یا من مشکل بینایی و حواس داشتم یا این خواب مونده بود ،

یکم صبر کردم و بعد با صدای بلندی گفتم :

- خوب دیگه بیشتر از این بخورید نمیتونید این چند کیلومتر رو درست بدوید !!

قیافشون رفت تو هم ! کاملاً تعجب کرده بودن !

- پاشید ببینم ! من که دیشب گفتم اینجا تو یه ماه آموزش میبینی ! تا پنج دقیقه دیگه تو حیاط باشی ! مرتب و منظم ...مته یه سرباز واقعی...

رفتم سمت اتاق و مهرا درو صدا کردم

- مهرامهرا بردار اون لباسارو بیار اینجا بدیم اینا بپوشن

مهرا - کجای کاری سرهنگ ؟ صبح که گفتم گذاشتم دم اتاق نگهبانی توی حیاط !

- مرسی داداش ! خیلی گلی !

- وظیفه بود فرمانده

لباساشون رو داده بودم بهشون ! معلوم بود خوششون اومده بود اما حال دخترا رو گرفتم و مجبورشون کردم موهاشون رو از گوششون کوتاه کنن تا توی کلاه بمونه و اذیت نکنه.
آی قیافه هاشون رو که دیدم حال کردم ! یه جور با ابهت هم حرف زدم که ترسیدن و هیچی نگفتن!

بیچاره ها !

بعد از یه ساعت پیاده روی اوردمشون رو این تپه ! این تپه لعنتی.....تپه ایی که همه چیزم رو توش از دست دادم...!!

- خیلی خوب این تپه رو که میبینید مهم ترین تپه عملیاتی اینجاست...دلیلش هم این رودخونه پایین تپه و دار و درختای اونورشه و شیب مخصوص تپه !

- اینجا لازمه که ادامه قانون هارو بگم براتون :

۱ - همیشه روی تپه بمونید ! اگه پایین باشید احتمال شکست خوردنتون بالاست ! پس روی تپه !

۲- اون پرچم توی پادگان رو میبینید از اینجا هم معلومه (و با دست اشاره کردم بهش) اون پرچم سه رنگ همیشه باید بالا بمونه حتی اگه به قیمت جونمون تموم شه !

و شروع کردم به توضیح ترتیب مقام و آموزش تیر اندازی و بقیه چیزهای مقدماتی.. تا ساعت ۲ که یکی از پسرا گفت :

- فکر کنم وقت نهار شده ها فرمانده !

- آره وقتشه ! خوب من برای خودم غذا آوردم شما چی ؟؟؟

برگشتن هم دیگرو نیگا میکردن و معلوم بود هیچکدوم چیزی همراهشون نیست !!

با یه لبخند بزرگ روی لبم داشتم نگاهشون میکردم

–خیلی خوب نمیذارم گشنه بمونید ! امروز رو نمیدونستید اما از فردا اون غذاهایی که روی میز بزرگه تو سلف هست هر کدوم رو خواستید میتونید تو ظرف های مخصوص بریزید و بزارید تو کوله پشتیتون و بیارید....

و بعدش نفری یه کنسرو دادم دستشون تا بخورن

&&&

بعد از یه شب بد که باعث شد کمی هم بهم بریزم از خواب بیدار شدم . با پولاد به غذا خوری رفتیم . بازم جرر و بحث ها شروع شد ولی واسم مهم نبود . چون اونقدر گرسنه بودم که حرفاشون رو نمی شنیدم . البته با اومدن فرمانده قطع شد و بعد از رفتن اون دوباره از سر گرفته شد و بعد چند لحظه سامیار اومد!

سامیار همون پسره که زیادی به خودش میرسید . همین که اون وارد شد دیدم پولاد یه خنده ی موزیانه زد . آخرین باری که از این خنده ها دیدم موقعی بود که یه دختر رو میخواست اذیت کنه . یه سوسک کوچولو تو کیف اون دختر انداختش . منم که ازش دفاع کردم و کمکش هم کردم . چون اون دختر خیلی اذیتش میکرد . و پولاد هم که عاشق اینه که تلافی کنه ...

این بار هم از اون خنده ها زد ... ازش پرسیدم :

– این بار چی تو کلته دادا ؟ میخوای چیکار کنی ؟؟؟

پولاد چشماش رو ریز کرد و گفت – با منی یا نه ؟

یه لبخند بزرگ آوردم رو لب هام و گفتم : من همیشه با تو هستم رفیق !

بعد گفتن این حرفا رفتیم کمی گشت بزنیم تا با محیط اونجا آشناشیم . همین که داشتیم خارج میشدیم فرمانده اومد و جلومونو گرفت .

فرمانده – وایسین بینم . برید لباساتونو بپوشید داریم میریم گردش . میخوام بهتون خوش بگذره !!

بعد یه پوز خند زدو رفت . لباسامون رو گرفتیم و رفتیم بپوشیم . لباسای قشنگی بود . یعنی میشد تحمل کرد . من عاشق چکمه ها و کلاهی شدم . قشنگ هم سایزم بود. لباسارو پوشیدیم

و با پولاد رفتیم تو حیاط تا واسه گردشی که فرمانده برامون چیده آماده شیم . احتمالا میخوایم بریم جاهای سرسبز بگردیم چون گفت که گردش . ولی این طور نبود . نامرد ما رو کشون کشون تا بالای یه تپه ی بلند برد . دیگه پاهام سست شده بود. موقع ناهار هم که مجبور شدیم خودمون رو با کنسرو سیر کنیم . این باعث شد که دیگه از دست فرمانده عصبی شم . آخه کی با یه کنسرو سیر میشه . دلم واسه غذاهایی که مادرم درست میکرد تنگ شده . دلم واسه خواهرم تنگ شده . ولی دلتنگی فایده ای نداره باید ادامه بدم تا به هدفم نزدیک شم . وقت برگشتن بود و داشتیم و از تپه میومدیم پایین .

یهو دیدم که پولاد نزدیک سامیار شد و تو یه حرکت انتحاری زیر پای سامیار رو خالی کرد . صحنه ی خنده داری شده بود . چون سامیار بعد از غلط خوردن افتاد توی یه چاله ای که توش پر از گل و لجن بود . قیافش دیدنی شده بود. بدبخت خیلی به خودش رسیده بود و این کثیف کاریا خیلی عصبیش کرد . همینطور که میخندیدیم فرمانده اومد . یکم وایساد و ماسه تا رو نگاه کرد و بعد رو کرد به من و پولاد و با یه لبخند عمیق گفت :

– شما دوتا ! برای این کار خلاقانتون لایق یه جایزه هستین .

اینو گفت و تمامی وسایل سربازای دیگرو گذاشت رو کمر ما تا ما براشون تا پاسگاه بیاریم ! بقیه سربازا مخصوصا دخترا هم که خوشحال شده بودن ! نامرد !

ولی به اون صحنه ی جالب و قیافه ی سامیار می ارزید . به پولاد گفتم :

– دیوونه این بود همون کمکی که میخواستی ؟

پولاد – داداش میخواستم یکم مرد شه ... ولی حال دادش ها !

همینطور حرف زنان و خنده کنان به پاسگاه رسیدیم . دیگه توانی تو پاهامون نمونده بود . خیلی خیلی خسته شدیم ولی خوشحال بودیم که رسیدیم . وقتی داخل پاسگاه شدیم وسایلا رو گذاشتیم زمین تا بریم استراحت که باز فرمانده اومد .

فرمانده – عزیزای دلم هنوز کادوی آخرو ندیدن ... برین حیاط پاسگاه و کلاغ پر برین .

پولاد – آخه یعنی

فرمانده نداشت پولاد حرفشو بزنه و

گفت : سریع برین تا کادوی جدیدی اضافه نکردم .

من و پولاد هم از روی اجبار رفتیم و کلاغ پر زدیم . واقعا داشتیم از خستگی میمردیم که با این کادومون بدتر هم شد . دیگه باید کمی احتیاط کنیم وگرنه واقعا تا آخر سال ممکنه کلی جشن تولد داشته باشیم و خیلی کادو ...!!!!

&&

تلناز

چشمامو از هوای خنکی که به صورتم می خورد بسته بودم

من عاشق این کوه هام...عاشق هوای سردش و بوی خاک و گیاه های خاصشم!

کلاهمو کشیدم و موهام توی بادی که بخاطر سرعت زیاد ماشین شدت گرفته بود رها شد

پگاه به این حرکتای من عادت داشت.راننده هم که...اصلا مهم نیست چی با خودش فکر می کنه یعنی اصلا حق نداره فکر کنه.همین که دستورو انجام بده و با بیشترین سرعت برونه بسه

ولی این خوشیم زیاد طول نکشید نورپروژکتور پاسگاه که از پشت پلکم حال خوشمو زایل کرد چشامو باز کردم و کلاهمو دوباره روی سرم گذاشتم.کلاه کج و شل خاکی رنگ...

ماشینو با یه دور سریع که گوشه ی پاسگاه زد نگه داشت و من و پگاه بایه حرکت پایین پریدیم.

و راه افتادیم سمت حیاط پاسگاه ..اوه اینا احیانا سربازای جدید نیستن که دارن به سختی کلاغ پر میرن؟خدا بگم چکارت نکنه محسن اینا تازه رسیدن چیکارشون داری آخه !.نگاش کن با یه لبخند ژکوند دست به بغل وایساده و با لذت این بدبختارو نگاه می کنه.دارم برات سرهنگ خان !...حسابتو میرسم!

پگاه رو همونجا نگه داشتم وبی صدا رفتم بالاسراون دوتا فلک زده که عرق از سروروشون می ریخت. زیرلب غرغر می کردن و کلاغ پرمی رفتن اونم چه کلاغ پری... کج و کوله، غیر حرفه ای! یکیشون تا چکمه منودید آروم آروم نگاهشو آورد بالا رو ساق پام مکت کرد... بالاتر و وقتی بالاتنمو رد کرد قفل شد توی چشم. بهش لبخند زدم چشاش برق زد. انگار منتظر فرشته نجات بودن نصفه شبی!

با آرنج زد توپهلوی اون یکی سرباز که اونم باگنگی برگشت طرف ما و منو دید

سرهنک از جاش تکون نمی خورد. اینو از گوشه چشمم می دیدم

گفتم: چیکار کردین؟

همونی که اول منو دیده بود گفت: ما؟ ما کاری نکردیم!

من: آره جون خودت. از چشات شرارت میبازه پسر. سمت چیه؟

جلوی خودشو گرفت که نخنده: من روناسی..... پولاد روناسی

رو کردم سمت اون یکی و پرسیدم

– توچی؟

– رضا راد

– خوبه. بلند شید لازم نیس ادامه بدین

هردوشون با بهت بهم نگاه کردن و یه نگاه به هم دیگه دوباره یه نگاه به من... یه نگاه به سرهنک و...

– دِ یا لا پاشین دیگه! انقد همو نگاه نکنین! منصرف میشم ها! نترسید سرهنگم نمیتونه کاریتون کنه. برید تو خوابگاهتون

بهم هم نگاه کردن و بلندشدن با تامل و تعجب و هرچی حس ناشناخته بود عقب گرد کردن سمت خوابگاه

منم لبخندمو جمع کردم و رفتم سمت فرمانده بی رحم زشت مسخرشون!

بهش که رسیدم دستشو آورد جلو. مٹ همیشه باهاش دست دادم بعدشم یه احوال پرسى کوتاه و در حالیکه پشت سرم صدای قدمهاش رو ریتم خاصی میومد رفتیم طرف دفترش...

درو که باز کردم از چیزی که دیدم مخم هنگ کرد!!!

&&&

پولاد

داشتیم با رضا عین چی کلاغ پر میرفتیم و جون میدادیم منم که دعا دعا میکردم یه حوری فرشته ای اصن یه عزرائیلی ظاهر شه که مارو نجات بده...! تو همین فکر بودم که یه دفعه یه جفت چکمه جلو روم ظاهر شد! یا ابلفضل! خدایا عاشقتم! کاش یه چی دیگه ازش خواسته بودم... ولی نکنه عزرائیل باشه!!؟؟

با این فکر سرم رو آوردم بالا... وقتی ساق پاشو رد کردم... اوف! چه پاهایی! اگه عزرائیل هم باشه مشکلی نیس! ما به همینم راضییم...!! دوباره نگامو آوردم بالاتر و بعداز رد کردن بالاتنش، استغفرلا!!!، قفل شدم تو چشاش... هی وای من... حوری به این میگنا... جووونم! چشاشو...! وای چقدر این حوری جذابه! میگم نکنه من مردم خودم خبر ندارم؟؟

این رضا هم که اصن تو باغ نیس... بس که این پسر پاکهههه! آره جون خودش... نه جدا نکنه مردیم!!؟ برای اطمینان با آرنج زدم تو پهلوش نه پس زنده ایم! رضا اول یکم گیج نگام کرد و وقتی رد نگامو گرفت و رسید به حوریه من موند! (حوری من؟؟ چه زود مال تو شد!!!)

اووووی داداشی! رفاقتمون به کنار ولی به ناموس من اونجور نگا کردی نکردی ها...!! هههه ناموس!!

صدا حوری جونم در اومد... صداتو عشق است حوری خانوم!

- چیکار کردین؟

چه جذبه ای هم داره صداش....! بابا من خودی ام! جواب دادم:

- ما؟ ماکاری نکردیم!

حوری: آره جون خودت. از چشات شرارت میباره پسر. اسمت چیه؟

وای یعنی تو هم ازم خوشت اومده که اسمم رو میپرسی حوری جونم !!!؟ با این فکر خندم گرفت
اما بزور جلو خودمو گرفتم و جوابش رو دادم :

من رونا سی... پولاد رونا سی

رو ب رضا گفت:.

تو چی؟

رضا هم با جدیت گفت : رضا راد...

حوری جونم: خوبه. بلند شید لازم نیس ادامه بدین

هان؟؟؟ منو رضا اول بابته یه نگاهی بهم کردیم بعد یه نگا به حوری و یه نگاه به عزرائیل! (عزرائیل
استعاره از محسن!)

با دادی که حوری کشید با ترس و تعجب و شگفتی و خوشحالی بلند شدیم و به طرف خوابگاه
عقبگرد کردیم...

داشتیم میرفتیم که رضا شروع کرد به تعریف از حوری ما...

رضا: پولاد ولی خودمونیم این خانمه خیلی جیگره ها

من: تو جیگر بودنش که شکی نیس! ولی ماله خودمه ها! اسمشم حوری جونمه!!

رضا: اووووی چه زود صاحب هم میشه! ولی حوری جونم رو خوب اومدی داداش! و یه خنده بلند
کرد

من: خیلی هم بهش میاد این اسم...

دیگه رسیده بودیم خوابگاه...

دستامو از هیجان کوبیدم بهم و شروع کردم به تعریف کردن:

وای آره دیدی چه جیگریه که!! از اون بغلی هاس...!چشماشو دیدی وای سگ داره لامصب...

همینجوری داشتم تعریف میکردم و رضا گوش میداد و سامیارم زیر زیرکی حواسش بهمون بود اما یه دفعه رضا نیشش رو بست و سیخ وایساد...

هی برام چشم و ابرو میومد و کم مونده بود با پاش ساق پامو نابود کنه ازبس لگدپروندا! یه دفعه آروم گفت "پشت..." و حرفشو خورد

ولی من بی توجه به اونا همچنان داشتم تعریف میکردم که دیدم نه این انگار عزرائیل رو دیده! برگشتم ببینم این چی دیده که اینجوری مسخ شده که...

&&&

ترنم

*هی دخدر بیا اینجا بینم

- با منی؟

-بله که با شمام اسمت چیه دخترم؟

دخدره حیوونکی فکر کرد چی کارش دارم چشماش گرد شد ولی وقتی قیافه سر خوش و بی خیالمو دید فهمید دارم اذیتش می کنم :

-هانا هستم

-خوبه هانا ژون برو بقیه دخدر رو بخر که بیان اینجا می خوایم آمار بگیریم

هانا هم یه لبخندی زدو رفت تا به همه بگه بیان اینجا

کم الکی نبود که باید می اومدن با تری خانوم آشنا می شدن

-هانا ژون بشروع مادر

هول از همه هانا خودشو معرفی کرد:هانا احتشام ۲۰ ساله یکی یدونه

-خل و دیوونه

بربر نگام کرد وقتی دید از رو نمی رم خودشم خندش گرفت

بادستم نفر بعدی رو نشون دادم و ازش خواستم اون خودشو معرفی کنه

طوبی-طوبی...هستم ۱۸ سالمه و فکر کنم از همتون کوچیک ترم

یه لبخند بهش زدمو لپش رو کشیدم

-آره گوگولی من

اینم چپ چپ نگام کرد ولی هیچی نگفت و واسه اینکه خندش نگیره یه سرفه الکی کردو روشو

کرد اونور

نفر بعدی مهتاب بود که شروع کرد:

اسمم مهتابه ۲۱ سالمه و با این خل و چل (به من اشاره زد) ازدبیرستان دوستیم یه جورایی هم

هم محلی هستیم قراقره فامیلم بشیم

اینو گفتو منو چسبونند به خودشو محکم به خودش فشارم داد(اصلا عشق فوران می کنه) بعدم

شروع کرد از داداشش گفتن

منم که غیرتی خین جلو چشامو گرفته بود سعی کردم به خودم مسلط باشم یه نفس عمیق کشیدمو بحث رو کشوندم به بیو از خودم:

-منم که همه میشناسین ستاره ی مشهور و معروف پاپ،سلطان قلبها محبوب دلها دی جی تری -سرمو خم کردم رو سینه و یه دستمو بالا گرفتم دست دیگه رو هم روی سینه گذاشتم مثلا تعظیم کردم :

-بعله می فرمودم ۲۱ سالمه مثل اوشون و زبان اسپانیایی خوندم مثل اوشون و البته من هنرهای دیگه هم دارم بر خلاف اوشون

برای اثبات هنر مندیم و در راستای مسخره بازی سطل آشغال نو و تمیزی رو که گوشه اتاق بودو دمر کردموش ضرب گرفتم، البته آروم تا صدامون بیرون نره به دوستانم اشاره دادم یه قسمتایی رو بعد من تکرار کنن (جای گیتارم خالی)

-لب بوم اومدی رخ تازه کردی

همه-مهتاب لحاف دوز

-قدتو با قدم اندازه کردی

همه-طوبی لحاف دوز

-لب بوم اومدی رخ تازه کردی

همه-تری لحاف دوز

-قدتو با قدم اندازه کردی

همه-هانای لحاف دوز

-الهی مادر پیرت نمیره

همه-مهتاب لحاف دوز

این آخریا رو بچه ها دلشونو گرفته بودنو بلند بلند می خندیدن و درو دیوار گاز می گرفتن ینی
من این قد با نمک بودم خودم خبر نداشتم؟

ولی خودمونیم بچه های خوبی بودن فکر نمی کردم اینقد زود پا بدن با هم صمیمی شیم

آخه همشون از لحظه ی اولی که دیده بودنمون فکر می کردن ما خودمونو می گیریم واسه همین
زیاد پیش ما نمی اومدن ولی با اتفاق امروز فهمیدن نه بابا تری خانوم هر جا باشه اونجا بساط لهُو و
لعب بر پاست بله کم الکی نیس که !

ولی از این دخدره هانا خوشم اومد ظاهرا ساکت به نظر میاد ولی معلومه اونم مَث من باطن
شیطونی داره...

طوبی هم که کم کم میارمش تو خط هیچ موشکل و دوشواری هم نداریم اینجا خیلی هم خوب!!!

همینطور که کف زمین ولو شده بودیم شروع کردم به حرف زدن:

-راستی بچه ها فرمانده چه قده جذابه نه؟ فقط یکم بد اخلاقه یکمم زور گوا یکمم خشنه یکمم
خودشو می گیره یکمم... (خوب دیگه چیش موند ؟!!)

اینو که گفتم بقیه هم دردودلاشون شروع شد و شروع کردن از فرمانده بد گفتن

کم کمک بحث از فرمانده خارج شد و به بقیه پسرا رسید

طوبی-ولی من که از اون پسره پولاد بیشتر خوشم میاد با نمک تره معلومه از اون شیطوناس

هانا هم تاییدش کرد به نظر منم با نمک بود ولی خوب شرور بود عینه من

آخر سرم بحث رسید به دوست پولاد رضا

مهتاب-این معلومه بچه ی خوبیه همه چیش به اندازس نه خیلی شیطونه نه خیلی ساده

دهنم از این حرف مهتاب ۳متر کش اومد کم پیش می اومد بخواد از پسری تعریف کنه حتما
چشاش گرفتش ای شیطوننن!

تا اومدم زیر زبونشو بکشم هانا که بغل پنجره بود با یه لحن نگرانی صدامون کردو گفت :

-چه ها اینجارو ببینین؟ چه خبره؟؟؟؟

&&&

سامیار

دراز کشیدم روی تخت ... اصلا نمیتونستم این دوتا رو تحمل کنم ... شدید روی اعصاب بودن ...
مخصوصا اون فولاده !

فولاد _ وای رضا دیدیش؟! من قربون دوتا چشایی که تاریکی نداشت ببینم چه رنگیه ... من به
قربون اون قد رعناات ...

رضا با خنده گفت : بسه پسر ... مسخره باز یو بزار کنار ... جدی و مردونه دوئل میکنیم ببینیم اون
مال کیه !

چشامو باز کردم ... ایستاده بودن روبروی هم ... عین این هفت تیرکشا به هم نگاه میکردن ...
فولاد یهو گفت : نه بابا اینجوری نمیشه ... بزار من لباسمو عوض کنم ...

همونجور که داشت دکمه های پیرهنشو یکی یکی باز میکرد گفت : آی به قربون قد رعناات

حوری... رضا پیش مرگت بشه حوری ...

رضا بالشت روی تخت رو برداشت و پرت کرد سمت فولاد که اونم جا خالی داد و خورد به من ...
هر دوشون زدن زیر خنده ... چنگ زدم به بالشت و بلند شدم ... همونجور داشتن میخندیدن ...

فولاد _ آخی مامانی ... چی شدی؟! آرایش خراب شد!؟

این آدم بشو نیست ... بالشتو محکم پرت کردم سمتش که قبل از اینکه جاخالی بده خورد توی صورتش ... بالشت افتاد روی زمین ... با خشم گفتم : وقتی جوابتو نمیدم خودت بفهم که نباید زر اضافی بزنی !

فولاد خواست بیاد طرفم که رضا جلوشو گرفت ...

رضا _ بیخیال پسر .

فولاد داد زد : جراتشو داری یه بار دیگه

رضا دستشو گذاشت روی دهن فولاد ...

رضا _ آرام باش ترو خدا ... الان فرمانده میاد ... حال ندارم بازم کلاغ پر برم !

دستشو برداشت ... فولاد خودشو از رضا جدا کرد و رفت سمت تختش ...

نشستم روی تختم ... حال نداشتم باهاس بحث کنم ... دراز کشیدم ... به لحظه نکشید که دوباره

دهن گشادش باز شد ... وایای !

بالشتو روی سرم گذاشتم ...

فولاد _ رضا جان من بگو ببینم منو این خانوم خوشگله به هم میاییم ؟! فک کن ! منو حوری جونم !

رضا با خنده گفت : عمرا بذارم دستت بهش برسه .

فولاد شروع کرد به تعریف کردن از یه خانومه ای که انگار فرمانده بود و تازه رسیده بود اینجا :

"وای آره نمیدونین چه جیگریه که...از اون بغلی هاس...چشماشو نگفتم وای سگ داره لامصب..."

چشامو باز کردم تا بگم خفه شن که با دیدن چند جفت پا توی چارچوب در راست نشستم ... رضا

هم انگار فهمید ... راست ایستاد ...

فولاد _ وقتی من باحوری خوشگله دوست شدم بعد تو باید جلوم لنگ بندازی !

نگاه خندونش چرخید سمت رضا که سیخ ایستاده بود ...

فولاد _ داری واسه فردا تمرین میکنی؟! بابا این فرمانده ههه اومده تا یه مدت هیچ خبری نیست

رضا _ پشت ...

قبل از اینکه رضا حرفشو بزنه فرمانده و اون خانومه اومدن داخل ... پشت سرشون هم یه دختر دیگه بود! از سربازا نبود! ... خانومه با ابهت اومد جلوی فولاد ... بیچاره فولاد کپ کرد! سرش تا جایی که داشت رفت پایین ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... یعنی جرات نداشتیم حرفی بزنیم ... خانومه نگاهشو دوخته بود به چشمای فولاد ... دستشو برد جلو و لباس باز شده فولادو بست ... هیچی نگفت ... هیچی ...

فرمانده از وقت استفاده کرد و گفت : به صف !

با این حرفش نگام چرخید سمت رضا ... صف ؟!!!!

اونم مثل من گیج میزد ... فولادم که کلا خلاص بود ... جرات نداشت سرشو بلند کنه .

خانومه پشتشو به فولاد کرد و گفت : میخواستم چند کلمه باهاتون حرف بزنم .

فرمانده با داد زد : مگه نگفتم به صف ؟!؟! زود باشید ببینم !

همه به سرعت توی محوطه پاسگاه بودیم ... رو به فرمانده و بقیه ایستادم ... خدایا خودت بخیر کن !

رضا و فولادم کنارم ایستادن ... نگام افتاد پنجره ... دخترا دالتونا ردیف ایستاده بودن و اینجا رو نگا میکردن ... ریخت هرکدومشون یه شکلی بود ... لمبو گاز گرفتم تا نخندم ... فکر میکردن ما نمیبینشون !

فرمانده _ خب

&&

- محسن

- تو حیات منتظرم ها تا یه دقیقه دیگه حاضر و آماده تو حیات صفید! فقط یه دقیقه!

و از اتاق اومدم بیرون رو به تلناز کردم و گفتم:

- باز تو اومدی اینجا شر به پا کردی ها! ببین نیومده عاشقت شدن بدبخت!

- چه سربازای هیزی داریا! پگاه میشه بری دخترا رو صدا کنی تا حاضر شن؟

- چشم الان میرم!

یه چند دقیقه ایی طول کشید تا همشون اومدن! وای تپپای اینارو!

داشتم حرص میخوردم و تو اوج انفجار و عصبانیت بودم که تلناز شروع کرد چرخیدن بینشون!

میدونستم الانه که شروع کنه!

- این چه وضعشه؟؟ اینجا مگه خونه خالست؟؟ این نحوه لباس پوشیدن شماست؟؟؟ یه بند

پوتینتونو نتونستید درست ببندید!

و برگشت سمت من و یه لبخند که از صدا تا فحش بدتر بود و معنیش این بود که این چه وضعشه

رو به من تقدیم کرد!!

منم شونه بالا انداختم و گفتم: سرهنگ این بار رو بخاطر من جریمشون نکن حالا! و پقی زدم زیر

خنده!

برگشت با خشم نگاهم کرد و منم دامه دادم:

- خوب روز اولشونه! امروز هم رفتیم تپه واسه آشنایی مطمئن باش دفعه بعدی کاملاً مرتب و

آماده جلوت وایمیسن! فعلاً تازه کارن بزار چند روز که بگذره اشکشون که دراومد حالیشون

میشه این پاسگاه سربازای ویژه میخواد نه هر کسی که تونست تفنگ بگیره دستش بگیره سرباز

اینجا! اون پرچمو میبینید؟ سه سال پیش با کلی خسارت خون اون بالا موند! وقتی شما تو خونتون کنار شومینه قهوه میخوردین و کتاب میخوندین ما اینجا خون ریختیم و کشته دادیم! باز اون حالت عصبی بهم دست داده بود از خشم دندونامو رو هم فشار میدادم و فکم منقبض شده بود

تپه.....سه سال پیش.....بالای تپه بودیم که دوره شدیم..... بعد از یه هفته پیداش کردم.....اون لعنتی.....تپه! جنگ.....محاصره.....گلولة.....!!

با احساس سرمای شدیدی که تو تنم پیچید از فکر کردن اومدم بیرون! من تو اتاق چیکار میکنم؟؟ کی پنجررو باز کرد؟ ما که الان تو حیاط بودیم!

تلناز - نمیخوای فراموشش کنی؟

- بچه ها چی شدن؟ چه اتفاقی افتاد؟

تلناز - هیچی حرفات که تموم شد دیدم قرمز کردی منم سپردمشون به پگاه که مرخصشون کنه و زیربغلتو گرفتم اوردم تو اتاق..

- پس چرا چیزی یادم نیست؟

تلناز - مگه من دکترم؟ چمی =دونم! تو حال خودت نبودی چشات بسته بود...دکتر که گفته بود سعی کن فکر نکنی بهش! دِ گوش نمیکنی دیگه!

جعبه سیگارمو از تو آورم (اورکت) بیرون آوردم و تعارف کردم بهش، مته همیشه یه نخ برداشت! سیگارمو گذاشتم رو لبم و روشن کردم و فندک رو انداختم سمتش، گرفتو سیگاراش رو روشن کرد

همراه با پک های عمیقی که میزدم خیره بودم به دود سیگار

تلناز - هنوز فراموش نکردی؟

دستامو کلافه کردم تو موهام و گفتم : انتظار داری فراموش کنم؟؟ فراموش کنم چطور بهترین
سربازام جلو چشمم چون دادن ؟ انتظار داری فراموش کنم هاءویار رو که مادرش چجوری اشک
میریخت ؟ انتظار داری فراموش کنم که چند روز بستری بودم؟؟

- میدونم محسن ! من خودم شاهد همه زجر کشیدنات بودم ! یادت نره که نمیخواستن بزارن
برگردی اینجا و من پادرمیونی کردم !

- تشکر بابت لطف ! اما میدونی که تو خودت بزرگترین مقصر بودی ! ولی من ! من انتقام همه
چی رو ازش میگیرم....

دست خودم نبود همیشه تو این حالت فشار عصبی کل وجودمو میگرفت و کسی از نیش و کنایه
هام در امون نبود

تلناز - خیلی خوب من مقصر بودم اما خودم هم درستش میکنم ! این رو قول دادم بهت

- بیخیال ! شب رو میمونید اینجا یا برمیگردید؟؟

تلناز - نه دیگه دیروقت شد فعلا اینجا بایم

&&&

مهتاب

توی صف ایستادیم و من دارم فکر میکنم ایا این موقع شب نیازی به تنبیه هست یانه؟

ترنم کنارم همش پچ پچ میکنه ...

لبخندی گوشه ی لبم میشینه ...

ترنم هیچ جا نمیتونه دست از لودگی برداره حتی با وجود این دختره که بهش میخوره اون هم
فرمانده باشه یا اون مردک زورگو و دیوونه که توی یه روز باعث شده علاوه بر کمر درد
..سردرد... پا درد... کوفتگی بدن هم بگیرم...

شب و روز هم براشون فرقی نداره....مردم آزارها !

کلاشو صاف کردو زبون درازی کرد....

-- نه که نیستم....

--اره اره...داداشم میخواد یه غولو بگیره!

--ببین پای ماکانو نکش وسط مهی ...

با صدای جیغ و بلند همون دختره هر دو ساکت شدیم

--اونجا چه خبره؟؟؟

ترنم در حالیکه پشت سرم صاف ایستاده بود اروم زمزه کرد:

--ای مرگ نگیری...ای حناق بریزن تو حنجره ات...اییییییی

در حالیکه مقابلمو نگاه میکردم طوریکه ترنم بشنوه گفتم

--نگران نباش...خودم ادبش میکنم

--وای مهی راست میگي؟؟...

--اره ترنم اصلا خودتو ناراحت نکن!

صداشو نازک کردو گفت :

--عاشقتم مهی به خدا...عشق اولم ماکان بود...دومیشم که تویی!!!

با اومدن دختره سمتمون هردو ساکت شدیم...صاف ایستادم و مغرورانه ژستی گرفتم و اخم

کردم....نگاهشون نمیکردم اما دختره دقیق از کنار همه مون رد میشد و غر میزد

--این چه وضعشه؟؟ اون پوتینو چرا بندشو نبستی؟؟یه سرباز اینطوری آماده به خدمته؟؟؟

لبمو به دندون گرفتم تا چیزی نگم فرمانده زد زیر خنده ! ای حناق ! ای درد ! ولی سریع تغییر

حالت داد و شروع کرد داد زدن سر ما ! یهو وسط حرفهای سرشو گرفت تو دستاش و نشست !! وا

چش شد یهو ؟؟؟!!!

دختره هم سریع دوید سمتش و آروم زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد...چه زوری داشتت !!!
 با تعجب فرمانده ای رو دیدم که تا چند دقیقه ی پیش قوی و محکم روبه رومون ایستاده بود و
 حالا از فرط ناراحتی داشت غش میکرد....برام عجیب بود یه مرد جوون و مقتدر رو چی میتونه
 انقدر بهم بریزه؟؟

ترنم با جیغ پشت سرم گفت

--وای عالی بود!!! مردک پررو ببین افتاد!

برگشتم سمتشون و با خنده روبه ترنم گفتم

--از بسی که نفرین پشت سرش بود...

اما یکی از همکارای همون دختره رو کرد به ما و گفت

--خیلی خوب! شلوغ نکنید! همه برن خوابگاهشون!

و ما هم همه برگشتیم توی اتاقمون

نیمه شب بود و ما هنوز نخوابیده بودیم....همه به نحوی در حال غیبت....مخصوصا ترنم جانم که
 اصلا کم نمیورد...صدای تق تق کفشی توی راهرو باعث شد پررم و سریع چراغو خاموش کنم بعدم
 با تندی گفتم

--بچه ها هیس...زود بپرین تو رختخوابا اومدن!

انگار که اعلام جنگ شده باشه همه از رو هوا میرفتن رو تختشون...انقدر صحنه ی خنده داری
 شده بود که ماتم برده بود و یادم رفت منم باید برم.....در که باز شد انگار نه انگار که ما داشتیم
 بالا پایین میپزدیم!...صدای پاشنه های کفشش توی اتاق میپیچید.....

&&&

تلناز

کلید چراغو زدم و اولین چیزی که تو روشنایی اتاق دیدم چشمای گرد شده از ترس و لبای خندون یکی از دخترا بود که سیخ جلوم وایساده بود!

من موندم چجوری هم ترس هم خنده تو صورتشه!

گردنشم که طوری بود انگار فقط تو یه ثانیه فرصت کرده بچرخه اینور!

خندم گرفت. لبامو جمع کردم و قیافه گرفتم رفتم سمتش. یعنی بنده خدا اگر از ترس همینجا سخته نمی کرد خوب بود با اون قیافه ای که من براش گرفته بودم!

دورش یه چرخ زدم. عادت همیشگی بود دیگه... مثله این فرمانده خشنا که می خوان همین الان جفت پای سربازشونو قلم کنن...

– چرا بیداری؟

هی مثل ماهی لباسو باز و بسته می کرد حرف بزنه ولی نمی تونست. طفلک بدجور ترسیده بود

کم کم لبام به خنده باز شد و تبدیل شد به یه خنده ی بلند که صدام توی کل خوابگاه پیچید

حس کرد خندم هیچ بدجنسی توش نیست یکم که گذشت اونم آروم شد و لبخند زد و دیگه دونه دونه سرای دخترا بود که از زیر پتو سرک می کشیدن...

با لبخند نگاهشون کردم :

– ترو خدا اینارو ببین . مگه من لولو خور خورم ؟ بابا منم یکیم مثل شماها !!

رفتم پای یکیشونو از روی تختش انداختم پایین و با دست دعوتشون کردم دورم بشینن

انگار یه جلسه مهیجه و همه یه جا نزدیکم نشستن . یکم نگاهشون کردم و با لبخند

شروع کردم به حرف زدن:

– اینجا لازم نیس از من بترسین. من خیلی اینجا نمیام. امشبم اومدم چون وظیفمه به سربازای جدید که اعزام شدن سر بزنم. مثل اینکه فرمانده هنوز وقت نکرده بهتون مسائل اولیه رو یاد بده

و به جاش کلی از تون بیگاری کشیده. اینو میتونم توی نگاه شیطون تون که منتظرین گزارش بدبختیایی که امروز از دستش تحمل کردین بهم بدین ببینم

مستقیم زل زدم به یه دختر که روبروم نشسته بود رو تخت. موهاش که کاملاً پسرانه کوتاه شده بود و جلوشو به یه طرف برده بود توجهم رو جلب کرد! حتماً فرمان محسن بود!!!
دستاشو دور پاهاش حلقه کرده بود و ناخوناش کمی بلند و خوش حالت بودن.

یه آن جاکشورد ولی من به حرفم ادامه دادم:

– میدونم سخت گذشته ولی عادت می کنین. اینجا حتی شما دخترا هم مرد بار میاین. منظورم اینه که دوماه دیگه خودتون با خودتون کلی حال می کنین. البته... من که میدونم کرم از خود درخته!! و شروع کردم به خندیدن!

همون دختره گفت:

ولی شما باید یه چیزی به فرمانده بگین. ما دختریم گناه داریم

و چشاشو برام گربه ای کرد

گفتم: چشاتو برا من اونجوری نکن... اشتباه گرفتی خانومی

همه خندیدن

باهاشون کلی حرف زدم. راه حل مشکلائی که ممکنه تو سربازی براشون پیش بیاد رو گذاشتم کف دستشون. بهر حال چندسال بیشتر نیس که سربازی همگانی شده. برای دخترا واقعا سخته!!!

نزدیکای صبح بود. عجیب بود که توی چشاشون ردی از خواب نمی دیدم. به وضوح میدیدم که انرژی شون دوبرابر شده. منم دوست داشتم کنارشون بمونم دخترای باحالی بودن دیگه باهاشون حسابی آشنا شده بودم

ولی خب... باید جاهای دیگه هم سر میزدیم. واسه همین از جام بلند شدم که برم پگاهو از خواب نازبیدار کنم

– می خواین برین؟

گفتم : آره هانا جون. خیلی دوس دارم بمونم ولی نمیشه. حرفام یادتون نره. اگر برگردم ببینم
جلواین پسرا کم آوردین حالتونو میگیرم ها ! گفته باشم !

مهتاب: عمرا کم بیاریم. ترنم براهمشون بسه تا دونه دونه موهاشونو به باد بده !!

ترنم یه پس گردنی ملایم بهش زد و درگوشش چیزی گفت که مهتاب سرخ شد و دیگه ادامه
ندادن.

بی خداحافظی از اتاقشون زدم بیرون. سرشون گرم بود و نفهمیدن. هرچند منم عادتتم این بود. مث
باد میومدم و مث نسیم غیب می شدم...

&&

هانا

تو خونه هم عادت داشتم همیشه زودتر از بقیه بیدار میشدم مخصوصا امروز که شیطونیم گل
کرده بود ! با ماجرای خوبی که دیشب برامون اتفاق افتاد و با تلناز آشنا شدیم

تصمیم گرفتم همه دخترارو بیدار کنم یعنی زنگ پاسگاه تازه خورده بود و باید بلند میشدیم !
یهو داد زدم

بچه ها _____ پاشید _____ د بینم زود باشید

همشون انگار برق سه فاز بهشون وصل شده از جاشون پریدن

داشتن غر میزدن دیگه صداشون خیلی رفته بود بالا

حس کردم یکی داره به خوابگاهمون نزدیک میشه

اگه فرمانده بود چی؟؟؟ بدبخت میشدم! چون تاحالا باهاش روبه رو نشدم ولی از بچه ها راجع به
اخلاق گندش شنیدم !

با بدبختی راضیشون کردم ساکت شن

همه سرمونو به یه کاری گرم کردیم

نفسا همه تو سینه حبس بود معلوم همه از اینکه فرمانده سروکلش پیدا شه ترسیدن! معلوم نی
این فرمانده چشه همه ازش حساب میبرن!

شانس آوردیم هرکی بود نیومد سمت اتاق وگرنه کارمون ساخته بود

با این قضیه دخترا بیخیال شدن آماده شدیم بریم سمت سلف برای صبحانه

مهتاب: هانا کم شیطونی کن دختر کار دستت خودت میدیا

من که خیلی ترسیده بودم ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم که ترنم گفت

ترنم: مهی راست میگه ولی خودمونیم! بد ترسیده بودیا!

- کی من ??? نه اصلا!

ترنم: به هر حال مواظب کارات باش این فرمانده اعصاب معصاب نداره

- از کجا معلوم اینکه داشت میومد فرمانده بوده ؟؟؟؟؟

ترنم: حالا هرکی بالاخره به گوشش میرسه

- مگه میخواد چیکار کنه فوقش یه تنبیه کوچیکه! این فرمانده ای که من دیدم هیچ پخی نیس!

مهتاب: حالا اگه دوست داری بدونی به شیطونیات ادامه بده و

با آرنجش به شوخی زد به پهلوم

طوبی: نترسونید هانارو خودش معلومه ترسیده

اومدم بحثو عوض کنم که گفتم: بسه دیگه بریم دیر میشه! راه افتادیم سمت سلف

وقتی رسیدیم بیشتر میزا پر شده بود. رضا و پولاد و سامیار کنار هم نشسته بودن و داشتن

صبحونه میخوردن دور میز اونا چهارتا صندلی خالی بود مجبور شدیم بریم پشت میز اونا بشینیم

وقتی نشستیم به یه سلام کفایت کردن !!

طوبی در گوشم گفت : گشنشونه ها

ریز و با صدای خفه ای خندیدم رضا بد نگاه کرد فک کنم فهمید طوبی چی گفته

خودمو زدم به اون راه . پیش خودم فکر کردم عیب نداره فهمیده باشه . این از فرمانده بدتر نیست که !

مشغول خوردن بودیم فهمیدم هنوز چاییمو شیرین نکردم دنبال شکرپاش بودم که فهمیدم نزدیک پولاده

اه ...! لعنتی حالا کی میخواست به اون پسر رو بندازه !

تصمیم گرفتم برعکس خودشون با ادب برخورد کنم گفتم اقا پولاد شکر پاشو لطف میکنید ؟

نمیدونم مرض داشت میخواست حرص منو دربیاره با من مشکل داشت نقشه داشتن ! چش بود !

گفت : نخیر خودتون بردارید

بدجور عصبانی شدم یه نگاه به مهتاب و ترنم و طوبی که کنارم نشسته بودن انداختم خوردن و

کنار گذاشته بودن و منتظر بودن ببینن من چی میگم حوصله جروبحت نداشتم وگرنه همونجا

حالشو میگرفتم که حساب کار دستش بیاد

بلند شدم و شکرپاش و خودم برداشتم داشتم میشستم که دیدم رضا به پولاد چشمک زد خودمو

کنترل کردم و زیر لب بهش گفتم حالا بعدا نشونتون میدم

رضا شنید و گفت : الان نشون بده

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : الان کاریتون ندارم بعدا اگه تکرار شه هرچی دیدید از چشم

خودتون دیدید !

پولاد گفت مثلا میخوای چیکار کنی؟؟؟؟ بعد رو به رضا گفت من موندم اینارو چرا اینجا راه دادن

طوبی هی میگفت هانا بیخیال شو ولی من نمیتونستم ساکت بشینم ولی مهتاب و ترنم داشتن طرفداری منو میکردن !

صدامون رفته بود بالا تقریبا دسته دخترا و پسرا جدا شده بود و البته سامیار هم نشسته بود و مارو با تعجب نگاه میکرد !

رضا : تری تربچه برو با ما بحث نکن بد میبینی

ترنم خیز برداشت یه چیزی پرت کنه برای رضا که اسمشو مسخره کرده بود که من بازو شو گرفتم و بجاش خودم اومدم یه چیزی بهش بگم که یهو در با شدت کوبیده شد به دیوار و فرمانده اومد تو

&&&

محسن

لای چشمامو اروم باز کردم ، تابش شدید نور تو صورتم باعث شد عضله های صورتمو جمع کنم، یه غلط خوردم که چشمام افتاد رو ساعت روی میز ! وای دیر شد..... لعنتی.....هر وقت که اون شک بهم دست میداد مجبور میشدم قرص استفاده کنم و نتیجه اش میشد همین خواب موندن...از جام بلند شدم و دستامو باز کردم و به دو طرف بدنم کشیدم تا خواب آلودگیم از بین بره.

ظرف ۱۵ دقیقا آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون تا برم سمت سلفخوشبختانه کار بیدار کردن بچه ها با مهراد بود و از این بابت خیالم تخت بودوارد حیاط شدم.....جالب بود برعکس روزای پیش هوا گرم گرم بود.

برای جذبه بیشتر یه گره انداختم به ابرو هام و سرم رو کمی بالاتر گرفتم نزدیک سلف رسیدم که ناخودآگاه چینی افتاد به پیشونیم و ابرو هام رفت تا جایی که جا داشت رفت بالا.

اینا سرباز بودن یا قوم بربر؟

سرو صداشون کل محیط رو برداشته بود... سعی کردم دوباره حالت عصبانی رو به خودم بگیرم و تو یه حرکت ضربتی یهو در سلف رو باز کردم که همشون برگشتن سمت در و صدا خوابید.

ترس و استرس رو میشد تو قیاقه تک تکشون پیدا کرد یه پوزخند زدم و وارد سلف شدم و با صدای بلند گفتم: خیلی خب خیلی سر و صدا کردید تا ۵ دقیقه دیگه وقت دارید تا تو حیاط باشید!

دیدم که همشون من رو با تعجب نگاه میکنن، کاملاً مشخص بود از اینکه باهاشون برخورد نکرده بودم تعجب کرده بودن!! با یه لیوان قهوه و یه کیک کاکائویی برگشتم سر میز و دیدم هنوز مات موندن!

- شد ۴ دقیقه!!! اگه میل ندارید میتونید از همین الان برید تو حیاط!

که یه دفعه همشون شروع کرد به خوردن ادامه صبحانوشون... و این وسط چشم غره دختری چشم عسلی که فکر کنم فامیلش همتی بود به پولاد رو نمیشد نادیده گرفت....

یه گروه پسر شر و یه گروه دختر حاضر جواب و شیطون! میشد گفت تا حالا از این سخت ترشو تجربه نکرده بودم!

از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم جلوی در ایست کردم و بدون اینکه به عقب برگردم گفتم:

دوست ندارم دیگه مثله بچه های دبستانی سروصدا تون بلند شه! باید مبصر بزارم بالاسرتون؟؟ تا دو دقیقه دیگه همه تو حیاطید... و با قدمهای محکم به سمت حیاط رفتم با این حس که میدونستم الان اون دختر شیطونه پشت سرم ادامو در آورده و رضا و پولاد هم یه برو بابایی نثارم کردن...!!!!

سامیار - خسته شدیم فر... فرماندهنمیشه یکم استراحت ...کنیم؟؟

- بدوید ببینم چیزی همراهتون نیست که تفنگ هم نیاوردید حتی! فقط یه کوله پشتیه که توش ۱۰ کیلو سنگه!!! باید تا بالای اون تپه بدوید چیزی نمونده بدوید ببینم

و خودم پشت سر همشون میدوییدم و هر کی که جا میموند رو کمک میکردم تا ادامه بده !
چیکار کنم دیگه دلرحم بودم ...

اونا با کوله پشتی میدوییدن و نفس نفس میزدن منم هدفونم تو گوشم بود و آروم میدوییدم
پشت سرشون..

:

خورشید تو کی برده و کی سایتو آتیش زده
که از پی این همه شب ، شب رفته و شب اومده
خورشید تو کی برده و کی سایتو آتیش زده
که از پی این همه شب ، شب رفته و شب اومده

خونه از گریه پره ، کوچه از مرگه غزل
توی ویرونیه باغ ، نعش گل بغل بغل
قطره ای اشک اینجا ، شعله ای آب اونجا
پاره ای گل اینجا ، تیکه ای ماه اونجا
کوچه تا کوچه هراس ، خونه تا خونه عزا
دل به دل نفرین و لب به لب نقش دعا
لشگر گل خوار رو کی به راه انداخته
خواهر خورشیدو کی به چاه انداخته

- خیلی خب این ۳۰ تا شنارو هم برید تمومه

پولاد- وای فرمانده چرا دخترا ۴۰ تا ما پسرا ۵۰ تا ؟

ترنم - چون مادختریم ! حرف نزن به حرف فرمانده گوش کن !!

و همراه این حرفش زبونشو آورد بیرون و برای پولاد تکون داد

- بسه بچه بازی در نیارید ! ادب نشدید ؟ از پادگان تا اینجارو دویدید ! از پای تپه تا این بالا رو

سینه خیز اومدید ! اینجا ۴۰ تا و ۵۰ تا شنا رفتید ادب نشدید ؟؟ باید بدتر شه ؟؟

پولاد - بعهله !

- باید بدتر شه ؟؟ باشه موردی نیست ! همتون بعد اینکه شنا رفتنتون تموم شد میرید پایین تپه

و از بالا تا اینجارو به صورت پا مرغی میاید بالا

اینو که گفتم همشون پخش زمین شدن و طوبی که بلند شد تا بره سمت پولاد و ترنم که حالت

گریه گرفته بود و با حرص اسم پولاد رو صدا میکرد و رضا که یه پس گردنی محکم زد به پولاد و

پولاد بدبخت که با صورت جمع شده من رو نگاه میکرد

هانا- فرمانده اما ما که مقصر نبودیم تقصیر این آقااست !!

- قانون بعدی : تو سربازی و جنگ تشویق برای یکی و تنبیه برای همست ! افتاد ؟

و همشون با هم بعهله رو تکرار کردن

&&

پولاد

گوشیی که دزدکی آورده بودم رو بیرون آوردم و آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم !.....

یه آهنگ توپ گذاشتم... داشتم برای خودم تو گوشیم میگشتم که صدای این یارو بلند شد:

سامی: خفه کن اون لامصب...!

بهش اهمیت ندادم... گفتم خواب بوده یه چی گفته... بیخیالش! زدم آهنگ بعدی و صداشو یکم زیاد تر کردم....

یه دفعه دیدم یه چیزی خورد تو سرم! با وجود اینکه بالشت بود و نرم ولی چون با قدرت پرتش کرده بود دردم اومد...!

خیلی بهم برخورد... این شد که عصبی بلند شدم و از رو تختش بلندش کردم... چسبوندمش به دیوار رو یقش رو چسبیدم...:

- آشغال عوضی تو که هنو بچه ای و بلند نیستی مَث مرد رفتار کنی چرا اومدی سربازی؟؟؟

سامی: هوی ولم کن وحشی... دستت رو بکش

دیگه نتونستم وحشی گفتنش رو تحمل کنم و یکی با مشت زدم تو دهنش که گوشه ی لبش پاره شد....

دیدم بیشتر از این بخوام ادامه بدم جنازش میمونه رو دستم! واسه همین پرتش کردم رو زمین و درحالی که نفس نفس میزدم بریده بریده بهش گفتم:

- ب...ببین... سامیار خان... بار آخرت باشه با من در میوفتی...

بعد نفسم رو دادم بیرون و ادامه دادم:

- این تازه یه چشمه از کارام بود... دفعه ی دیگه زنده نمیزارم... حالام تا دوتا دیگه نخوردی از جلو چشمم گمشو کنار....

سامی دیگه چیزی نگفت و درحالی که پشت دستش رو به کنار لبش میمالید بلند شد و به طرف در رفت....

منم کلافه دستی لای موهام کشیدم و نشستم رو تخت... سرم رو بین دستام گرفتم و هرچی فحش بلد بودم نثار رضا و سامی کردم!

رضای بیشعور... معلوم نیس کدوم گوریه... یکی نیس بگه پسره ی بی عقل نمیدونی منو این یارو سامی رو نباید تنها ول کنی تو اتاق؟؟؟

هه... سامی رو بگو! پسره ی الدنگ به من میگه وحشی... خوب حالش رو جا آوردم... بچه پرو ی سوسول... ولی قشنگ گند زدم به قیافش! اون که انقدر به خودش میرسه وقتی خودشو تو آینه ببینه سخته رو زده!!

فکر کردن به همه ی اینا بیشتر از ۵-۶ ثانیه طول نکشید... تو همین فکر بودی که یهو رضا اومد تو...

خواستم خودم زودتر جواب سوالای احتمالی رو بدم... پس قبل از اینکه چیزی بگه شروع کردم به حرف زدن...!

داشتم حرف میزد که گفت نمیخواه بگی! خودم میدونم تقصیره تو!! کلی حرف دیگه هم زد....

از شنیدن یه قسمت از حرفاش خیلی خوشم اومد! اونم این بود که دخترا قرار گذاشتن برن جنگل...! که قراره ماهم بریم باهاشون! بعد از یه دعوای حسابی این یکی خیلی می چسبید!

اما عمر این خوشی زیاد طولانی نبود! چون بعدش گفت باید برم از اون پسره عذرخواهی کنم! اونقدر حرف زد که برای اینکه جنگل رفتنمون دیر نشه قبول کردم! اما بهش گفتم که فقط همین یه بار...

برای پیدا کردن سامی خوابگاه رو ترک کردیم و به طرف دستشوئی ها رفتیم...

اونجام باز سامی یه حرفی زد که رضا عصبی شد! و نتیجش شد این که سامی یه کتکی هم از داداش رضام خورد!! هه... منو بگو که فکر میکردم اگه رضا بود نمیذاشت با سامی دعوام شه!

خلاصه اون دوتا رو از هم جدا کردم و با رضا به سمت جنگل حرکت کردیم... بیرون پادگان!

تو راه داشتم با خودم فکر میکردم که پامیدا الان کجاس؟! کاش اونم ایران بود و با خودم میاوردمش... ولی حیف...

اما اینجوری نمیشه... بعد از سربازی باید برم آلمان سراغش... نگرانشم...

تو فکر بودم که رضا زد به پهلوم و بعد صداش رو شنیدم:

رضا: چته؟؟؟ تو فکری...

: به پارمیدا فکر میکردم...اینکه الان خوبه؟؟ کجاس؟؟

رضا: داداش اگه مشکلی داشت که نمیموند...تازه اون خواهره توخوب بلده از خودش مراقبت

کنه...بهش فکر نکن

با لبخند به رضا نگاه کردم...راست میگفت خواهره من خوب از پس خودش برمیاد

سعی کردم که دیگه بهش فکر نکنم و به جاش به دخترای تو جنگل فکر کنم!!!

&&&

رضا

هوا مثل همیشه سرده.... تحمل این سرما سخته ولی خب واسه گرفتن کارتم باید این سختی هارو تحمل کنم ... وگرنه من که اینجا بمون نبودم ... ولی جدا از سرد بودن هوای خوبی داره . هوایی که باعث میشه من تو این سرما پیام تو هوای ازاد و کمی نفس بکشم

بعد از چند دقیقه بیرون موندن به سمت سالن حرکت کردم تا به اتاق برم ... ولی همین که داشتم میرفتم سمت سالن صدای جیغ جیغ دخترا رو شنیدم ... برام جالب بود که بشنوم این دخترا چی میگن ... از سر کنجکاوی رفتم تا ببینم چی میگن ... پشت یه دیوار قایم شدم تا منو نبینن و بتونم راحت صداشونو بشنوم ...

--جنگل بی درو پیکرو میخوام چیکار؟؟؟

--وا؟؟؟؟؟؟ مگه جنگل درو پیکر داره؟؟

--اه ترنم بسه ...قوت قلبت تو حلقم....

--خب مهتاب قوت قلب بده ببینم!!!

--اوهوم...بابا میریم همون اولاش...روزم که هست...یه دور میزنیمو برمیگردیم...

--باریکلا خواهر شوور...اصلا ترسیدین مهیو بفرستین جلو... مئه شیر میمونه بلانسبت!!

--ترنم!!

--ببخش مهتاب...عفوم کن...راست میگه یه دور میریم نمییریم که....

یکی از دخترا با لحن کلفتی گفت

--اره بادمجون بم افت نداره...

واقعا شنیدن حرفاشون واسم خنده داره ... اینا که کلا روزشونو با این حرفا شب میکنن ... من در عجبم که این دخترا چه جوری خودشونو تحمل میکنن ... من که اصلا نمیتونم خودمو جای اونا فرض کنم ... اگه من دختر بودم که به قول یکی از دوستانم پخ پخ خودمو میکشتم ... این زندگیه که اینا دارن ... ولی جدا از این حرفا فکرشو بکن ... جنگل رفتن ... دخترا ... ما ... اصن فکرشم یه جذابیت خاصی داره که باعث میشه اونا رو تحمل کنی ... مخصوصا اگه برادر پولاد هم باشه که همه چی حله ... چه صفایی کنیم ما !

یه دستی تو موهام کشیدم و رفتم تا پولاد رو از این قضیه با خبر کنم ... خوب تنها رفیق دردام همین پولاده ... رفیقی که همیشه باهامه

وارد سالن اصلی شدم و به سمت اتاقا راه افتادم ... خیلی هم عجله داشتم که به پولاد بگم تا سریع راه بیوفتیم ... یه لحظه حواسم از جلو پرت شد چون داشتم چکمه هامو نگاه میکردم که یهو یکی محکم بهم تنه زد ... همون جا محکم خوردم زمین ... دیدم سامیاره که با لبو لوچه ی خونی داره میره ... بلند داد زدم معذرت خواهی لازم نیست ولی اون ککش هم نگزید و رفت ... حتما باز با پولاد دعوا کرده که اینجور عصبی شده ...

خودم رو از روی زمین بلند کردم ... ولی نامروت تنه زدنش خیلی محکم بود ... شانس آورد که من اهل دعوا نیستم وگرنه میدونستم چیکارش کنم ... رفتم داخل اتاق که دیدم پولاد هندزفری به گوش نشسته ... قیافه قمر در عقربی هم واسه خودش درست کرده ... تا خواستم حرف بزنم جفت پا پرید تو حرفم ...

- ببین من تقصیری ندارم ... همش بچه بازی های اون احمقه ... باید آدمش میکرد ...

همینطور که داشت از جنگش با سپاهیان مغول میگفت بهش گفتم ...

- بسته بابا ... من که تورو میشناسم تو دیگه منو رنگ نکن ... میدونم تقصیرات همیشه باکیه ...
اومدم یه چیزدیگرو بگم ...

- چی شده ... خبریه ???

- اره ... وقتی بیرون بودم صدای دخترا رو شنیدم که میگفتن میخوان برن جنگل و صفا ... فقط
جای ما خالیه ... دوتایی بریم براشون آتیش روشن کنیم ...

همینو که گفتم پولاد یهو تریپش عوض شد ... داشت کیف میکرد بچم ... ولی بهش گفتم که باید
بری و از این پسره سامی عذر خواهی کنی ... که باز حالش خراب شد ...

- ببین داداش تقصیر تو بوده دیگه ... مرگ که نیست فقط یه معذرت خواهیه ...

- آخه ... باشه داداش ... ولی فقط ایندفعه . چون من عادت به عذرخواهی ندارم ...

همینجور حرف زنان و خنده کنان رفتیم بیرون ... باید دنبال سامی میگشتیم که باهاش حرف
بزنیم ... حدس زدیم رفته باشه دستشویی چون همون طور که پولاد میگفت لبش کمی اوف شده
بود ... رفتیم سمت دستشویی که دیدیم سامیار اونجاست ...

اول خودم رفتم جلو چون پولاد میدونستم که باز دعوا میکنه ... رفتم کنار سامیار ایستادم ...

- ببین پسر من میدونم که همش تقصیره پولاده و الان اومده ازت معذرت بخواد ...

یه پوز خندی زد و باز هم بی توجهی کرد ...

- نیومدم که اینجا بخندونمت ... میگم بیا مژ دوتا رفیق باشین باهم ...

- رفیق ... هه ... من هیچ وقت با شما عوضیا رفیق نمیشم ... گمشین برین با احمقایی مژ
خودتون رفیق شین ...

همینو که گفت از یقش چسبیدم و کوبیدمش دیوار ... یهو محکم با پاش کوبید تو شکمم ... یه
مشت خوابوندم رو صورتش میخواستم یکی دیگه هم بزنم که پولاد اومد و مارو جدا کرد ...
- دیدی داداش این احمق ارزش این کارارو نداره ... بیا بریم ...

با تمام عصبانیتی که تو وجودم بود فقط یه دستی رو صورتم کشیدم و هیچ چیزی نگفتم و از
اونجا خارج شدم ... از همون اول هم نباید میومدیم اینجا ... فقط اوقاتمو تلخ کرد ... یواش یواش
از سالن خارج شدیم که بریم دنبال دخترا ... باید تو این راه خودم رو هم آروم میکردم ... بدون
توجه به اتفاقی که افتاده بود راه افتادیم

&&&

سامیار

نگاهی به گوشه لبم کردم ... تقصیر خودته سامیار خان تا جونت درآد ... تو که اهل دعوا نیستی
چرا یهو وحشی میشی؟! یه فسقل بچه چنان زد توی صورتت که حالا اینجوری وایسی جلوی
آینه ... با حرص یه مشت آب پاشیدم توی آینه و از دستشویی اومدم بیرون ... رفتم سمت
خوابگاه ... از توی کیفم یه چسب زخم دراوردم ... گوشه لبم که پاره شده بود زدم ... خودمو رها
کردم روی تخت ... جاهایی ام که مشت خورده بود درد میکرد ... دستتتون بشکنه ... خنده ام
گرفت ... شده بودم عین این دخترا ... چشامو بستم ... این چند وقته با بودن اینا اصلا نتونسته
بودم بخوابم ... دستمو گذاشتم زیر سرم ... سکوت بهترین چیز بود توی این پادگان ... اونم با نبود
این دوتا!

یه لحظه هوشیار شدم ... این دوتا کجا غیبتشون زده؟! نگاهی به اطراف کردم ... نبودن!!!!

_ به من چه!

دوباره چشامو بستم ... بیخیال ... هر گوری رفتن ... ولی یه چیزی توی ذهنم همش میگفت اینا
کجا رفتن ... داشت دیوونه ام میکرد ... نشستم ...

_ حالا که خودشون نیستن فکرشون نمیداره آروم باشم! لعنتیا!

بلند شدم ... توی خوابگاه که نبودن ... رفتم بیرون ... یه جورایی بهشون شک کرده بودم ...
 نمیدونم چرا ولی اون پسره ... پولاد ... خیلی شر بود ... معلوم نبود الان داشت کجا آتیش
 میسوزوند !

رفتم سمت سلف ... کامل گشتم اونجا رو ... نه توی سالنش بودن ... نه توی دستشویی ... حتی
 توی آشپزخونه هم سرک کشیدم ... نبودن ...

جای دیگه اتاق بقیه سربازا بود و خوابگاه دخترا .. اتاق اون سربازا که نمیتونستن برن ... نگام
 چرخید سمت خوابگاه دخترا ... بعید نبود ازشون برن اونجا ! رفتم سمت خوابگاه ... جلوی درش
 که ایستادم یهو پشیمون شدم ... خواستم برگردم که یاد اون مشتی افتاد که بهم زد ... درو باز
 کردم ... آروم سرک کشیدم داخل ... چه فکر میکردم من ... فکر میکردم خوابگاه دخترا پر از
 امکاناته ... یه جورایی داغون تر از مال ما بود ... البته تمیز بود ... رفتم جلوتر ... هیچ صدایی
 نمیومد ... دریغ از یه پشه که بگم داره پر میزنه !

سه چهارتا اتاق بود ... همه شون رو نگاه کردم ... خبری از دخترا نبود ... کنار در خوابگاه ایستادم
 ... هم دخترا نبودن هم پسرا ... یکم مشکوک بود ... البته شاید رفته باشن یه جایی ... زیر نظر
 فرمانده ... برای اطمینان بیشتر رفتم بیرون ... با فرمانده که نمیشد حرف زد ... رفتم پیش اون
 سروانه ... اون یکم اخلاق بهتری داشت ... کنار یکی از سربازا ایستاده بود ... باهاش حرف میزد ...
 _ ببخشید ؟

برگشتن سمتم ... نگاهی به سرتاپام کرد ...

سروان _ چیه ؟

_ یه سوال داشتم ...

بد نیگام میکرد ...

_ پولاد و رضا کجان ؟

سروان _ من باید بدونم ؟!!! توی خوابگاهن دیگه !

برگشت سمت سربازه ...

_ نیستن !

یه مکثی کرد و برگشت سمتم ...

سروان _ برو بگرد پیداشون کن !

دوباره خواست برگرده که گفتم : دخترا هم نیستن !

خشکش زد ... آروم برگشت سمتم ...

سروان _ چی گفتی ؟

آب دهنمو قورت دادم ...

_ دخترا هم توی خوابگاهشون نیستن !

چشاشو ریز کرد ...

سروان _ تو توی خوابگاه دخترا چیکار میکردی ؟

_ دیدم رضا و پولاد نیستن رفتم اونجا دنبالشون !

سروان _ گم شدن اونا چه ربطی به دخترا داره ؟

حرصم گرفتم ...

_ دخترا و اون دوتا پسر نیستن .. من فقط خواستم خبرتون بدم !

و پشتمو بهش کردم و خواستم برم که گفت : وایسا !

ایستادم ... برگشتم ...

سروان _ من اجازه مرخصی دادم ؟

نگاهمو دوختم توی چشاش ... دوست داشتم خفه اش کنم ...

اومدم سمتم ...

زیر چشمی باز به ترنم که داشت با طوبی حرف میزد نگاه کردم....نمیدونم چرا این گپ دوستانه
اش با طوبی کم کم داشت باعث دلخوری میشد....شاید بیشتر از نیم ساعت بود که بی توجه به
منو بقیه باهم حرف میزدند و میخندیدند....

بی توجهی ترنم اونم به من برام سنگین بود...توی ذهنم یکی میگفت بابا تو که همیشه با ترنمی
...اونکه همش باتو در حال حرف زدنه...حالا یه نیم ساعت باهات حرف نزده انقدر برات سخت
بود؟؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به اسمون دوختم....اره برام سخت بود مخصوصا حالا...حالا که
خیلی تنها بودم....حالا که حس لجبازی گل کرده بودو اومده بودم سربازی....حالا که کمی
پشیمون بودم...

اه دارم مثل دخترای لوس رفتار میکنم...از مهتاب قوی که همه قبولش دارن بعیده نه؟
نمیدونم اما حالا بیشتر از هر لحظه ای دوست داشتم باهام حرف بزنه....اخه به اینم دوست میگی؟
...پوف

خاک بر سرت ترنم...الان به شخصیت پلیدت پی بردم...
بادست شاخه ی مزاحم مقابلمو زدم کنار و نگاهمو به دختر ی که خودشو هانا معرفی کرده بود و
داشت با دستش شاخه هارو کنار میزد دوختم و کمکش کردم که ازون بین در بیاد....احساس
میکردم دختر خوبی باشه...این فقط یه حس بود

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت

--مرسی...داشتم اون بین سوراخ میشدم...

لبخند نصفه نیمه ای بهش زدمو گفتم

--خواهش

صدای داد ترنم باعث شد برگردم سمتش

--وای مهتاب مهتاب...دستم دستم...

سریع رفتم سمتش و به خراش کوچیک روی دستش نگاهی انداختم....بعد رو بهش با لحن بی تفاوتی گفتم

--چیزی نیست خوب میشه!

ناخوداگاه لبخندی اومد رو لبام و نگاهمو ازش گرفتم ...بی محلیمان به مذاقت خوش امد؟...با دیدن یه قسمتی از جنگل که خالی بودیه گردی که اطرافشو درختا پوشونده بودند و میتونست جای خوبی واسه اتراق باشه با خوشحالی رو کردم به ترنومو محکم زدم پسه کله اشو گفتم --ترنم ترنم اونجا خوبه!

ازین حرکت ناگهانییم با تعجب بهم نگاه کردو با دست کمی گردنشو مالید و با اخم گفت

--نه جون من محکم تر میزدی!

برای اینکه کمی اذیتش کنم تا ادب بشه دفعه ی بعد حواسش باشهنگاه بدجنسی بهش انداختم و با دست کمی موهای بیرون اومده از کلاهمو کردم داخل کلاه و ازش دور شدم....

وقتی دیدم تنه ای نصفه نیمه برای نشستن نیست شونه ای بالا انداختمو سریع روی زمین نشستم....و کلاهمو به سمت عکس چرخوندم تا راحت تر دید داشته باشم....ترنم دقیقا مقابلم نشست و طوبی کنار من و هانا روبه روی طوبی....

با صدای گربه ای که اومد طوبی جیغ کشید و همه با ترس بهم نگاه کردیم...تنها چیزی ازش اندازه ی مرگ میترسیدم حیون بود... حالا هرچیزیمیتونست منو سخته بده....البته غرورم مانع این میشد که جیغ بزنم...مگر در مواقع خاص....

ترنمبا بدجنسی نگاهم کرد و گفت

--|||اینجا گربه ام داره؟ اخی!

با غضب نگاهش کردم ...اون میدونست من از گربه و امثالش بدم میاد....

بازم صدای گربه و بعد صدای سگ....تا کسی خواست حرف بزنه دستمو به نشونه ی سکوت بالا اوردم خوشبختانه توی تشخیص دادن صدا خوب بودم نه اینکه میترسیدم ازون لحاظ:دی

یه صدای نازک گربه مانندو پشت سرش صدای کلفت شده ی سگ باعث شد مطمئن بشم....از جام بلند شدمهمه داشتن با تعجب نگام میکردند....نگاهم به تیکه شاخه ی روی زمین که افتاد سریع خم شدمو برداشتمش و حالت گارد به خودم گرفتمو چوبو کنار سرم اوردم....تا خواستم حرکتی بکنم صدای خنده ی کسی موجب شد برگردم و پشت سرمو نگاه کنم با دیدن همون سرباز پسری که چنرباری شیطنتهاش رو دیده بودم چشمام از تعجب گرد شد.... چشماشو ریز کردو دستشو برد زیر چونه اشو همینطور که میخاروندش روبه من گفت

--خانومی کی اذیت کرده چوب گرفتی دستت؟؟؟

با این حرفش پسر کناریش خندیدو گفت

--پولاد داداش بی خیال همینکه سخته اشون دادی کافی بود!

نگاه خشمگین متوجه اونم شد که دستی به گردنش کشیدو نگاهشو گرفت سمت دیگه ای.....قبل ازینکه حرفی بزنم صدای جیغ ترنم بلند شد

--||||| واقعا خجالت نمیکشین شما لندهورا مزاحم چندتا خانوم متشخص میشید نه واقعا؟

هانا هم تا دهن وا کرد همون پسره که فهمیدم اسمش پولاده گفت

--نه لیدی خواهش میکنم شما دیگه نه!

بعدم با پروگی تموم نشست جای من مقابل ترنم و دست دوستش رو هم کشید تا کنارش بشینه....

روبه ترنم با لحن شرمنده ای گفت

--من و رضا اصلا نمیدونستیم اینجا چندتا خانوم متشخص نشسته....!

با خونسردی مقابلشون نشستم و چوب توی دستمو مقابل پولاد گرفتمو با لحن مسخره ای گفتم

--منم نمیددونستم شما پشت اون درختا از خودتون صدا درمیارید وگرنه حتما به جای این تیکه چوب یه تنه ی درختو روی سرتون خراب میکردم....

تمام جملاتمو با خونسردی گفتم و همین باعث شد پولاد و رضا خیره نگاهم کنند و ترنم بزنه زیر خنده

هانا کنارم گفت

--من یادم نمیاد رفتن به جنگلو به کسه دیگه ایم گفته باشیم!!!!!!؟

و نگاه پر از سوالشو به من دوخت....منم کمی فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم....جز.....

طوبی --فک کنم فال گوش وایسادن خیلی کار زشتی باشه....

ترنم سرشو تکونی دادو گفت

--اوهوم!! خیلی خیلی بد....

رضا اخمی کرد و گفت

--کسی فال گوش واینسده بود نه پولاد؟

همینطور بحث مسخره امون ادامه داشت...یکی من میگفتم یکی ترنم ...یکی هانا....یکی پولاد که اندازه ی دومتر زبون داشت و اندازه یه کیسه اخیل نمک....و همینطور رضا....

یه دفعه از جام بلند شدم طوری که بند پوتینام داشت کار دستم میداد....با حرکت ناگهانی من همه ساکت شدن....نگاهمو دنبال کردن که...

به ثانیه نکشید که همه سنگ کوب کردن

وای بازم...

&&

محسن

جمعه بود و امروز تمرین نداشتیم، تو این دو هفته بیشتر آموزش های اولیه و آموزش های جسمانی رو کار کرده بودیم و هنوز بهشون آموزش های نظامی رو یاد نداده بودم.

و چون بار خستگی گروه بالا بود امروز رو بهشون استراحت داده بودم تا از فردا دور جدید تمرینا شروع بشه.

از صبح که از خواب بیدار شدم یه حس خاصی داشتم، بخاطر همین گیتار رو برداشته بودم تا خودمو خالی کنم، خوبی اینجا دوجداره بودنش بود و خوشبختانه صدای ساز از اتاق بیرون نمیرفت

یکم کوش کردم تا شروع کنم اولین قطعه ی فارسی که با گیتار یاد گرفته بودم رو برای خودم بزنم، خوب اونور همیشه خارجی میزدیم اما به لطف اینکه تو خونه موسیقی ایرانی رو زیاد دنبال میکردیم از موسیقی ایرانی هم کم بلد نبودم :

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

توکه دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست

یه پرندست که از پرواز خود خسته ست

بن بالشو بستن دست دیروزا

نمیاد دیگه حتی به یادش فردا

یه روز یه خونه ای بود که تابستونا

روی پشتبونش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود

همه ی کودکی های مرا میدید

یه آوازه یه آوازه یه آوازه

یه آوازه که تو سینم شده انبار

یه اشکیه میچکه روی گیتار

به این ها عاقبت کی گیرد این کار

**

یه مردابه یه مردابه یه مردابه

یه مردابه توی تن از فراموشی

یه چراغی که میره رو به خاموشی

نگردد شعله ور بیهوده میکوشی

توی حس و حال خودم بودم که در باز شد و کله مهراد توش نمایان شد. خوبه صدبار گفتم اول

دربزن شاید من این تو دارم....پوووووووف تو مخش نمیره که نمیره...

به صورت پرسشی زل زده بودم بهش که کله اون پسر قشنگه سامیار هم تو در ظاهر شدمن رو که دید انگار یه موجود فضایی رو دیده چشماش چهارتا که چه عرض کنم هشت تا شده بود و دهنش هم مته اسب آبی باز بود !!

- محسن نیستن!

- چی ؟ کیا نیستن؟

- سربازا... اینایی که تازه اومدن...

یدفعه از جام پاشدم که باعث شد گیتار بیوفته زمین و صدای خیلی بدی بده

- یعنی چی مگه میشه ؟ همه جارو گشتید؟

و راه افتادم سمت در

- تو برو سمت ساختمون بیرونی،مهراد همین جاهارو بگرد منم میرم حیاط و ساختموناش رو ببینم زود باشید!

- وایســـــا همه جارو گشتیم ...نبودن

- مگه میشه ؟؟؟ یعنی چی ؟ از پادگان که بیرون نمیتونن برنجلو در مگه نگهبان نیست ؟

- نمیدونم ولی تو ساختمون که نبودی ...

دستمو کشیدم تو موهام و به نظرم اومد چقدر بلند شده اه تو این موقعیت هم وقت فکر کردن به ایناست !!

-خیلی خوب اونها از این اطراف فقط تپه رو بلدن جیپ رو روشن کن بریم سمت تپه

- باشه کسی رو هم بیارم ؟

- نه خودمون سه تا و به اون پسره که تماشاچی حرفای ما بود اشاره کردم

- نفهمیدی کی غیبشون زد ؟

- نه قربان صبح که بودن من رفتم تو حیاط اومدم دیدم کسی نیست دخترا هم نبودن..

- با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم:

خیلی خوب برو سوار ماشین شو تا من پیام

و رفت رفتم سمت اتاق باقی سربازا:

- کاک احمد ؟

- بله اقا ؟

- حواستون به پاسگاه باشه تا ما بیایم

- چشم اقا چهار چشم داریمش

- خوبه

و دویدم سمت ماشین نشستم تو ماشین و مهرداد حرکت کرد. بعد از ۱۵ دقیقه حرکت با ماشین رسیدیم تپه اما هیچ خبری نبود

- سامیار بودی ؟

- بله !

- خیلی خوب بشین تو ماشین حواست به ماشین باشه تکنون نخور از اینجا! مهرباد برو اطراف رو بگرد منم میرم پایین تپه شاید اونجا باشن

- خیلی خوب!

نه مثله این که آب شده بودن تو زمین! اخه اونا که جز اینجا جایی رو نمیشناختن!

کلافه شده بودم

- چی شد چیزی ندیدی؟

- نه هیچ اثری از اون ها نیست

- خیلی خوب ماشین رو روشن کن بریم نزدیک پاسگاه اون دور و ور رو هم بگردیم

ماشین روشن شد و داشتیم برمیگشتیم سمت پاسگاه! مناظر این اطراف تو اولین نگاه هر شخصی رو جذب میکردن اما کسی خبر نداشت این یه زیباییه که پشتش پر از سختی ها و مشکلاته!

- آروم برو مهرباد! آروم! اون دود رو سمت جنگل میبینی؟؟

- آره انگار از یه آتیشه همون اول جنگل هم هست برم سمتش؟

- نه نه! شاید اونا نباشن! نمیخوام ریسک کنم! شما دوتا برگردید من میرم ببینم دود چیه!

- خیلی خوب حواست به خودت باشه... اسلحه همراهه؟

- آره کلتم همراهه برو..

- ما هم میریم دور پاسگاه رو بگردیم اگه برگشته بودن با بیسیم خبرت میکنم در دسترس باش

- اوکی برو

یعنی دود چی میتونه باشه؟

آروم و بدون صدا سعی کردم از لابلای درختا بررم جلوتر داشتم به آتیش نزدیک میشدم و اینو از بوی سوخته حس میکردم.... رسیدم نزدیک از پشت درخت کامل تو دیدم بودن

۳ تا دختر و ۲ تا پسر !!! اینا که خودشون بودن ! خون به سرم نمیرسید ! از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشدم ! از پشت درخت اومدم بیرون که یه دفعه سر هر ۶ تاشون برگشت سمتم

صدامو تا آخرین درجه ممکن بردم بالا و:

- شما ها اینجا چه غلطی میکنید _____ ؟ به اجازه کدوم احمقی پاتون رو از پاسگاه گذاشتید بیرون ؟ مگه اسم اینجارو نشنیدید ؟ به این جا میگن تپه مرگ ! اگه سر یه کدومتون بالای میومد کی جوابگو بود ؟ اگه کسی بهتون تیر اندازی میکرد چی ؟

نشستم رو سنگی که کنارم بود ! خسته شده بودم ! واقعا سخت بود که به دخترا بخوای آموزش بدی باید ظرافتشون رو در نظر میگرفتی البته تو ارتش آمریکا اینو دیده بودم اونجا هیچ فرقی نبود اما اینجا ایران بود نمیشد این رو در نظر نگرفت ! اما تصمیم گرفتم تا از این به بعد اصل آموزش رو شروع کنم با تنبیه اضافه ! تو این یه هفته کاملا از نظر جسمی آموزش دیده بودن و میتونستن با چیزهای سنگین تر کنار بیان ... البته امیدوار بودم... حس کردم که دستام داغ شد !

از فکر اومدم بیرون ... من کی سیگار روشن کرده بودم یادم نبود ! رسیده بود به فیلترش.

با صدای جیغ یکی از دخترا به خودم اومدم....

&&

ترنم

طوبی - دیشب اومدم خونتون نبودید _____ راستشو بگو _____ و کجا رفته بودید _____

بقیه - به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم شمعی که نظر کرده بودم واسه تو ادا

کنم _____

اوه اوه ببین می گن از اون نترس که های و هوی دارد نگا لامصب چه قری هم می ده بعد اسم ترنم بد در رفته

-مهربابم؟مهربابی؟گرسوز؟چراغ نفتی؟قهیری باز عخشم؟

-هی هی به من دست زدی نزدیا

خفاش شب-خیلی خوب خیلی خوب باشه تو جیغ زن من کاریت ندارم

آخ جون پس از جیغ نارنجی من ترسیده یک امتیاز + حتما یه ریگی به کفششه که از جیغای من می ترسه!

بعد این حرفا دوباره خودمو پیدا کردم شدم همون ترنم سرتق که پسرا از دستش عاصی بودن همون که از همه پسرا آتو می گرفت و اذیتشون می کرد از تصور زورگیریام یه لبخند پلید نشست رو لبم

-هی پسر جون بیا جلو ببینمت

گوشیمو از جیب شلوار شیش جیبم که به قول ماکان وقتی می پوشیدم شبیه چاقو کشا می شدم در آوردم

درسته تو جنگل آنتن نمی ده ولی چراق قوه که داره می خواستم باهاش صورت پسره رو ببینم

پسرک یه پوفی کرد و اومد جلو هر چی می اومد جلو تر قد و هیکلش بیشتر معلوم می شد

هیکل ورزیده و پری داشت قدشم متوسط بود ۸،۱۷۷ (به چشم برادری بدک نیست) ولی صورتشو هنوز نمی دیدم دو قدم بعدی رو که برداشت تازه صورتشو دیدم موهای قهوه ای زنگ زده و کم پشت،چشمای فوق العاده ریز انگاری با مداد نوکی سوراخ کرده باشن ولی آبی،یه آبی تیره و خوشرنگ ولی چه فایده این قده ریز بود که من که تو دوستانم به عقاب معروفم به زور دیدم سنشم حدودا ۵،۲۴ ساله می زد

نه خوشم نیومد از قیافش فقط تیپو هیکلش خوب بود به چشم برادری اصلنم خوب نبود

اصن تا وقتی ماکان هست این جوجه ها که به چشم نمیان والا به غرغان

-کی هستی؟اینجا چی کار می کنی؟زود تند سریع وگرنه جیغ می زنم

خفاش شب-من بورانم کارمم خصوصیه به تو فسل بچه ربط نداره

-نه مث اینکه تنت می خاره دلت می خواد جیغ بزنی؟

بوران-ای بابا عجب پیله ای هستیا از اینا هستی که فقط منتظرن از بقیه آتو بگیرن

ای ول زد تو خال

-یه لبخند زدمو گفتم دقیقا همینجور هستم که می گی گفتم محض احتیاط بدونی راستی اسمت بورانه؟ ینی خفاش شب نیستی؟

اینو که گفتم پوکید از خنده ولی دستشو گرفت جلو دهنش که صداش نییچه

بوران-واقعا فکر کردی من خفاش شبم؟ اونو که اعدامش کردن مرد تموم شد رفت اگرم زنده باشه اینجا چی کار می کنه ؟ اون تو تهران و کرج زنا رو می کشت !!! خیلی باحالی جوجو !!! دوباره خندید

-هر هر بهت بگما به من خندیدی نخندیدیا جوری چکت می زنم تا تهران سینه خیز بری خفاش شب بخورتا

دوباره خندش گرفت ولی به زور خندشو قورت دادو گفت:

-باشه نمی خندم حالا تو بگو اینجا چی کار می کنی؟ از طرف مدرسه اردو اومده بودین که گم شدی؟

نیگا نیگا اینم فکر کرده من مدرسه ایم درسته قدم یه کوچولو حالا یه کم بیشتر از یه کوچولو کوتاس ولی دلیل نمی شه همه فکر کنن من دانش آموزم دیگه حرصم در اومد با یه صدای جیغ جیغ گفتم:

-فکر کردی من چند سالمه که با مدرسه بیام اردو؟ من ۲۱ سالمه لیسانسم گرفتم تو خودت گنده ای دلیل نمی شه فکر کنی همه باید مٹ تو باشن

بوران یه لحظه خشکش زد و آخر سر طاقت نیاورد و گفت؟ تو جدی جدی ۲۱ سالته؟ ینی هم سن منی؟

بعد با نیشخند گفت حتما خوب غذا نخوردی که کوچولو موندی

این دفعه نوبت من بود تجب کنم ینی این نره غول هم سن منه؟

-تو واقعا واقعا واقعا هم سن منی؟

ای بابا ترنم اینقد اون چوبو نکن تو کمرم به خدا فلج شدم

-حرف نباشه چاقالو من ازت سه ماه بزرگترم زود منو برسون پایگاه خسته می خوام برم بخوابم

بوران-ینی کشته مرده ادب و نزاکتتم خوبه تو به من نیاز داری و گم شدی و این قدم روت زیاده

-حرف نباشه ما قدیما جلو بزرگترمون پامونو دراز نمی کردیم چه برسه به این بلبل زبونیا

تو همین لحظه از دور چراغای روشن پایگاهو دیدم یه جیغ از سر خوشحالی کشیدمو چوبمو محکم کوبیدم به بازوی بوران

-هی تند تر یرو تند زود باش رسیدیم و دوباره جیغ دیگه کشیدم

بوران-ببین من اسبت نیستم اینجوری باهام حرف می زنی

-د آخه اگه اسب بودی که دیگه باهات حرف نمی زدم سوارت می شدم یه کله تا پایگاه می رفتم

اینو که گفتم یهو چشم برق زد چرا تا الان به فکرم نرسیده بود؟

به بوران که داشت نگام می کرد یه نگاه کردم اونم تا برق چشمو دید تا آخرشو خوند و دقیقا به سان اسب دوید جلو.....

منم به دنبال بوران جیغ زنان می دویدم و چوبمو تو هوا تگون می دادم.....

&&&

طوبی

دیگه کم کم سرم داشت میترکید...

فرمانده _ شما ها اینجا چه غلطی میکنید _____ د ؟ به اجازه کدوم احمقی پاتون
رو از پاسگاه گذاشتید بیرون ؟ مگه اسم اینجارو نشنیدید ؟ به این جا میگن تپه مرگ ! اگه سر یه
کدومتون بلایی میومد کی جوابگو بود ؟ اگه کسی بهتون تیر اندازی میکرد چی ؟

و مزخرفاتی که از موقع اومدنش داشت بارمون میکرد....میخواستم جوابشو بدم.. ولی من به
پرویی تری نبودم ونمی تونستم خوب سر جاش بنشونمش ! فکر کنم یه دو دقیقه ای غرزد و بعد
نشست رو سنگ و سیگارشو روشن کرد ! بچه ها همینجوری مات مونده بودن!!

برگشتم دور و اطراف رو نگاه کردم تا با چشم ابرو به ترنم بفهمونم که یه چیزی بگو دیگه...هر
طرفو نگاه کردم پیداش نکردم...ای بابا این بغل دستم بود که...پس کجاست...؟

از فکری که یه لحظه اومد تو ذهنم سر جام وایسادم ...نکنه...نکنه...هیوونی
چیزی..خو..خو..خورده..باشدش..؟

اروم به صورت زمزمه وار که همین طور اوج میگرفت

گفتم:

ت..تر..ن...م..کو...کووووووووووووووووو...؟؟؟؟

که باعث شد همه ساکت شن وبه من خیره شن..از شک که اومدن بیرون یه نگاهی به اطراف
انداختن.

مهی که از چشاش استرس رو میشد خوند شروع کرد تند تند دور اطراف چرخیدن وترنم رو صدا
کردن...

فرمانده جلو شو گرفت وگفت:

وایسین خانم..اگه هرکی تنها بخواد بره دنبالش ما شمارو هم گم میکنیم..وایسین باهم بریم
دنبالش.

و بیسیمشو درآورد و به پاسگاه خبر داد ودستور داد که برن طرف دیگه ی جنگل رو بگردن وچند
نفرشون بمونن تو پاسگاه منتظر سرباز گمشده!!!!

با دست به ما اشاره کرد که پشت سرش راه بیوفتیم..سمت درختایی که تو غروب آفتاب خیلی وحشتناک شده بودن....

رو هم دیگه ۶ نفر میشدیم..که بصورت گرد داشتیم پشت سر فرمانده که با نور چراغ قوه اش داشت جلوی ما حرکت میکرد وهر چند دقیقه یک بار داد میزد و ترنم رو صدا می کرد راه میرفتیم..البته ما هم به لطف گوشیا مون می تونستیم نور بندازیم ولی از ترس این لعنتی رو نمی کردیم!

یه نگاه به ساعت انداختم...

۲ ساعتی میشد که داشتیم دنبال ترنم میگشتیم ...وهوا کاملا تاریک شده بود...

وای که تری چی کشیده...!!

اگر من بودم قبل خورده شدنم توسط حیوون ها خودم از ترس سکنه میکردم...با صدای مزخرف بیسیم فرمانده که مثل برفک تلوزیون بوداز فکر بیرون اومدم..فرمانده یه دکمه ای زد وصدای شخصی توی جنگل پیچید:

-فرمانده...فرمانده...صدامو میشنوی؟..دختره برگشته ولی با یه پسره که مشکوکیم

بهش..جفتشون رو تو اتاق نگه داشتیم ...منتظریم!

چی؟؟!!.....ترنم بایه پسره برگشته...؟

برگشتم سمت مهتاب که دیدم چشاش شده اندازه ی توپ تنیس ..پس اونم نمی دونه پسره کیه..می خواستم هر چه زود تر برم پاسگاه ولی من که نمی دونستم از کدوم ور باید برم..برای همین هممون زل زدیم به فرمانده که تو فکر بود بعد با قدم های تند وعصبی مسیری رو گرفت ورفت ..ماهم پشت سرش....شده بودیم مته اردک ها...مامانمون هم فرمانده بود...اه اه فکر کن !!! فرمانده : دختره ی احمقحالا میدونم چیکارتون کنم ! بدون اجازه که از پاسگاه میزنید بیرون میاید پی تفریح ! شما پسرا که یه جو غیرت ندارید نزارید دختر تنها بره وسط جنگل ! گذاشته

رفته حالا این ساعت با یه پسر برگشته ! معلوم نیست پسر کیه ! دختره ی.....! آخه اینا چی دیدن تو شماها که محل خدمتتون رو اینجا انتخاب کردن !!! سه تا پسر بی عرضه با چهار تا دختر که تا حالا تو پر قو بودن و فکر کردن اینجا مته خونه مامان جونشونه !! حالا دارم براتون تا اینجا گفتم بزار یکم راه بیوفتن بعد اما نشون دادید لیاقتشو ندارید.....

و گفت تا خود پاسگاه !

نامرد میدید فهمیدیم تقصیر کاریم و هیچی بهش نمیگیم هرچی تو دهنش میومد نثارمون میکرد... وسطاش دیگه بهش گوش نمی کردم به فکر تری بودم که چرا یه دفعه غیبش زده بود و بعد چند ساعت بایه پسر برگشته بود...؟! یعنی پسر کی بود؟!

وقتی برگشتیم تری زود پرید بغل مهی واشکش سرازیر شد... مهتاب هم مثل قبل بد جنس بازی در نیورد و بغلش کردو دلداریش داد.

فرمانده و چند نفر دیگه تو اتاقش دور هم جمع شده بودن و داشتن درمور پسری که به گفته ی ترنم کمکش کرده بود که به این جا بیاد حرف میزدن.... کمکش کرده بود بیاد اینجا... پس از اهالی اینجا ست... یه گوشه نشسته بود و به دری که داخل راهرویی میشد که اتاق فرمانده اون جا بود نگاه میکرد و منتظر بود که نتیجه ی حرفاشون چی میشه... ما هم میتونستیم بریم تو اتاقمون ولی خوب کنجکاو بودیم ببینیم چی میشه البته بجز هانا که سردرد رو بهونه کرد و رفت تو خوابگاه!

ونمی تونستیم هم بریم طرف پسر و باهاش حرف بزنیم چون فرمانده گفته بود قبل اومدنش طرفش نریم. یکی از سروان ها هم کنارش با اسلحه ایستاده بود...

خیره بودم بهش... به چشاش که یه عالمه غم توش موج میزد... به قیافه اش که معلوم بود خسته است... نه از راه رفتن زیاد.. نه از منتظر بودن.. از زندگی خسته بود... از سنگینه نگاهم برگشت طرفم که کمی نگاهش کردم و رومو کردم یه طرف دیگه که با اومدن فرمانده یکی شد.

فرمانده : باید از اهالی این ورا باشی که تونستی راه پاسگاه رو نشون بدی... ولی چرا من نمیشناسمت...؟! (چشاشو ریز کرد و ادامه داد) اسمت چیه؟

_بوران...

فرمانده_این موقع شب توی جنگلی که ۱۵ کیلومتر با نزدیک ترین روستا فاصله داره چی کار میکنی؟

یکم مکث کرد وبعد با دودلی ونگاهی که سعی می کرد بدزدتش گفت:

_خوب برای هوا خوری اومده بودم جنگل....وبا این خانم برخورد....

فرمانده حرفشو با صدای بلندی قطع کرد

_سعی نکن منو بیچونی....بگو چی کار میکردی؟یا این که یه جور دیگه زبونتو باز کنم؟

پسره که حالا فهمیدم اسمش بورانه سرشو بالا گرفت و با لحنی محکم گفت:

_دنبال یه گروهی که کمکم کنن و ادامه داد من دنبال فرمانده می گردم ... میخوام باهاش حرف بزنم

فرمانده-میشنوم!!

بوران : همینجا بگم؟

فرمانده : بگو....

بوران-من عضو یکی گروهکای قاچاقچی هستم ... اونا مواد مخدر و کالا های دیگه و حتی ادمم قاچاق میکنن ... ولی سر یکی از همین کارا اون اتفاقی افتاد که نباید میافتاد ...

فرمانده-کشش نده زود حرفتو بزن .

بوران-باشه ... من...من لعنتی خونوادمو داشتم میفرستادم اونور مرز ... تا بتونن خودشونو برسونن ترکیه ... این کار رو به گروهمون سپردم و به اونها هم نگفتم که اینا جزوی از خانواده ی من هستن ... اونا اصن خبر ندارن که من خانواده ای دارم ... چون اگه میدنستن اونا رو گروگان نگه میداشتن تا من نتونم بر ضدشون کاری انجام بدم ...

وقتی که این حرفارو میزد تنفر زیاد رو میشد تو چشاش حس کرد .

بوران-من خونادم رو فرستادم ... ولی ... ولی رییس گروه ایندفعه خواست که من هم توی اون قاقاق همکاری کنم و منم نمیتونستم قبول نکنم ... من با اونا رفتم ... کمی از محل دور شده بودیم که یکی از هم گروهی ها که اسمش ژیار بود شروع کرد به جمع کردن پول از ادما و بعد ماشین رو نگه داشتن ...

همینجا بود که اشک از چشماش ریخت ... دیدن اشکای یه مرد خیلی عذاب اوره چون به همین راحتی ریخته نمیشه ...

فرمانده دستشو رو شونه ی اون پسر گذاشت و گفت :

فرمانده-اگه نمیتونی ادامه بدی بهتره بس کنی .

بوران-نه باید شما هم بدونین ... اونا همه ی آدمایی که میخواستن قاقاق کنن رو ریختن بیرون ... اول صدای همشون در اومد که اینجا کجاست و ... بعد همه اون لعنتیا دورشون جمع شدن و بهشون تجاوز کردن .

همین رو که گفت یک لحظه یه سکوتی همه جا رو گرفت ... اون غریبه هم به یه جا خیره شده بود و اشک هاش هم دیگه قطع شده بود .

بوران-اونا بهشون تجاوز کردن ... همش تقصیر من بود . منه لعنتی ... بعد هم اونا رو کشتن و همونجا اتیششون زدن و برگشتیم ... من هم نمیتونستم چیزی بگم یا شاید حماقتم زیاد بود . چیزی واسه گفتن نداشتم ... اصن نمیدونم ... شما بهم کمک میکنین که اونا رو نابود کنم ...؟؟؟
و با چشمای ملتمس زل زد تو صورت فرمانده ...

فرمانده با یه حس ناراحتی داشت به اون سرباز نگاه میکرد ... تا حالا اینطور ندیده بودمش ... همیشه اخم رو صورتش بود ولی این بار

نزدیک سرباز شد و گفت:

- ما کمکت میکنیم ولی باید کمی صبر کنیم همیشه بیگدار به آب زد!

یه لبخند محکم و پر امید زد و دستشو گذاشت رو شونه پسر و ادامه داد : مطمئن باش اونا رو به سزای اعمالشون میرسونیم ! فعلا بریم تو تا استراحت کنیم...

&&&

هانا

بعد از اینکه رسیدیم به پاسگاه چون حوصله نداشتم سر درد و بهونه کردم برگشتم تو خوابگاه
تنها نشستم رو زمین و به تختم تکیه دادم!

توی جنگل وقتی بین شاخه ها گیر کرده بودم دستم یه کوچولو زخمی شده بود

داشتم به دستم نگاه میکردم که تصمیم گرفتم دیوان فروغ و دربیارم و بخونم

رسیدم به این شعر

نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان میگریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگیها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

بدامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم که تا شرم شنیدند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بد نام گفتند

دل من ای دل دیوانه من

که می سوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدا را بس کن این دیوانگی ها....

با زمزمه این شعر یاد گذشته غمگینم افتادم ...

یه دختر ۱۸ ساله دورگه که مسیحیه و به خاطر مادرش اومدن ایران حالا هم تو سن ۲۰ سالگی به خاطر سرزمین مادریش حاضر شده بیاد سربازی ... عاشق یه پسر ۲۵ ساله ایرانی به اسم کیارش میشه ...

شاید دیوونه بودم ولی نه دیوونگی نبود عشق بود ! عشق ...

اشکی که از چشم سرازیر میشه گونمو نوازش میکنه و میاد پایین...

کاری که کیارش با من کرد باعث شد از هرچی پسر تو دنیاس متنفر شم !

دوستیمون به ۱ سال نکشید که کیارش بدون توجه به من ولم کرد و از ایران رفت دختر مغروری بودم و هستم نمیخواستم بهش رو بندازم برای همین گفتم باشه هر جا اون خوش باشه من راضی ام !

من که دوشش نداشتم ! چرا هنوز بهش فکر میکنم ! این اشکا برای کیه ؟ کسی که منو نخواست
!؟ چرا وقتی برا من نیست هنوز تو فکر مه !؟

بچه ها برگشته بودن و من متوجه حضورشون نبودم داشتن سر اون پسر غریبه بحث میکردن
حرفاشون برام جالب نبود و توجه نمیکردم ...

شوری اشک و حس میکردم که بچه ها ازم پرسیدن هانا نظر تو چیه ؟ منم که از اول به حرفاشون
گوش نمیدادم نمیدونستم چی بگم

که طوبی گفت هانا چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

تازه متوجه وضعیتم شدم اشکامو پاک کردم و گفتم هیچی ! دلم برای خونه تنگ شده !!

ترنم گفت : به این زودی ؟

- اوهوم !

مهتاب گفت خب این فرمانده بدترکیب که اجازه مرخصی نمیده ! زنگ بزنی بیان اینجا بقیه هم
حرفشو تایید کردن یکی از دخترا گفت نه دیگه اغراق نکن بدترکیب نیست!!

منم گفتم : آره با اون اخلاق گندش همون باید بهشون زنگ بزنی بگم بیان اینجا

حرفاشون برام مهم نبود سرم و به کاری گرم کردم که تو بحثشون وارد نشم

فکر کردن به گذشته باعث شده بود خیلی بهم بریزم رو تختم دراز کشیدم که فکر کنن خوابم یه
نگاه به ساعت میندازم از وقت برگشتن به پایگاه ۱ ساعت میگذره و الان ساعت ۹ چون خیلی
خستم تصمیم گرفتم بخوابم ...

خیلی برام عجیبه فرمانده به اون سختگیری وقتی برگشتیم چیزی نگفت و کاری باهامون نداشت

پیش خودم فکر کردم ولش کن بابا اونم خوددرگیره زشت بدقواره ! بدبختی نه زشته نه بدقواره !
به اون خوشحالی خوش هیכלی ! بیشوور !!!!

ساعت حدود ۲ نصفه شب با صدای توی مخی زنگ پاسگاه از خواب پریدیم و تو کسری از ثانیه فرمانده از پشت در گفت که تا ۵ دقیقه دیگه تو حیاط جمع شید...خوشم اومد فهمش رو داشت نیومد تو اتاق!

وای _____ه ! فرمانده خواسته تو حیاط جمع شیم اونم این وقت شب ؟

مجبوری از جام پاشدم تا لباس فرمو بپوشم بقیه هم حالشون دست کمی از من نداشت رفتیم تو حیاط که فهمیدیم پسران هستن فهمیدم قضیه جنگل و میخواد تلافی کنه

صف بستیم واقعا این فرمانده مرض داره !

شبو ول کرده نصفه شبی میگه پاشید بیاید تو حیاط !!

بچه ها همه دارن غر میزنن چه اوضاعی درست کرده نصفه شبیاااااا اونم تو این سرما همه از سرما میلرزیم آخ اگه میتونستم زندش نمیداشتم !!

همه دارن بهش فحش میدن پسرا که خیلی خوب خودشونو خالی کردن ! اگه این فحشایی که بهش میدادن به گوشش میرسید چیکار میکرد ؟

حتما هیچی ! بهش برنمیخورد! دخترام که هی غر میزنن

ترنم : ایشون عقده ای تشریف دارن خودش سرباز نبوده ؟ نمیفهمه ما الان تو این سرما چی میکشیم ؟ آدم انقدر نامرد ؟؟؟

من گفتم شایدم به روح اعتقاد نداره ! همه ساکت شدن

این آقای عقده ای عقل نداره اگه عقل داشت که اینکارو نمیکرد وقتی میدونه که همه بهش فحش میدن ! با اون قیافه نکبتش اومد تو حیاط !! اووو چه قیافه ای گرفته !!! وای تو این سرما ما داریم یخ میزنیم این آستین کوتاه پوشیده!! اوو اوو بازو هاروو....

چرا همه جا یهو ساکت شده یعنی این یارو اینقدر جذبه داره ؟ من که جذبه ای نمیبینم !!!!

صداشو صاف کرد و شروع کرد حرف زدن

چه صدای گندی هم داره ! اه اه !! بین صفا راه میره و همینجوری حرف میزنه قیافه بچه ها دیدنیه
با چشاشون دارن بهش فحش میدن ولی اون انگار نه انگار!!

فرمانده : شماها خجالت نمیکشید ؟ یا اجازه کی پاشدید رفتید جنگل ؟ فکر نکردید اگه بلایی سر
یکیتون میومد کی پاسخگو بود ؟ رفتید اونجا پی خوش گذرونی ؟ دفعه آخرتون باشه از این
کارای سرخود میکنید فهمیدید یا نه ؟

همه گفتیم : بله !

گفت : الانم منتظرم فرمانده کاورین بیان تا تکلیفتون معلوم شه حالا هم چندتا تمرین به عنوان
تنبيه براتون درنظر گرفتم

اینو که گفت صدای همه رفت بالا

من گفتم : جناب فرمانده نصفه شبی اومدید مارو بیدار کردید تو این سرما آوردین تو حیاط تازه
تنبيه هم میخواید بکنید ؟

گفت : احتشام جبران کار اشتباهیه که کردید انجام ندید بدتر میشه !!

ای روشو برم ! روانی !!

جوابشو ندادم

با صدای بلند گفت هرکی از محیط و شرایط فعلی ناراضیه میتونه بره اینو که گفت تصمیم گرفتم
چیزی بهش نگم !! اصن جواب ابلهان خاموشیست !!

گفت شروع کنید دور حیاط بدوید ! تا من نگفتم واینمیسیتید!!

با هزارتا فحش و بدوبیراه و غر زدن شروع کردیم دویدن اونم دور حیاط به اون بزرگی

وای خدای من چی میدیدم ؟ خودشم داره همراه با ما دور حیاط میدوئه ! خدایا این بشر سالمه ؟
این چه سوالیه ! خب معلومه سالم نیست

بعد یک ربع دستور داد وایستید ! نفسم در نمیومد پاهام به شدت درد گرفته بود و گلوم
میسوخت

همه به نفس نفس زدن افتادن

فرمانده : زود باشید همه پا مرغی ۱ دور دوره حیاط زود تند سریع !

خودش تمام حرکتارو انجام میداد

دوباره غز زدن شروع شد منم که تصمیم گرفتم چیزی بهش نگم تا به جاش یه چیزی درست بارش کنم !

پا مرغی دوره حیاط ۱۰ دقیقه طول کشید

وای خدا من که نمیتونم رو پاهام واستم دارم از خستگی و بدن درد میمیرم اونم تو این سرما عذاب آورده

پا مرغی که تموم شد دستور داد شنا برید

داشتم از دستش دیوونه میشدمممم خستمون کرده بی شعور زشت بدقیافه بدقواره بدفرم بدصدا ! حالا هیچ کدوم ایناهم نبود ! ولی چیز دیگه تو اون موقعیت به ذهنم نمی رسید !!

فرمانده : ۴۰ تا شنا برید ! شروع کنید

دست به کار شدیم اگه لج میکردیم ممکن بود بدتر برخورد کنه

شروع کرد به شمارش

۱

۲

۳

.....

۳۰

درد بگیری

که فکر کنم شنید و متوجه شد چون خیلی بد نگاه کرد وقتی رسیدیم کنار در گفت : احتشام برو وایسا تو حیاط !

قلب من اومد تو دهنم وای خدا نصفه شبی دست از سرم بر نمیداره ! دخترا بدتر از من بودن و با ترس منو نگاه میکردن که من بدون اینکه فرمانده بفهمه بهشون با دست گردنمو نشون دادم و گفتم پخ پخ و ریز خندیدم !

اونا منتظر بودن ببینن فرمانده چی میگه که فرمانده داد زد گفتم : برید تو اون سه تا رفتن و من بداقبال با فرمانده تو حیاط تنها موندم

گفت : خب خانوم احتشام میشه چیزی که اون موقع گفتید رو یه بار دیگه تکرار کنید ؟
من : چیزی نگفتم

- تکرار کنید اون چیزی رو که گفتید

من که خیلی ترسیده بودم نتونستم جوابشو بدم اگه هم میتونستم نمیخواستم که جواب بدم شروع کرد دور من چرخیدن یه دور که چرخید با اون نگاه وحشتناکش زل زد تو چشم آروم زیر لبش گفت : تکرارش کن

من بدشانس تسلیم شدم سرمو انداختم پایین از نگاهش خیلی ترسیده بودم با لکنت گفتم : اون موقع گفتم بدبخت عقده ای فکر کرده کیه بیشعور عوضی
با صدای بلندی خندید وگفت :

این آدم عقده ای بدبخت رییس شماست و مجبوری هر چیزی که گفت اطاعت کنی . واضحه حرفم؟؟!!

از یه طرف هم از سرما میلرزیدم هم از ترس که بازم نتونستم جوابشو بدم اگه میگفتم نه بدبختم میکرد ! میگفتم آره پررو میشد!

تا دید جواب نمیدم سرشو آورد جلو و بلندتر گفت : جوابتونو نشنیدم

با شنیدن صدایش عین کسی که بهش شوک وارد شده باش گفتم بله..... بله واضحه

گفت : آفرین ! تکرار نمیشه که میشه!؟

سرم و آوردم بالا بهش چشم غره رفتم و گفتم : نمیشه !

یه پوز خند تحویلیم داد انگار دشمنشو شکست داده قیافش جدی شده بود

اون به من نگاه میکرد و من به اون نمیدونم چشاش چجوری بود که آدم میموند توش

گفت : آزادی !

حواسم نبود و طبق عادت همیشگی گفتم :

- باجه

چشاش از تعجب گرد شده بود که

گفتم : باشه چشم قربان !

داشتم خومو جمع و جور میکردم که جیم شم برم تو خوابگاه که تلناز اومد تو حیاط گفت : اینجا

چه خبره؟؟؟؟

که فرمانده گفت : هیجی !! احتشام شیطونی کرده بود که حل شد

تلناز رو به من گفت : برو بالا

دویدم از پله ها رفتم بالا همه سرشون به کارخودشون بود حواسشون نبود

خودمو پرت کردم رو تخت و به خاطر غرورم که امشب شکست گریه کردم

مرتیکه بیشعور بی فرهنگ نصفه شبی منو بازخواست میکنه

گفتم که گفتم اصلا هرچی گفتم حفته

اصلا غرورم که شکست تقصیر من بود نه تقصیر خوده عوضیشه با اون نگاه ترسناکش اصلا

تقصیر ترنمه که گم شد اصلا تقصیر کسیه که گفت بریم جنگل !

عوضی آشغال زل زده تو چشمای من ! سر من داد میزنه ! بیشعور اگه میتونستم همچین میزدم
نتونه از جاش پاشه !

خدایا چشاش چرا اونجوری بود ؟ مشکی پررنگ چشاش آدمو مسخ میکرد
تو عمرم غرورم اینجوری خورد نشده بود باید بعدا بزنش !!! وگرنه آروم نمیشم

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را بخاطر بسپار

پرنده مردنی ست

&&

تلناز

باکلی عجله تمام کارهامو تا نصفه شب تموم کردم، به سرگرد خبر دادم و راه افتادم سمت پاسگاه مرزی

اصلا حوصله راننده و همراهو نداشتم. معلوم نیست چه خبر شده که محسن گفته بایدخودمو برسونم. خداکنه بازیه دردسر دیگه تو راه نباشه. عصبی و خسته تا خود پاسگاهو با سرعت ۱۲۰ کیلومتر رانندگی کردم. کیه که به من اخطار بده!

ساعت حدود سه یا بیشتر بود که رسیدم. ظاهرا که همه جا آرام و ساکت بود. چه توقعی دارم من! نصفه شبی چه سر و صدایی ممکنه باشه آخه؟

رفتم طرف اتاق محسن درو باز کردم مهرداد مٹ همیشه رو صندلی محسن ول بود. تامنو دید لبخند کج زدو با چرب زبونی گفت : سلام فرمانده جون! وای چه تیکه ای شدی امشب گفتم: خودم میدونم الان قیافم چه ریختیه...مزه نریز من محسن نیستم که اینجوری جلوم رفتار کنی. محسن کجاس.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای داد محسن بلند شدکلمه هاش که واضح نبود ولی همینقدر کافی بود که مهردادو ول کنم و برم سمت خوابگاه. صداش از اون طرف بود آره اوناهاش

اوه اوه اولالا تنهام که نیس....نه مثل اینکه اوضاعشم چنان بد نیست چون وقتی رسیدم با یه لبخند نگاهشو پاشیده بود تو صورت هانای بدبخت که صورتش از حرص بود ترس بود چی بود شده بود قرمز قرمز ولی بازم خودشو از تک و تا نمی انداخت و عصبی به محسن نگاه میکرد _اینجا چه خبره؟

یه نگاه موشکافانه به هردوشون انداختم. نه مثل اینکه خبریه ! واسه همین منو کشوندن اینجا؟ بهش نمیداد آتیش سوزونده باشه. اونم آتیشی که محسن خودش از پشش برنیومده باشه.

محسن : هیچی احتشام یکم شیطننت کرده بود که حل شد

رو به هانا گفتم بره بالا بیچاره دختر نفهمید چطور خودشو برسونه به خوابگاه

بمیری محسن با این اخلاقت. پسره ی مغرور خشن

بدجور نگاهش کردم. یه لبخند کج زد... رو آب بخندی...

بی اعتنا رومو برگردوندم و برگشتم به اتاقش. یه راست رفتم پشت میزش بازوی مهردادو گرفتم و

بلندش کردم اونم خودشو ول کرد رویه صندلی اونور تر. خودمم نشستم

محسن هم نشست. بی هیچ حرفی...

_خب... چه خبر شده. چی شده که منو با این عجله کشوندی اینجا؟ زود باش خستم می خوام

برگردم

محسن با مکث بهم نگاه کرد و گفت: فکر نکنم تا یه مدت طولانی فرصت کنی خستگی تو برطرف

کنی. یه مورد مشکوک داریم. مشکوک که چه عرض کنم. دیگه شکی توش نیست

_خب؟ انقدر طفره نرو. میشنوم

محسن - من ازش بازجویی نکردم تا تو بیای

_مگه کی گرفتیش؟

_غروب

حالا این من بودم که با مکث طولانی و عصبی زل زده بودم به محسن. وای خدا من از دست این

بشر چکار کنم. لجبازی هم حدی داره

_محسن از غروب تا الان که ساعت سه و نیم نیمه شبه تو هیچ کاری نکردی؟ ازش بازجویی

نکردی؟؟؟ منتظر موندی من پیام که چی بشه؟ مگه من افسر بازجو ام؟؟؟ من منتظر بودم بهم

توضیح بدی. اون مورد مشکوک تو تخلیه اطلاعاتی کرده باشی حالا...

صدام خیلی بالا رفته بود. فک محسنم از منقبض شده بود و این اصلا خوب نبود

سرمو گذاشتم رو دستم. به معنای واقعی خسته بودم. بلند شدم. با سر به مهرداد اشاره کردم بره بیرون اونم که دید هوا پسه آروم از اتاق به بیرون خزید!

خیلی حرص خوردم خیلی با محسن بحث کردم. اونم زیربار نمی رفت. همش یه ریز می گفت من فکر کردم تو باشی بهتره. فکر کردم اینجوریه اونجوریه..

این نبود... این محسنی که من می شناختم نبود... باید یه فکری براش می کردم!

آخرم بهش گفتم دوتا از سروانای محلی که حرف این مرد جوان مرموز رو می فهمن باهش حرف بزنن. هرچی اطلاعات داره بگیرن و محسنم خودشو برای یه ارائه ی کامل آماده کنه

بی هدف دور حیاط قدم میزد. به قول نگار سیگاری هم نشدیم تو این هوا می چسبیدا....

لعتنی این پاسگاهم یه اتاق اضافه هم نداره من برم کپه ی مرگمو بزارم. یه اتاق محسن داره یه اتاقم که پراز پروندس و اصن جانمیشی بری توش! یه اتاقم مربوط به تجهیزات آشپزخونه و شستشو...

دینگ! خوابگاه دختر! ای خدا من هرکاربگی می کنم فقط یه تخت خالی یه زیرانداز خالی اونجا باشه حاضرم سرمو بزارم رو کلاه حتی رو زمین فقط یه ساعت استراحت کنم!

بدون معطلی راهی خوابگاه دخترا شدم. وای بیدارشون نکنم حالا که حوصلشونو ندارم ولی وقتی پشت درش رسیدم به بدشانسی خودم ایمان پیدا کردم

همشون هانا رو دوره کرده بودن و هانا هم با عصبانیت تعریف می کرد :

مردک قزمیت لعتنی فکر کرده کیه. دوتا درجه نشوندن رو شونش خیال برش داشته... بعد تازه داد زدنش هیچی طوبی... نبودین لبخندشو... نه پوز خندشو بینین. من حال اینو نگیرم هانا نیستیم به خدا

یه قدم رفتم جلو. روی تختش نشسته بود چشاش خیس بود. حس می کردم دختر مغروریه. حس می کردم غرورش جریحه دار شده. اینو می شد از لحن خشمگین و چونه ش که سعی می کرد جلوی لرزیدنشو بگیره می شد فهمید :

_مث این بازجوها دور من می چرخه... دور قبرت بچرخ می عوضی

مهتاب دستشو گرفت و سعی کرد بخوابونش رو تخت. خودشم از خداخواسته دراز کشید و مهتاب برگشت پتو رو بکشه روش منو دید... پتو رو ول کرد و کامل چرخید بقیه هم برگشتن و همه باهم سلام دادن

_سلام... مثل اینکه بدموقع اومدم؟؟؟

ترنم: نه فرمانده... اون یکی فرمانده به هانا گیر داده هانا عصبانیه

زرنگی کردم چشم چرخوندم و روی تختی که به نظر خالی بود دراز کشیدم. چرخیدم دستمو حایل سرم کردم: خب لابد یه کاری کردی هانا... ضمنا ترنم خانوم شما درمورد فرماندت نباید اینطور صحبت کنی. گیر داده یعنی چی؟

ترنم باز بی خیال نشد ادامه داد: ولی تلناز جون نبودی هانا عجب تیکه ای بهش انداخت. منم بزور شنیدما ولی این فرمانده انگار گوش خر داره

همشون زدند زیر خنده. منم خندیدم ولی خب... باید یه جذبه ای نشون میدادم دیگه

به زور ساکتشون کردم تا بزارن یه دقیقه بخوابم هرچی چشم غره می رفتم. با ملایمت می گفتم درباره محسن اینطوری حرف نزنین. نه خیر... مثل اینکه امشب نه جذبه ی من می گیره نه محسن! چشمامو که بستم دیگه هیچی نفهمیدم. فقط نور خورشید بود که داشت پلک هامو قلقلک می داد و سروصدای دخترا که سعی می کردن آروم حرف بزنن خیر سرشون!

هانا_ نه ترنم... من فکر کنم هرکسی ستاره بیشتر داشته باشه مقامش بالاتره

ترنم_ نه بابا... اندازه ستاره ملاکه... تعدادش که ملاک نیست

طوبی - اصلا بعضیاشون ستاره ندارن که از این فلش طلایی دارن

مهتاب - بیخیال بچه ها ما که هیچی رو شونمون نیس... باید به همشون احترام نظامی بزاریم دیگه. دندون رو جیگر بزارین بالاخره کشف می کنیم کدومش سروانه کدومش بالاست کدومش پایینه

هانا: خب حتما ما هم یه ستاره ای داریم دیگه... وقت نکردن بهمون بدنشون میشه هم از تلناز
بپرسیم.

حس کردم همشون برگشتن سمتم. خواستم چشامو ببندم ولی دیگه دیر شده بود... خدابه دادم
برسه

خدا بگم چیکارت نکنه محسن ینی تو این دوهفته هیچی یاد اینا ندادی؟!

با حال زار بلند شدم. پوتینامو که درنیاورده بودم تا خواستن چیزی بگن گفتم :

اول به من بگین این فرمانده شما تو این دو هفته چیکار کرده؟ چی یادتون داده؟

اونا هم شروع کردند و گفتند و گفتند تا من کاملا آماده شدم برم یه دعوی دیگه با محسن بکنم

البته خب... جوابشو از قبل می دونستم... ولی اینجوری نمی شد که ... اینا سرباز مرزین.... کارشون
حساسه

تا موقع صبحانه پیش دخترا بودم. یه سری از قانونا رو براشون گفتم. طرز درست گذاشتن
کلاهشونو گفتم که دخترا باید موهاشونو زیرش بگنجونن و کلاهو کج بزارن. البته بهشونم یاد دادم
چجوری موهاشونو از یه طرف مرتب کنن که چشم پسرا دربیاد جمیعا!

سر صبحانه محسن رو مثل قرقی زیر نظر داشتم. داشتم جملاتمو مرتب می کردم که با چه تن
صدایی هرکدومو بگم که تاثیر داشته باشه. اونم می فهمید ولی بروی خودش نمی آورد

پنج دقیقه نگذشته بود که پسر کناریم صدام کرد: فرمانده عذر می خوام

این باید پولاد باشه – بله سرباز!

– ببخشید وقت شما رو می گیرم نمیشه شما بیاین اینجا جای این یکی فرمانده؟

سعی می کرد صداشو پایین نگه داره. سرشم تقریبا دیگه چسبونده بود به سر من! خنده م گرفته
بود... ای ای محسن چه کردی با این بدبخت!

چطور مگه؟ فرمانده ی بدیه؟

وای نمی دونین فرمانده چه زهر چشمی از مون گرفته. دفعه قبل که رسیدین یادتون هست؟ این دفعه هم دیر رسیدین و گرنه تا نصفه شب داشت مارو کلاغ پر سینه خیز پامرغی ...هرچی بگین...هرچی!

خندیدم....محسن بدنگامون کرد...بیشتر خندیدم یکم دلداریش دادم. بهش قول دادم راه های حرص دادن محسنو یادش بدم. حس می کردم بچمون دوس داره تا شب بشینه ور دل من درد دل کنه و فیض ببره! واسه همین به محسن دستور دادم امروزو بره به بازجویی برسه. و آموزش امروزو به عهده من بزاره

آروم باش...تلناز سرش داد نزن...محسن فرمانده فوق العاده ایه حتما دلیلی داشته سربازای قدیمیو یه طرف و سرباز صفرا هم یه طرف به صورت گرد دورم نشسته بودن. پشت سرشونم اسلحه ها رو با وسواس به هم تکیه داده بودن و حصارى از اسلحه و جعبه های مهمات ساخته شده بود

انگار همشون منتظر این آموزشها بودن. از طرز استفاده از قطب نما و ستاره ها برای مسیریابی شروع کردم. همه رو توی جزوه ای که دستشون بود دنبال می کردند.

یه خورده از کمک های اولیه گفتم. طرز گرفتن فشارخون. طرز بستن فوری زخم. حمل مجروح. ساختن وسایل ضروری از چوب و اینجور چیزا

علاقشونو که دیدم رفتم توی چیزای نظامی

اول از همه به پیشنهاد دخترا درجه هارو بهشون معرفی کردم :

به ترتیب : سرتیپ دوم ، سرتیپ ، سرلشگر ، سپهد ، ارتشبد و ...

که بهشون یاد دادم من ارتشبد هستم و محست ستوان دوم!

شکل سر دوش هرکدوم رو هم بهشون نشون دادم. قاطی می کردند ولی خب...چیزای لازمو یادشون می موند

بعدم طرز ایستادن نشستن و حرکاتی که زود یاد میگرفتند چون توی دبیرستان ها هم این آموزشها داده میشد و هر سال هم به خاطر جدی تر شدن احتمال جنگ این آموزش ها جدی تر گرفته می شد.

رسیدم به معرفی فشنگ ها. فشنگ های رایجو با اسلحه های مربوط بهشون نشون میدادم. معرفی می کردم اجازه میدادم لمسشون کنن

دخترها بیشتر از روی قیافه ی اسلحه ها و فشنگ ها کم کم می شناختند و به سوالات جواب میدادن. پسرا اما دقیق تر نگاه می کردند و اجزای هر اسلحه رو کنکاش می کردند. برای دخترها هم توضیح می دادند و دخترها هم دیگه تو این کنجکاویا راه افتاده بودن.

برام جالب بود هم دلی بینشون و اتحادشون. یادمه این نگاه بار قبل توی چشمشون نبود.

حالا به مرور زمان انگار قلباشون به هم نزدیک تر شده بود و یه جورایی همو به عنوان هم سنگر پذیرفته بودند

هر اسلحه رو به یکی دادم و بازوبسته کردنو هم بهشون یاد دادم

یه نگاه به ساعت من انداختم

اوه... چقدر زمان زود میگذشت!... وقت ناهار شده بود. خستگی توی چهره که نه... از پاهای دراز کرده و دستاشون که گاهی به اطراف می کشیدن معلوم بود.

اسلحه ها رو ازشون گرفتم و همونجا روی زمین گذاشتم. همه رو چک کردم که خطری نداشته باشن و بعد گفتم: همگی خسته نباشین. آموزشها خوب بود ؟

همه بله قربانی گفتند که خستگی منو هم از بین برد. با خنده و شوخی به طرف پاسگاه رفتیم. سلف انتظارمونو می کشید... وای خدا دیوونه بودم آموزشها رو آوردم اینجا؟ حالا کی می رسیم من دلی از عزا دربیارم؟

پولاد شیطان بود. رضا هم بچه بامزه ای بود. دو تا دوست باحال. سامیار ولی انگار با همشون قهر بود! دلخور بود! سعی می کرد ضایعشون کنه اونا هم همگی برعلیهش!

نمیدونم قضیه از چه قرار بود. مسلما تفاوت ظاهریش نمیتونه اینهمه بینشون فاصله انداخته باشه

رضا : فرمانده شما دفاع شخصی هم بلدین؟

سرمو تکنون دادم.

پولاد : اجازه میدین من جسارت کنم بهتون حمله کنم بهمون نشون بدین؟

_برو بچه... فکر کردی می خوام براتون قپی پیام؟ بیا جلو

نه گارد گرفتم نه هیچی...همونطور فقط سرجام ایستادم بهم حمله کرد مشت راستشو پرتاب کرد طرف صورتم یه قدم رفتم چپ با ساعد دست راستم دستشو مهار کردم بعد با دست چپم دستشو رو هوا گرفتم و پیچوندم پشت سرش

نه مثل اینکه اینم حرفه ایه چرخید و خواست منو برگردونه از خودش دفاع کنه ولی من زودتر به خودم جنبیدم و دستش. کشیدم خم شدم از روی کمرم ردش کردم و محکم کوبوندمش روی تپه خاکی پشت سرمون

صدای آخش بلند شد! همه خندیدند و دست زدند

دست به کمر نیم خیز شد. یه چشمی نگام کرد و با مسخره گفت : فرمانده شما اصلا بوروس لی! من دیگه غلط بکنم با شما دریغتم... آیییییییی....

باخنده بلندش کردم و گفتم : اونکه بله...ولی بدتر از درافتادن با من چیزیه که درانتظار تونه! و به میدونی که روبروشون بود اشاره کردم

دونه دونه برمی گشتن و صدای واای و نه گفتشون دونه دونه منو به خنده می انداخت

قطعا تا الان نتونسته بودن به اینجا سرک بکشن. حدود یه کیلومتر از پاسگاه فاصله داشت و بین حصارهایی استتار شده بود

یه میدون پر از سیم خاردار... بصورت حلقه ای که باید از زیرش رد میشدن. طناب هایی که از صخره ی نسبتا کوتاهی آویزون بودند و درطولشون چندتاگره برای بالا رفتن زده بودیم

برای پایین اومدن از صخره کمی اونطرف تر باید از صخره هایی که تراشیده شده پایین میومدند و تازه می رسیدند به یه سری میله های با ارتفاع متفاوت و فاصله های کم و زیاد که باید بهشون آویزون شن تا به اونورش برسند و البته اگر کسی طاقت نیاره و بیفته زیر پاش یه استخر با عمق ۲ متر و نیم پر از آب طراحی شده بود که برای بیرون اومدن ازش راهی جز برگشتن به ابتدای میله ها نبود. اینا رو من می دونستم!

سربازا تا فکر می کردن راحت شدن و یه راه فراری هست تو یه تله ی جدید میفتادن اولش می خواستن کم نیارن و با اعتماد بنفس رفتند جلو ولی کم کم غر غراشون بالا رفته بود و منم فقط بهشون می خندیدم

به دخترا کمک می کردم و غرور پسرا رو تحریک می کردم

سرباز باید سرباز بار بیاد... کشکی که نیست!

همشون دیگه حساب کار دستشون اومده بود.

محسن :

کاک احمد و مهرداد تخلیش کردن ! سه سال پیش عضو باند قاچاقچی های آثار باستانی به خارج کشور میشه ! ظاهرا آثار باستانی بوده اما در واقع هر جرمی رو انجام دادن ! از قاچاق آثار باستانی بگیر تا اسلحه و مواد مخدر و انسان !

گروهشون پراکندست و تو اکثر ایران گروهکای کوچیک تر داره ! ظاهرا مقر اصلی تو تهرانه و اگه اسم رییس کل رو بگم باورت نمیشه !

چشامو ریز کردم که ادامه داد :

بهش میگن رییس ! اما این رییس کیه ! آقای.....بزرگترین تاجر تهران ! واقعا جالبه !

باورش سخت بود... نه سخت نبود! می شد حدس زد. اخم کردم و محسن باز گفت :

حالا این پسر کی میشه؟ بوران ! یکی از اهالی محلی اینجا که به عنوان راه شناس عضو اینها میشه اما بعدا رتبش میره بالاتر ! این آخریا میخواست به خانوادهش رو به صورت قاچاق ترانسفر کنه اونور اما بهشون نگفته بوده زن و دخترش قاطی مسافران و... این نامردا تو وسط راه جلوی چشم خودش... ترتیب خانوادش رو میدن و بعد.....! اینم با هزار بدبختی فرار میکنه و خودشو میرسونه اینجا ! احتمالا دنبالش !

برای بوران ناراحت بودم. اما الان موضوع اصلی چیز دیگه بود. گفتم:

- راجع به رییس چیکار میشه کرد ؟

- فکر کنم هیچی ! چون هیچ مدرک مطمئنی نداریم ! هیچی..... جز اینکه حواسمون بهش باشه که کار خودته !

البته که کار خودم بود. من تلنا نیستم اگر حساب این مردکو کف دستش نزارم!

- اوکی ترتیبشو میدم...!!!

&&

مهتاب

--خدایا صبحا این خروس خوش صدارو از ما بگیر

--مهتاب...مهتاب...خخخخ مهتاببببببب!

--خخ تو حلقم ترنم....

--خروس ندیدی هنو

یه لحظه شیطنتم گل کرد....چطوری میشه ترنومو ساکت کرد؟

--چرا دیدم زن داداش!!!

ساکت شد....وای ساکت شد....ای جانم ساکت شد....

طوبی : پس اون کلاه من که دیشب گذاشتمش اینجا کوش؟؟؟

سرمو تو بالش کوبیدم....ای الهی بمیرم از دست همه تون راحت بشم....از جام پاشدم و رو تخت نشستم...چشمام هنوزم بسته بود....دستامو گرفتم بالا و همینطور که میکشیدمشون از درد ناله میکردم..

--آخ

--اوه

--ااه

--مهرباب تو گفתי زن داداش؟

چشمام از فرط حیرت باز شد.....نه!!!!!! خدا!!!!!! تری هنوز تو اون جمله ام گیر کرده؟.....بمیرم هم عاشق نمیشم

همینطور که تو چشمای شاد و باز ترنم خیره بودم....سرمو تکونی دادم و موهای خورد شده ی کوتاهمو که به تازگی مایه عذابم بود زدم پشت گوشم و زیر لب طوری که بشنوه با دهن کجی گفتم

--عاشق بدبخت...فلک زده ی بیچاره....

از جام بلند شدم که صدای جیغ ترنم همراه یه بالشت که پرت کرد خورد پشتم بلند شد....

مرض! ...

یه دفعه شونزده سالم بود خر شده بودم عجیب....عاشق شدم....اونم عاشق کی؟...پسر عموی خیره سرم....آی منو دست انداخته بود....ای ای دلم واسه خودم کبابه....

احساسات پاک دخترونه رو میبرن زیر سوال...

حوله به دست از توی دستشویی اومدم بیرون... همینطور که صورتمو خشک میکردم حرکات بچه هارم داشتم نگاه میکردم...

ترنم کلاه طوبی رو پیدا کرده بود

--طوبی بگیر کلاهتو اینجا بود...

هانا هم پاهاشو گرفته بود هواو داشت جورابشو پاش میکرد....هرکسی تو یه عالمی بود

سر خیس و موهای خیسمو رو هوا یه تکهون دادم....فرمانده ی ابله....همون مردک دیوانه دیشب بس که تو تمریناش بالا پایین شده بودم موها و تنم از عرق خیس شده بود....حیف که وقت حموم نبود....پوف

--مهتاب حاضر شدی؟

نه...

یه تاپ سفید تنم بود...سرده؟ مهم نیست وقتی قراره اندازه ی یه فیل جون بکنم.....لباس سربازیو از روی تخت برداشتمو با یه حرکت تنم کردم...حرکتم زیادی تند بود چون چشما همه گرد شده بود....رو به ترنم گفتم

--ترنم به اینا نگفتی وقتی خوابمو نَرَم اخلاقم بد میشه؟

ترنم خنده ی گل گشادی زدو گفت

--نه

--خوبه!

همینطور که دکمه های پیرهنمو میبستم رفتم جلو درو پوتینامو پام کردم....بچه هام که دیدن دم درم از جاشون بلند شدن دوباره سروصدا

--هانا میگم اون پسره پولاد رو دیدی دیشب چی میگفت به فرمانده؟

همه به سرعت برگشتیم فک نکنین من ترسیدما نه اصلا ... به من میگن مہی شیرہ:دی

نگاہم گرہ خورد به طنابای بلندو چندتا راه پیچ در پیچ خب نه اصلا نگران نشو مہتاب کہ امروز بہتر از دیروز میتونم دیسک کمر و ارتاروزم بہ لیست مریضیہای نداشته ام اضافه کنم ...

فرمانده با قدم های محکمی اومد روبہ رومون ... بہ اون قسمت کہ گودالہای خالی بود اشارہ کرد

--ہ---مہ بہ گوش! ہفت نفر سہ تا دختر و چہارتا پسر بیان جلو از صف اول

ای داد یہ نگاہ انداختم این عادتہ دیرینہ ی منہ کہ اول صف وایسم مردشور تو و عادت دیرینہ اتو ببرن مہتاب!

البتہ جزو عادات ترنم بود کہ پشت سر من نفر دوم بایستہ محکم .. با غرور ... قدم برداشتم و رفتم کنار فرماندہ خب باید از الان بدونہ با کی طرفہ ... سرباز الکی کہ نیستم:دی

ترنمو ہانا ہم پشت من اومدن ... متوجہ نگاہ خشمگین ہانا بہ فرماندہ و پوز خند فرماندہ بہ ہانا شدم ...

کلاہمو یہ پیچ دادمو صافش کردم ... ای یہ بوہایی بہ مشام میرسہ

ترنم دستمو محکم گرفت و کنار گوشم گفت

--مہی اگہ مردم بہ ماکان بگو دوستش داشتتم ...

چشم غرہ ای بہش رفتم خدااااااااااا عاشقای بدبختو دریاب

در کمال تعجب دیدم کہ رضا و پولادو یہ سرباز غریبہ روبہ رومون ...

نگاہی بہ اسمون انداختم و مثل یکی از بچہ های لوتی داشمون گفتم

--خدایا کرمتو شکر ...

ما اطراف چالہ ایستادیمو فرماندہ روبہ رومون یہ توپ راہ راہ گرفتہ بود تو دستش ... گفت

--خب بچہ ها این یہ بمبہ کہ اگر فیتیلشو بکشم تا یہ دیقہ دیگہ منفجر میشہ ... شماہا باید با

سرعت این بمب رو دست بہ دست بچرخونین و بعد بندازین تو چالہ ...

بعدم یه پوز خند زد...از همونا که میگه بدبختا.....

--خب دور این چاله بایستین....این یه تمرینه سرعتیه!

همه دور تا دورش ایستادیم...به جای اینکه بترسم داشتم به این فکر میکردم که چطور این توپو
هنگام انفجار بندازم بغل پولاد.....

۱--

۲

۳

شروع

اول دست من بودسریع توپو انداختم سمت سربازه اماااااا سربازه جای اینکه بده رضا پرت کرد
توی چاله....همه با چشمای گرد شده به سرعت از خودمونو پرت کردیم زمینصدای انفجار از
توی چاله باعث شد گوشامونو بگیریم

فرمانده با عصبانیت فریاد زد

--بلند شین...

وقتی ایستادیم گردو خاک اطرافمونو پر کرده بود....عین یه شیر خشمگین داد زد

--حواستون کجاست احمقا؟؟؟؟؟؟؟؟ موقع عملیات همه....تکرار میکنم همه باید تمرکزتون روی
اون هدف باشه...روی کارتون باشه...افتاد؟؟؟؟...دوباره! شروع

۱

۲

۳

فرمانده _ واقعا فکر نمی‌کردم یه نفر بتونه اینهمه نامرد باشه !

چی ؟!!! چی می‌خواه بگه ؟

فرمانده _ تو وقتی اومدی توی این پادگان باید میدونستی چه کارایی رو باید بکنی و چه کارایی رو نکنی !!!

بلند شد ... اومد سمتم ...

فرمانده _ توی پادگان من نباید خبری از نارو زدن باشه ... نباید خبری از خبرچینی و چغولی کردن باشه ...

تازه حرفشو فهمیدم ... پوزخندی نشست گوشه لبم ... بیشعور ... عوض تشکرشه ... من اومدم گفتم اونا داشتن خرابکاری میکردن بعد این طلبکار شده ... !

فرمانده _ ولی

ایستاد روبروم ...

فرمانده _ اگه تو بهمون نمیگفتی معلوم نبود چه بلایی سرشون میومد ... شماها هنوز سرباز صفرید ... اونقدر پیشرفت نکردید که بتونید خودتون رو از یه باتلاق نجات بدید ...

مکثی کرد ... دستشو گذاشت روی شونه ام ...

فرمانده _ ممنون که گفتی ...

سرمو آرام تکیه دادم ..

فرمانده _ برات یه جایزه و یه تنبیه درنظر گرفتم ...

رفت سمت میزش ...

فرمانده _ تنبیه بخاطر نارو زدن به دوستان ... و جایزه بخاطر اینکه بهمون خبر دادی ...

یه کاغذ و یه کارت گذاشت روی میز و گفت : میری شهر ... و وسایل توی این لیستو میخری ... تا فردا صبح ساعت نه وقت داری برگردی ...

نگام بی اراده چرخید سمت ساعت ... ساعت هشت بود ... ! یعنی بیستو پنج ساعت آزادی !!!
یعنی آرامش ... یعنی نرفتن سر تمرینا !

فرمانده _ میتونی بری دیگه !

کارت و کاغذو برداشتم ... اومدم بیرون ... یه جورایی احساس غرور میکردم ... بچه ها باید
میرفتن تمرین بعد من میرفتم خوش گذرونی ... رفتم توی خوابگاه ... بچه ها داشتن لباس
میپوشیدن ... هنوز باهام سر لج بودن ... رفتم سمت کیفم ... لباسی از توش بیرون اوردم ... بی
توجه بهشون پوشیدم ... همونجور داشتن نگام میکردن ... موهای کوتاهمو مرتب کردم ! رفتم
سمت در که یکی از سربازا اومد داخل ... نگاهی به من کردو گفت : فرمانده گفت برای رفتن باید
بری تا ده بغلی و از اونجا با ماشین بری ...

_ چقدر فاصله هست از اینجا تا شهر ؟

سرباز _ یک ساعتی راه هست ...

دستموزدم روی شونه اش و گفتم : ممنون رفیق ... ما رفتیم !

و اومدم بیرون ... لبخند بدجنسی نشست روی لبم ... آخرش یه جورایی بهشون حالی کردم باید
برم شهر ... اونا هم باید بشینن تمرین کنن !!!

به گفته ی فرمانده رفتم طرف ده ... از اونجا با یکی از ماشینایی که میرفت شهر رفتم !!

لیستو نگاهی کردم ... یعنی هرچی میخواستن رو نگه داشتن من بیچاره بخرم ... آخه اینا رو من
چجوری ببرم تا اونجا !!!

یکی یکی وسایلا رو برمیداشتم ... حتی آشپزشون اومده بود مارک چیزی رو که میخواست رو هم
نوشته بود ! چند تاییش رو پیدا نکردم ... بقیه رو حساب کردم ... گذاشتم کنار در ... کیفم نبود ...
جیبامو گشتم ... با حرص رفتم توی مغازه ... گذاشته بودم کنار حبوبات ... برش داشتم ...

_ ببخشید ؟

برگشتم ... خشکم زد ... خودمو جمع کردم ... سامیار یه مدت دختر ندیدی چشات عین وزغ شد
باز ؟ !!!

دختر که دیدم !!!

عزیز من ... من گفتم دُوختر ! اونا دختر نیستن !

_ بله بفرمایید ؟

دختره نگاهشو بین من و یه بسته پودر ماشین ظرفشویی گذروند و گفت : میشه کمکم کنید ...

دستم نمیرسه !

ایول ... پسر بودن اینجا به درد میخوره ... رفتم سمتش ... کنار رفت ...

_ کدومش ؟

اومد جلو ... کنارم ایستاد ... چقدر کوچولو موچولو و بغلی بود ... !

_ اون پودره !

نگاهی به مارکی که گفت کردم ... دست کردم و برش داشتم ... قبل از اینکه دستمو بکشم پایین

دختره با لبخند گفت : آره همونه !! و کم مونده بود آویزونم شه ...

هول شدم ... دستم خورد به جعبه ها ... با صدای فجیعی ریختن ... دختره چند قدم رفته بود عقب

... با قیافه توهم گفت : وای !

گند زدم !!!

دختره سریع نشست ... منم نشستم ... یکی یکی جمعشون کردیم ...

_ ببخشید آقا ... واسه شماهم زحمت شدم !

نگاش کردم ... موهای ریخته بودن توی صورتش ... موهای سیاه !!! خوشگل بود !

_ زحمت نیست !

تموم شدن ... جعبه رو برداشتم دادم دستش ... لبخندی زدو تشکر کرد ... رفتیم سمت جایی که

حساب میکردن ... رفتم بیرون ... وسایلام بودن !!! خدارو شکر !

یکی یکی پلاستیکا رو برداشتم ... نگام بی اختیار چرخید سمت داخل مغازه ... دختره ایستاده بود کنار یه سری پلاستیک ... از وسایل های منم بیشتر بودن ... ! این احتمالا واسه ارتش غذا میبرد !!!

چند تا از پلاستیکا رو برداشت ... زورش نرسید ... لبخندی روی لبم نشست ... رفتم سمتش ...
_ بزارید کمکتون کنم !

_ وای نه !!! بیشتر از این

حرفشو قطع کردم : ماشینتون کجاست ؟

لبخندی زد و با خجالت گفت : ممنون ! پس من برم بیارم جلوی در !!

و سریع رفت بیرون ... نگاهی به وسایلاش کردم ... چقدر زیاد بودن !!!! سه برابر وسایلی من بودن ! ...

برشون داشتم ... اوردم بیرون ... یه ماشین جلوی روم ترمز زد ... نگام چرخید سمت راننده اش که پیاده شد ...

_ ببخشید بخدا !

در صندوق باز کرد ... مردم پولدار بودن !!! نصف منم سن نداشت ولی این ماشینو داشت ... بعد بابای ما زورش میشد واسمون یه چهار چرخ بگیره !!!

وسایلاشو گذاشتم توی ماشین ... یه قدم رفتم عقب .. دختره نگاهی به وسایلی من کرد و گفت : شما ماشین دارید ؟

چرا دروغ بگم ؟!!!!

_ نه !

دختره لبخندی زد ... احتمالا توی دلش گفته این چقدر رکه !!!

_ بفرمایید برسونمتون ... !

_ ممنون ... من باید یه مغازه دیگه هم برم ... !

_ میبرمتون ... باید یه جوری لطفتون رو جبران کنم !

نگاش کردم ... حالا منم خیلی بی میل نبودما !!! چرا الکی بگم نمیام ... ؟؟؟؟

رفتم سمت وسایلام ... اونارم گذاشتم توی ماشین ... سوار شدم ... راه افتاد ...

_ کجا برم ؟

_ نمیدونم ... من جایی رو نمیشناسم !

_ یه فروشگاه میخواهید دیگه ؟

_ بله !

فرمون رو پیچوند ... نفس عمیقی کشیدم و بحثو باز کردم : سامیار هستم ...

نیم نگاهی بهم کردو با لبخند گفت : منم نفسم !

_ خوشبختم !!!

لبخندی زد ...

_ شما هم مثل من مهمونی دارید که اینهمه خرید کردید ؟

_ نه ! اینا واسه من نیستن ... برای پادگانمون خریدم !

دنده رو عوض کردو با تعجب پرسید : پادگان !!!؟

_ سربازم ... توی تپه مرگ ... میدونید کجاست نه ؟

نفس _ آره معروفه ... چند وقته اونجایید ؟

_ چند ماهی میشه ...

نفس _ پس سرباز صفری ؟

_ آره!

نفس _ خوبه!

ایستاد ... پیاده شدم ... وسایلی بعدی رو گرفتم ... اوردمش توی ماشین ... دیگه شب شده بود ...
از اونور که دیر اومده بودم ... ظهر هم برای باز شدن مغازه ها صبر کرده بودم ... الانم دیگه شب
بود ... باید میرفتم جایی تا بخوابم ...!

نفس _ کجا میری؟

_ یه هتل!

نفس _ شبو مگه نباید برگردی؟

_ نه فردا برمیگردم ...!

نفس _ پس میریم خونه ی من یه غذایی بخوریم واسه تشکر و بعد میبرمت هتل!

_ نه بابا ... همین که دارید میرسونیدم خیلیم ...

نفس _ نه ... منم تنهام ... بریم غذا بخوریم خونه ی من ...

_ والله نمیدونم چی بگم!

خنده ای کرد و گفت : حالا نمیخواه طاقچه بالا بزاری ...!

و دیگه چیزی نگفتیم ... جلوی یه خونه ایستاد ... با ریموت درو باز کرد و رفتیم داخل ... کنار
آسانسور ایستاد ... وسایلا رو یکی یکی پایین میوردیم و میذاشتیم توی آسانسور ... رفتیم توش ...
نفس _ طبقه هشت ...!

و دکمه رو زد ... بقیه وسیله ها رو گذاشتم ... توی اون یکی آسانسور ... طبقه هشت رو زدم ...
نگاهی به خودم کردم ... آبرو هام دراومده بودن و همین روی اعصابم بود !!!

در آسانسور باز شد ... اومدم بیرون در یه واحد باز بود ... وسایلا رو بردم داخلش ...

صدای نفس اومد : همونجا بزارشون ... چایی میخوری یا قهوه؟

_ قهوه !

رفتم جلوتر ... ایستاده بود توی آشپزخونه ... شال نازک روی سرش رو انداخته بود روی این !

مانتوشم درآورده بود ... با یه تاپ توی آشپزخونه بود ...

برگشت ... با لبخند گفت : بشین !

نشستم روی یکی از مبلا ... بعد از چند دقیقه با یه قهوه اومد جلوم گذاشت ... خودشم نشست

...

نفس _ شنیدم فرمانده اونجا محسن راده ؟

_ آره !

نفس _ خیلی سخت میگیره نه ؟

_ نه زیاد !

جوگیری بهم اثر کرده بود ... اصلا سخت نمیگرفت ... فقط جونمون رو می آورد توی دهنمون !!!

نفس _ خوبه !

و بلند شد ...

نفس _ چیزی از آشپزی حالیه ؟

_ نه زیاد !

لبخندی زدو گفت : پس بلند شو بیا چندتا چیزو خورد کن !

بلند شدم ... پشت سرش رفتم داخل آشپزخونه ... دستمو شستم ...

نفس _ گفته باشما ... منم چیزی بلد نیستم ...

و یه ظرف رو گذاشت جلو و گفت : خورد کن سرباز !

لبخندی روی لبم نشست ... اونم جلوی اجاق گاز داشت یه سری چیزا رو سرخ میکرد ...

.....

شام روی توی محیطی شوخ خوردم ... خداییش بهم چسبید ... با اینکه خیلی شور شده بود و سر
همین خیلی اذیتش کردم ولی باز چسبید ...

بعد از شام دسر خوردیم ... خواست یه فیلم بزاره که گفتم باید برم دیگه ... خودم از خودم خبر
داشتم ... اگه نمیرفتم موندگار میشدم و دیگه باید جمعم میکردن !!!!

نفس یه مانتو انداخت روی لباسش و اومدیم با هم بیرون ...

نفس _ خوشحال میشم چند باری باهات حرف بزنم ...

نگاش کردم ... با خنده زد توی پیشونیش و گفت : آخ یادم نبود شما نمیتونید گوشی ببرید !

_ نه بابا ... هنوز نفهمیدن کلمون گوشی داریم !!

نفس _ پس همچین که از اسمش پیداست با عرضه نیست !

هیچی نگفتم ... با حرفش شدید موافق بودم ... !

شماره شو گرفتم ... بعد از اون منو رسوند به یه هتل ... همونجا بهش تک زدم ... اسممو سیو کرد

... ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل ... ! اومدن به اینجا باعث شد یکی رو پیدا کنم باهاش

حرف بزنم .. و همینم خوب بود !!!

&&&

ترنم

مهتاب- اه تری دهن تو ببند خمیازه بکش !!! تموم لوزالمعدتو من دیدم... اول صبحی حالم بد شد

دختره چندش !!!

اینو گفتو روشو کرد اون طرف

-آخه هوشمند دهنمو ببندم چه جوری خمیازه بکشم؟ یه کم به کار بنداز اون بالا سری رو!!

مهتاب-نمی دونم هر غلطی می کنی بکن فقط حلقتهو اینجوری به رخ نکش

طوبی-خوب راست می گه مه...

با چشم غره من حرف تو دهنش یخ کرد

همینجور داشتیم تو سرو کله هم می زدیم که فرمانده خوشحال خندون اومد سمت سلف

دستاش تو جیب شلوار چریکی شیش جیب خوش دوختش بود به ما که رسید دستاشو از جیبش در آوردو تکیه زد به دیوار کناری آشپز خونه:

امروز یه تمرین جدید داریم،بعد از صبحونه بیاید تو محوطه

همینو گفت و رفت

اصلا واینستاد سوالامونو جواب بده راهشو به سمت دفترش کج کرد

بچه ها در سکوت متعجب نگاهش می کردن

-بابا ولش کن اونو من گشمنه عمو حسین این سینی صبحونه منو پرمات بذار دستت مرسی

بدون صف رفتم سینی صبحونمو برداشتم و رفتم می خواستن زودتر بجنبن به من چه؟ من
گشمنه!! والا...

صبحونمونو با شوخی و خنده خوردیم منم طبق عادت بعد پنیر چایی شیرینم یه چایی تلخم زدم
تو رگ و بسم الله گویان رفتیم پایین
توی راه پله ها تلنازو دیدیم

که با لباسای نظامی خوش دوختش و کلاه کجش چهره با نمکی پیدا کرده بود
طبق عادت با همون لحن خودمونیم بهش گفتم:

-علیک سلام تلناز خانوم! ماشالا هزار ماشالا چه تیپ فرمانده کشی زدین
-تلناز یه قهقهه کوتاه زد و سرشو تگون داد:

آره مگر اینکه من بکشمش

خواستم زیر زبونشو بکشم ببینم از برنامه ای که فرمانه واسمون تدارک دیده خبر داره یا نه

-راستی شما می دونی فرمانده چی کارمون داره؟ اصن دل تو دلم نیست

تلنازم با مهربونی یه لبخند زد و گفت نه عسیسم من از کجا بدونم

ای جانم چه مهربونه. فرمانده به این می گنا...

ما هم بعد از یه گپ کوتاه با تلناز به سمت محوطه ریسه شدیم تا ببینیم فرمانده چه خوابی
واسمون دیده

بدبختانه تلناز داشت می رفت پادگان‌شون کار داشت و اگر محسن برامون خوابی دیده باشه هیچ مدافعی نداریم...ای اشک ای آه ای فغاااا خدا به دادمون برسه!

طوبی -وای ترنم اینجارو...مثل بهشت می مونه نه؟

اینو گفتو با لبخند برگشت سمت من، یه نگاه به مهتاب کردم که دیدم اخماش تو همه

نمی خواستم تجربه تلخ گم شدنم دوباره تکرار بشه و مهتابو دوباره برنجونم

مهتاب واسه من همه چیزه، به خودش رو نمی دم ولی خودش می دونه چه قدر دوش دارم

بهترین دوستیه که تو تموم این سالها داشتم

می رم سمتشو دستمو دور بازوش حلقه می کنم:

-آره مهی راست می گه!! نگاه کن...خدای من! من هیچ وقت فکر نمی کردم کردستان این قدر زیبا باشه

واقعا هم عالی بود این منطقه که فرمانده مارو آورده بود

هر طرفو که نگاه می کردی پر از گل بود

گلای ریز و زیبای وحشی اسمشونو نمیدونستم ولی محشر بود

خاک بر سر سامیار که خستگیو بهونه کرد و باهامون نیومد...عقل نداره دیگه...نداره

هوا عالی بودو دلپذیر یه نسیم ملایم هم بود که برگای درختارو مخصوصا اون بید مجنونی که کنار

یه جوی آب باریک اما زلال و تمیز بودو تکون میداد

خلاصه هوا بدجور دو نفره بود یه لحظه دلم واسه ماکان تنگ شد...

کاشکی بود!

یاد اون سفر یه روزه که با بچه های دانشکده رفتیم نمک آبرود افتادم...

ماکانم قاچاقی برده بودم!!!

خلاصه خیلی خوش گذشت فقط اگه مزاحمت های مهتابو فاکتور می گرفتیم عالی بود

همه تو حال و هوای خودشون بودن و بی اختیار لبخند می زدن

ای شیطونا! معلومه همشون یکی رو تو آب نمک گذاشتن اومدن ترنم نیستیم حال اینا رو نگیرم!!!

از همه هم مشکوک تر این فرماندس با اون لبخندای ژکوندش

با دیدن یه آلاچیق چوبی خیلی خوشگل و ناز که تقریبا صد متر جلو تر بود یه جیغ آلبالویی
ناناس کشیدم

دست مپی رو گرفتم و با داد و هوار حمله کردیم.

منو مهتاب جلو و بقیه دخترام پشت ما! پسرانم که مات مبهوت از حرکات ما خشکشان زده بود...

خوب پسرن دیگه! چه توقعی ازشون می شه داشت؟ تا بوده همیشه خشک و بی احساس بودن به
قرعان! دوروغ می گم بگو دوروغ می گی!!!

تا بعد از ظهر مثل سربازای خوب گفتیم و خوردیم و یکمی هم گل چیدیم... یه بازی هم کردیم که
خیلی حال داد...

تقریبا نزدیک غروب بود که فرمانده زد تو پیشونیش و گفت :

ای وای!!! ای چه قدر من کم حافظه ام!

همه پرسشگر نگاش می کردیم ادامه داد :

زود زود یه چیزی سر هم کنین امروز خیر سرم تولد فرمانده کاورینه... بدوین تا من بیسیم بزنم
بیاد سورپرایزش کنیم!

مثل اینکه وسطمون بمب انداخته باشن همه پراکنده شدیم هرکسی یه تدبیری می کرد!

یکی چراغ قوه شو به جای شمع فرو کرده بود تو کیکی که هنوز از پوستش بیرون نیاوره بود

یکی پاکتای چیپس و پفک رو باد می کرد جای بادکنک

یکی بند پوتینا رو آویزون می کرد برای تزیین وای خدایی اوضاعی بود هممون مرده بودیم از خنده. شده بود یه تولد سربازگونه ی واقعی!

محسن (فرمانده) کیس گیتاری رو که رو دوشش بودو زمین گذاشت
رو کرد به تلنازو گفت: تلناز جان تولدت مبارک دوست داشتم تو یه موقعیت دیگه بودیم تا واست
یه جشن عالی بگیریم ولی خوب...

دست راستشو بین موهای سرش برد یه نگاه به شاهکارای ما دور آلاچیق و روی میز انداخت یه
چند لحظه مکث کرد:

ولی مطمئنم با منو سربازا بهت خوش می گذره مخصوصا با آتیش پاره هایی که تازه اومدن تو
جمعمون

رو کرد بهمونو یه چشمک زد

محسن - بچه ها امروزو استثنائن آزادید برید دعا کنید به جون تلناز

"دل شده یک کاسه خون به لبم دادی جنون به کنارم تو بمون مرو با دیگری..."

با اداهای مسخره ی خودم جواتی می رقصیدم و دستامو تو هوا تگون می دادم

یه چرخ زدم و رفتم جلو دستای طوبی و هانا رو گرفتم و آوردم وسط. مهی هم که هزار ماشالا
خودش این کارس

سریع پرید وسط

پسرام که از خدا خواسته با حرکات موزون و رقص پا اومدن پیشمون

"من که در این شهر غریب عاشقی بی کسم..."

اوه اوه اوه

می چرخیدم و انگشت اشاره و سبابمو با ریتم جلوی چشمام می کشیدم و سرخوش می خندیدم

این آهنگو از نوه خاله مامانم گرفته بودم

خوراکش این جور آهنگا و این مدل رقصا بود هر وقت که همو می بینیم یه مسخره بازی تازه رو می کنیم

الانم هرچی آهنگ خز داشتم واسه رضا بلوتوث کردم بعد همزمان با هم پلی کردیم تا صدا بلند تر شه

واسه حسن ختام این آهنگ یه قر مشتی میام

حالا می ریم که داشته باشیم موزیک بعدی رو

"امشو شو شو لیلیپاک لیلونه امشو شو شو یارم پر از جونه"

—حالا همه دستای بندری بالا

با دستای لرزون رو می کنم به فرمانده:

شما نماین؟ خوش می گذره ها؟

پلید می خنده و سرشو به معنی نه میندازه بالا

منم با همون دست و سینه لرزون می رم پیش بقیه

&&&&

هانا

خوابم نمیومد دخترا هم بعد از کلی غر غر کردن و نثار کردن انواع فحش ها به فرمانده خوابیده بودن نمیدونم چرا امشب اینجوری شدم!

از ظهر که پیک نیک کوفتمون شد با اون اخلاق آقای فرمانده ... حالا هم که برگشتیم حالم یه جوریه!

وای خدا ! صداش چه قشنگ بود ...
 وقتی میخوند غم تو چشمات موج میزد ...
 وقتی زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و به هیچکس نگاه نمیکرد چه صدای غمگینی داشت
 قبلای وقتی آهنگای غمگین گوش میدادم یاد کیارش میومد سراغم ... حالا اینبار نه
 با شنیدن صدای غمگینش اشکم دراومده بود ولی کسی متوجه نبود
 چه قدر قشنگ با تارهای گیتارش بازی میکرد نرم و روون!
 با اون صدای غمگینش این آهنگو میخوند نمیدونم خوانندش کی بود ولی شعر قشنگی داشت!
 دوباره امروز و اتفاقاش اومد جلوی چشمم ...

چمدونمو دارم می بندم
 بایه طرح کهنه از دلخوشیام
 باورم نمیشه باید برم و
 دیگه هیچ وقت به دیدنت نیام
 تو که میشناسی منو بهم بگو
 مگه میشه این همه ساده برم
 با تموم جاده ها عطر تو هس
 بگو باید از کدوم جاده برم
 شایدم دوباره باید از همون

جاده ای که تک و تنها اومدم

تک و تنها برم و یادم بره

واسه ی چی دل به این جاده زدم

چمدونمو باید می بستم

واسه رفتن از همون روزی که

تو با طعنه هات میگفتی عشقت

واسه ی دنیای من کوچیکه

خونه خیلی وقته که بهم میگه

باخودت مرور کن گذشته رو

کسی اینجا به تو وابسته نبود

خودتو خسته نکن دیگه برو

من باچمدونم

آخر این جاده

منتظرت میشم

تو هم اگه دیدی

تنهایی سخته برات

بیا بمون پیشم

خیلی آهنگ غمگینی بود چشاش پر از اشک شده بود ... و منم بدون اینکه بقیه متوجه بشن زل زده بودم به چشمای خیس از اشکش ... !

آهنگش که تموم شد همه براش دست زدیم تشکر کرد و با صدای بغض دارش گفت که چون تولده تلنازه ! پس یه شادش رو هم میزنم براتون که دیگه نگید فرمانده فلانه !! و ریتم گرفت و :

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا را بنازم

تو که با عشوه گری از همه دل می بری

منو شیدا میکنی چرا نمی رقصی

تو که با موی طلا قد و بالای بلا

فتنه بر پا میکنی چرا نمی رقصی

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا رو بنازم

چو برقصی تو فریبا ببری از دل من تاب و توانم

چو خرامی ز تمنا فکنی برق هوس بر دل و جانم

زنگاهم چو گریزی تو پرزاده مگر خواب و خیالی

چه شود گر که خرامی تو که شیرین تر از امید وصالی

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا رو بنازم

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

نو گل باغ تمنا را بنازم

ای سبک رقص بلا تو نکن ناز و بیا

تو که در رقص ترب شعبده بازی

ای گل عشق و صفا مرو از محفل ما

تو که شاداب تر از هر گل نازی

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

نو گل باغ تمنا را بنازم

چو برقصی تو فریبا ببری از دل من تاب و توانم

چو خرامی ز تمنا فکنی برق هوس بر دل و جانم

زنگاهم چو گریزی تو پریزاده مگر خواب و خیالی

چه شود گر بخرامی تو که شیرین تر از امید وصالی

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا را بنازم

قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا را بنازم

گرچه با شیطنت و حالت خاصی به تلناز نگاه می کرد ولی بازم تو صداس غم بود که باعث میشد

منقلب بشم یعنی از منم داغون تر بود !؟

وقتی گیتار زدن و خوندن فرمانده تموم شد همینجوری نشسته بودیم و به خاطره های همدیگه گوش میدادیم

من که حوصله اینجور خاطره هارو نداشتم و به فکر راز چشماش بودم بلند شدم تا رو تپه گشتی بزنم

کسی متوجه رفتنم نشد و من یه نفس راحت کشیدم

یه خورده که ازشون دور شدم مکثی کردم و پیش خودم فکر کردم اگه مثله مهتاب گم شم چی؟

هیچی حتما یکی هم پیدا میشه من رو میرسونه پادگان! به فکر خودم خندیدم که حس کردم صدای نفس نفس زدن کسی داره بهم نزدیک میشه!

بدجوری هم نفس نفس می زد

با دیدن یه سگ شکاری که قدش تا کمرم میرسید نفسم تو سینم حبس شد و بالا نمیومد پاهام قفل شده بود نمیدونستم چیکار کنم!

سگ هر لحظه بهم نزدیک میشد و من همونجوری مونده بودم وقتی دندوناشو دیدم متوجه شدم تو چه موقعیتی هستم

سریع مثل کسی که شوک بزرگی بهش وارد شده باشه پا گذاشتم به فرار و سگ دنبالم میکرد

به بچه ها نزدیک شده بودم که صداشونو شنیدم همشون بلند شده بودن و به من نگاه میکردن

نمیدونم جا قحط بود رفتم پشت تلناز و فرمانده پناه گرفتم!!

از بالای شونه های قدرتمند فرمانده سگو دیدم که داره به ما نگاه میکنه! ترنم و طوبی و مهتاب ترسیده بودن به نفس نفس افتاده بودم که فرمانده شروع کرد به سگ نزدیک شد من که ترسیده بودم به سمت عقب راه میرفتم

سگ تا اونو دید فرار کرد ... ماشالله سگم ازش میترسه! بمیرم برای خودم اونشب چی کشیدم و خبر نداشتم!

سرم گیج رفت و خوردم زمین . گیج شده بودم ! نمیدونستم چه جوری بلند شم که فرمانده اومد بالاسرم

- چیزیتون شده ؟ سالمید ؟

نمیتونستم جوابشو بدم ازش بدم میومد که دست یکی به سمتم دراز شد

بدون فکر که دست کی میتونه باشه دستشو گرفتم و بلند شدم متوجه شدم پولاده

رو به فرمانده گفتم: خیر چیزیم نشده هنوز سالمم !

گفت : خب پس مشکلی نیست ! فقط شما کی غیبتون زد ؟

- مگه فرقی هم براتون میکنه؟

تن صداش رفت بالا و گفت : سوال منو جواب بدید

- وقتی داشتید خاطره تعریف میکردید!!

- من چندبار تذکر دادم که اینجا خطرناکه و تا وقتی که باهاش آشنا نشدید اجازه ندارید جایی

برید ! این بار آخره ! مفهومه ؟

- نکنه اجازمون دست شماست ؟

- خانوم احتشام تا وقتی این لباس تن شماست ! تا وقتی شما دوره خدمت دارید ! نه تنها

اجازتون بلکه جانتون هم دست ماست پس دوست ندارم بدون اجازه من یا مافوقتون کاری انجام

بدید

تلناز بین من وفرمانده قرار گرفت و گفت احتشام کار درستی نکردی آزاد راست میگه رو کرد به

فرمانده و گفت : برو من باهاش حرف میزنم

فرمانده گفت :خیله خب !

و رفت سمت بچه ها

گفت :خب دیگه خیلی خوش گذشت ! تولد خوبی بود ! اما هرکی تلفن همراه داره بیاره اینجا !

بچه ها بروی خودشون نیاوردن ولی ترنم و مهتاب و رضا آوردن و فرمانده تحویل گرفت !

من که گوشیمو نیاورده بودم و مونده بود تو خوابگاه ...

گفت :همراه داشتن تلفن همراه خلاف مقرراته ! اگر دارید هم من نباید ببینمش...

همون موقع بود که سامیار اومد پیشمون.وقتی می اومدیم تازه از بانه رسیده بود و خسته بود

همراهمون نیومد ولی الان خودش اومده بود!

توی صورتش پریشونی و استرس موج میزد.نمیدونم چرا فرمانده هم یکم خیره نگاهش کرد ولی

وقتی چیزی نفهمید دستور داد که جمع کنیم برگردیم

تو راه یکمی از خوردنی هارو هم به سامیار دادیم هرچی نباشه خود بیچارش رفته اینا رو خریده

گناه داشت

سرمو تگون دادم که تصویر پیک نیک امروز از سرم بره بیرون

از رو تخت بلند شدم با همون لباسای کم راه افتادم سمت در یه حسی بهم میگفت برم تو حیاط

هوای اتاق نفس گیر بود تحملشو نداشتم

آروم میرم تو حیاط صدای جیرجیرکا پیچیده تو حیاط و آسمون پر از ستارس

باد خنکی میاد ولی سردم نیست یه نگاه به اطرافم میندازم تا مطمئن شم کسی جز خودم تو

حیاط نیست همه جا تاریکه حتی یک چراغ کوچیکم روشن نیست

آهنگی رو که میخوند با خودم زمزمه میکنم

تو تاریکی نیمکت و پیدا کردم و نشستم ... باد موهامو نوازش میکنه و به رقص درمیاره

کاش مثل روز اول که اومدم اینجا بلند بود موهای قشنگی داشتم پایین موهام فربود ولی الان

خبری ازشون نیست

مرتیکه عقده ای آخه با موهای ما چیکار داری؟ بیشعور خر!! بلنده که بلنده اصلا اذیت شیم! به تو چه آخه؟؟

یهو یه صدای آشنا گفت خانوم موهاش باید کوتاه میشد

با اینکه صدا آشنا بود ولی ترسیدم! جیغ کشیدم و از رو نیمکت بلند شدم که اون با یه حرکت سریع با دستش جلوی دهنمو گرفت! وگرنه همه میریختن تو حیاط! دستاش تقریبا همه صورتمو پوشونده بود طوری که حتی نمیتونستم صورتمو ببینم

گفت: آروم منم! پیش خودم فکر کردم منم از همین میترسیدم! که باز گفت:

الان همه رو از خواب بیدار میکنی! آروم باش دختر و دستاشو از رو صورتم برداشت

با نگرانی به من که نفس نفس میزد نگاه میکرد که گفتم: ش ما... شما اینجا بودید؟

- آره اون سر نیمکت زیر درخت فکر کنم ندیدی!

- نخیر ندیدمتون نمیدونستم جنابعالی مثل جن ظاهر می شید!

- ببین خانوم اگه موهاتونو کوتاه نمیکردید وقت تمرینا خراب میشدن درضمن اذیتتونم میکردن پس کوتاه بهتره

- شما خیلی به فکر اذیت شدن دخترا یا خراب شدن موهاشون هستید؟؟؟؟

- من مسئول زندگی همه شما تو این پادگان هستم و دوست ندارم اذیت شید!! این رو چند بار بهتون گفتم ولی مثل اینکه خود شما دوست داری اذیت شی؟؟؟؟

- اینکه دوست دارم یا ندارم به خودم مربوطه!

یهو با اون چشمای مشکیش زل زد تو چشمام! نمیدونم چشاش چرا باعث میشه زل بزنی تو چشاش

گفت: اینجا ما تصمیم میگیریم و شما اجرامی کنید. اینو روز اول که اینجا اومدید تذکر دادم و اضافه کردم اگه راضی نیستید به سلامت ... یادتونه که؟

صورتمو کردم اونور که مجبور نباشم به چشماش نگاه کنم گفتم یادمه و زیر لب گفتم : باز شروع کرده تا اشک منو درنیاره بیخیال نمیشه !

گفت : نشنیدم! چیزی گفتین؟؟ میشه تکرار کنید دوباره ؟

با حرص گفتم : با شما نبودم

- آفرین !! خب نگفتید این وقت شب چرا اومدید حیاط؟

- خصوصیه ! خودتون خواب و زندگی ندارید ؟

از رو نیمکت بلند شد یکم رفت جلو و بعد برگشت سمتم فندک و سیگارشو از جیبش درآورد و شروع کرد سیگار کشیدن

گفت : خوابم نمیبرد

با دیدن سکوت من گفت شما چی؟

- بدخواب شدم و دستامو گذاشتم لبه نیمکت و به آسمون نگاه کردم

گفت : بدخواب ... ! منم روزای اولم که اینجا بودم بدخواب میشدم ! نه ! بی انصافیه! چرا؟؟!!

بهترین روزای زندگیم بودن ... روزایی که دیگه هرگز تکرار نمیشن

یه مکث طولانی کرد و یه آه عمیق کشید و سیگار بعدیو روشن کرد

از قصد سرفه کردم تا ببینم عکس العملش چیه ! به ریه سربازاشم اهمیت میده ؟

سیگارشو خاموش کرد ازش پرسیدم : شما همیشه همینقدر سیگار میکشید؟

- نه گاهی اوقات که یاد گذشته میوفتم

- چه گذشته مضری !!!

- خیلی مضرترا از اون چیزی که به ذهن یه دختر کوچولو برسه

یه پوزخند زدم و گفتم : هه کوچولو ! اگه کوچولو بودم الان اینجا نبودم

گفت : گاهی وقتا ادم زود بزرگ میشه گاهی هم کوچیک میمونه ! تو ۲۰ سالته و تو ۱۷ مرداد سال آینده میری تو ۲۱ سال درسته ؟

فکر نمیکردم سن سربازاشم براش مهم باشه گفتم : از کجا فهمیدین ؟

- پروندتون ! به نظرتون من چند سالمه ؟

یه خورده فکر کردم تا حالا سعی نکرده بودم بفهمم چند سالشه گفتم : فکر کنم ۳۵ ! درسته ؟

یه خنده کوتاه کرد و گفت : یعنی این همه پیر شدم ؟

- خب پس اشتباه حدس زدم

- بیست و هفت سالمه

- جدی ؟؟؟ شوخی میکنید !

- من با شما شوخی دارم ؟

- نخیر ! به نظر نمیرسه آدم شوخی باشید از تعجبم بود که اونجوری گفتم

- آدم خیلی عوض میشه ! من شاید یه زمانی شوخ بودم اما حالا

کم کم داره سردم میشه خودمو مچاله میکنم و سرمو میندازم پایین میاد جلو کتتش و درمیاره که بندازه رو دوشم میخواستم نذارم ولی ... با یه لحن محکم گفت : دوست ندارم سربازام سرما بخورن ! بنداز رو شونت ...

و کتتشو داد دستم کتو انداختم رو دوشم بوی تلخ سیگار و ادکلنش باهم قاطی بود ! ناخودآگاه یه نفس عمیق بلند کشیدم و شامه ام پر از اون بوی خوشایند شد !!!

پرسید : اون ماه رو تو آسمون میبینید ؟

یه نگاه به ماه انداختم و گفتم امشب خیلی قشنگ شده !!

شروع کرد زیر لب زمزمه کردن چه صدای گرمی داشت

قسم خوردی بر ماه ، که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق ، تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفته

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

هنوزم تو شب هات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

هنوزم تو شب هات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

پرسید : میدونید کدوم آهنگه ؟

– نه حضور ذهن ندارم

دوباره پرسید : تا حالا داریوش گوش دادی؟ یه خواننده خیلی قدیمی ایرانیه ! شاید حدود ۳۰

سال پیش !

– خیلی کم ... ولی صداشو دوست دارم

گفت : این اسمش شام مهتابه ! راستی شما دورگه ایی درسته ؟ مادر ایرانی و پدر ؟؟

-آلمانی!

- و مسیحی درسته ؟

- بله مسیحی

- من اصالتا ایرانیم اما امریکا بدنیا اومدم و اونجا بودم تا اینکه بخاطر کشورم اومدم اینجا! راستی اهل شعر هستی؟

- بله شعرای فروغ رو دوست دارم

- میتونی یکیشو از حفظ بگی؟

یه خورده فکر کردم نمیدونم کار دلم بود یا مخم تاب برداشته بود که چشمام رو بستم و شروع کردم :

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من پر از شهاب میشود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاج ها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها...

ادامه داشت اما دوست نداشتم ادامه بدم یعنی حالم خوب نبود سعی کردم فشار و عوض کنم

- ازدواج نکردید ؟

- ازدواج....! ازدواج !!! بهتره دیگه بریم تو دیره

منتظر بود که من پاشم ولی من می خواستم بمونم وقتی دید بلند نمیشم گفتم : نمیرید تو ؟

- نه می مونم

داشتم کتشو از رو دوشم برمیداشتم که بدم بهش که با دستش مانع کارم شد و گفتم : وقتی

خواستید برید تو خوابگاه کت من رو بذارید رو میز داخل راهرو

- باشه حتما ! بازم بابت کت ممنون !!

- سرده خوب نیست بیرون بمونید شب خوش هانا! احتشام !!

-شبتون خوش

وقتی داشت میرفت تو بهش نگاه میکردم خوشبختانه برنگشت منو ببینه

وقتی رفت تو پشتمو کردم به ساختمون و به آسمون نگاه کردم یه ستاره دنباله دار دیدم که

کتشو به خودم فشار دادم و گفتم :

هوای امشبم با فکر ت خرابه

بدون تو خورشید محاله بتابه

تو فانوس شب های بیداری ام باش

نجاتم بده ... !

&&

طوبی....

گره ی اولمو زدمو رفتم سراغ گره ی دوم که دستام تو همون حالت خشک شدو چشمام به پوتینم
خیره موند و ذهنم رفت به خیلی سال پیش و دخترک کوچولو جلو چشمم جون گرفت...بالباس
های صورتی کهرو زمین نشسته بود و به زحمت گره ی کفششو می بست اخمای کوچولوش تو هم
بود که یعنی خیلی وقته داره زحمت میکشه با دیدن پدرش دست از کار کشید و گفت: وای بابایی
میشه بند کفشمو ببندی تا من زودتر برم با دوستانم بازی کنم؟ پدر برگشت سمت یدونه دختر ۶
ساله اش که باچشمهای خسته و با التماس به او خیره شده بود لبخند مهربونی زد و جلوی پای
دخترک زانو زد و مشغول پاپیون کردن بندهای کفش های دخترک کوچولو اش شد! در همون حالت
هم گفت: آره تو جون بخواه عزیزکم. نامردم اگه ندم عزیزم جون من به جون تو بسته
شده....همیشه پیشتم طوبی ایه بابا!

-یعنی همیشه پیشم می مونی و بند کفشامو میبندی تا دیر به مهدکودکم نرسم وبتونم بیشتر با
دوستانم کنم؟

پدر_ بند کفش که چیزی نیست....همه کاری برات میکنم...ونمیزارم اب تو دلت تگون بخوره..و.
دخترک با قیافه ی گیج از نفهمیدن حرفهای پدرش از روی صندلی بلند شدو دست پدرش رو
گرفت و کشون کشون به سمت ماشین برد ا تا به مهدکودکش برود.

دستمو رو سرم گذاشتم و چشمامو بستم و تو دلم گفتم:وای کجایی بابایی کجایی که ببینی
دخترکت چقدر خسته اس کجایی ...چقدر به یه تکیه گاه نیاز دارم....چقدر اینجا احساس بی
کسی میکنه...با این که اولین دوستانمو بعد از همون دوران کودکی دارم..... هنوز دارم آموزشو

چند دقیقه در صف! ایستادیم تا فرمانده اومد

!! یعنی چی که باید پاسگاهشو تمیز کنیم مگه ما خدمت کاریم؟ و اااااااااا مگه گوشیه منو گرفته که بخوام تنبیه بشم؟ داشتم زیر لبی همین جور غر میزدم که با دادش دست از فکر کردن برداشتم!

فرمانده_چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ برین زودتر به کاراتون برسین دیگه.....و راهروی که به خوابگاه وصل میشد رو نشون داد پس بقیه هم داشتن زیرکی غر میزدند که جمع بست. زود خودمونو جمع وجور کردیم و به سمت خوابگاه راه افتادیم. اول از همه من وارد شدم و یک لحظه خوشی تموم وجودمو گرفت! چون ما رو اتاقمون خیلی حساس بودیم و هر چند روز یک بار تمیزش میکردیم و اتفاقا دیروز تمیزش کرده بودیم پس از شر خوابگاه خلاص شدیم! و میتونم چند ساعت بجای تمیز کردن چرت بزنم! که با دیدن زنی که تاحالا اون دور و اطراف ندیده بودم و درست بعد از هانا که آخرین نفر بود!! وارد شد سر جام و ایستادم! این دیگه کیه؟ چرا اومده

اینجا روشونه هاش ستاره هایی داشت!!!!!! وای تازه فهمیدم اون ..! عوضی برامون بپا گذاشته ترنم که زود جوش بود- درست برعکس من- رفت سمتش تا باهاش اشنا بشه که یه دفعه داد زد: حرف نزنید ..زود باشین که کلی کار داریم.

مهتاب: ولی خب اتاقها تمیزه ما چی رو تمیز کنیم!!؟

زنه برگشت دور و اطرافو نگاه کرد و بادقت بررسی کرد و وقتی مطمئن شد گفت: خب پس میریم سراغ سالن غذاخوری و آشپز خونه و دستمو که بهش نزدیک بود گرفت و با خودش خرکش کرد به سمت سالن! و این دیگه چیه؟..... خوبه فرمانده ای چیزی نشده و گرنه کارمون ساخته بود! وقتی وارد سالن شدیم رفت و مهتابو هم آوردو به سمت آشپز خونه هل داد و گفت: شما دو تا به آشپز خونه برید و ظرف هارو بشوید و رو به هانا و ترنم گفت: شما هم اینجا رو تمیز کنید و بلند داد زد: زود باشید و خودش رفت رو صندلی ای که در سلف بود و به آشپز خانه دید داشت نشست! پشت سر مهی وارد آشپز خانه شدم که با دیدن یه عالمه قابلمه بزرگ و کثیف سر جام خشکم زد! ظرف های اهنی رو هم روی کابینت ها ولو شده بود همین جور داشتم به سر و وضع اشپز خونه نگاه میکردم که مهی زود آستیناشو بالا زد و همین جور که به سمت سینک می رفت گفت: طوبی من میشورم تو آب بکش... نگاه کن چقدر ظرف این جاست باید زودتر دست به کار بشیم! و مایع ظرف شویی را روی اسکاج ریخت من هم تا کمی ظرف ها را بشوید ظرف های ولو شده در کابینت را جمع کردم!

خیلی خسته شده بودم نمیدونم چند ساعت بود که داشتیم سر پا ظرف هارو میشستیم _ بابا من نمیدونم این پاسگاه که ۱۵ نفر بیشتر توش نیستن چجوری این همه ظرف مصرف کردند....

مهی_ مگه غذا های خشک شده روی ظرف رو نمیبینی؟! معلومه که همرو نگه داشتن و آخر سر بریزن رو سر ما که بشوریم.

– نه بابا حتما نتونستن کار کنن گفتن که یه تنبیه دیگه براشون در نظر بگیره...

که ترنم در حالی که سر یه قابلمه رو میکشید و میومد سمت ما گفت: شما به کار اونا چی کار دارین..؟ کار تون بکنین که هنوز خیلی قابلمه مونده.....

وقتی آخرین قابلمه رو میشستم آفتاب دیگه بالای آسمون نبود... ببین اگه هانا و ترنم نیومده بودن کمک چقدر طول میکشید! باخستگی رفتم تو سالن که حداقل از تو یه خچال یچیزی پیدا کنم جای ناهار بخورم آشپزها با اون قابلمه هایی که اون اولها شست بودیم مشغول شام پختن بودن خوبه آشپزی و هم نسپردن دست ماتو یخچال جز چند تاسیب چیزی نبود داشتیم دم یخچال بابچه هاسیب هارو میخوردیم که زنه اومد جیغ کشید بابا عصر شد شما هنوز انباری رو تمیز نکردین؟ و دستای هانا ی بدبختارو کشید با خودش و ما هم رفتیم به انباری من نمی دونم چه عشقی میکنه با دست کشیدن اخه! وقتی رسیدیم گفتم ای بابا انباری که تمیز کردن نداره..... زنه گفت: وسایل و در طبقات مخصوصش بزارید.... بعد آروم ادامه داد: شماها فقط جعبه هارو مرتب کنید چون تو آشپزخونه خیلی از تون کار کشیدم خیلی خسته شدید.... و رفت دم در ایستاد.

روی هر جعبه شماره داشت که باید تو طبقه ی شماره ی خودش میزاشتیم داشتیم جعبه رو تو قفسه ی شماره ۵ می گذاشتیم که یه چیزی رو دیوار دیدم که بنظر تفنگ بود برش داشتم خاک روش و بادستم پاک کردم تاریخ ساختش روش بود. اووه این که مال قبل تولد مامانم و بابام بود. پس حتما برا فرمانده خیلی ارزش داشت! چون از فرمانده اراد خوشم نمیومد راه افتادم به سمت اتاق تلناز. در زدم باشنیدن بفرمایید رفتم تواناق که گفت: تنبیهتون تموم شد طوبی جان؟

_ نه داریم الان انباری و تمیز میکنیم یه کاری داشتیم.....

تلناز _ بگو چی باعث شده از کارت بزنی و بیای اینجا؟.....

تفنگ رو از پشتم آوردم بیرون و نشونش دادم و گفتم: تو انباری پیداش کردم... فکر کردم شاید بخواید داشته باشیدش.

تلناز_ وای مرسی طوبی جان خیلی وقت بود دنبالش میگشتم ممنونم عزیزم.

_ خواهش میکنم....

تلناز_ببینم چیزی ازش فهمیدی؟

_نه بابا ما هنوز تازه کاریم همین امروزی هارو یاد بگیریم از سرمونم زیاده...

و یه لبخند زدم.

تلناز هم یه لبخند زدو گفت : هنوز تنبیه تون تموم نشده؟ پس زود باش برو تا دوستات به جای تو کار نکردن.

منم رامو کشیدم رفتم وقتی میگه برو چی کار میتونم بکنم؟ والا....

&&&

دیگه کم کم به فصل سرما نزدیک میشدیم ، خورشید گرم نمیتابید و قدرت زیادی نداشت ! صبحا که برای ورزش بیرون میرفتی کاملا مه رو حس میکردی و چقدر لذت داشت تو گرگ و میش کوهستان نفس کشیدن ! اولین بار که دیدمشون واقعا کلافه بودم ، فکر نمیکردم بتونم باهاشون کنار پیام اما اونا یه روی دیگه از زندگی رو نشون من دادن ! چیزی که قبلش تو ایران ندیده بودم ، اونور تو آمریکا (بـــــــلاد کفر !!!) دختر و پسر کنار هم فارغ از جنسیتشون برای پیشرفت خودشون تلاش میکردن ولی خوب فکر نمیکردم این رو بتونم تو سرزمین مادریم ببینم اما چیزی که دیدم کاملا دیدم رو عوض کرد ! این بود فرهنگ ایرانی من ! فرهنگی که جنسیت توش حرف اول رو نمیزد ، مهم انسان بود و ارزش انسان از هر چیزی بالاتر بودمیدیدمشون که چجوری بدون چشم داشتی به هم کمک میکردن تا مسائل رو با کمترین اشتباه یاد بگیرن ! کنار آموزش هاشون همیشه شوخی بود ولی همه چیز در حد و اندازه خودش بود و من چقدر خوشحال بودم که این رو حس میکردم...

امروز درست یک ماه از اومدنشون به این پاسگاه میگذشت ! بلند شدم و اورکتم رو پوشیدم از مهراد خواستم تا توی حیاط جمعشون کنه !

هفت نفرشون به صف کاملا منظم و با پرستیژ بر عکس روز اولی که اینجا اومده بودن روبروم وایساده بودن! ای کاش تلناز اینجا بود و میدید که بعله! ما روز اول سخت نگرفتیم اما روشون اثر گذاشتیم در حد ترمیناتور ۸!!!!

مثله همیشه با اخم و جذبه شروع کردم:

- خیلی خوب! اگه یادتون باشه روز اولی که اینجا اومدید بهتون گفتم که به جای سه ماه یک ماه طول میکشه تا دوره آموزشی رو طی کنید! و همینطور هم شد البته به این معنا نیست که دیگه استراحت میکنید بلکه از این به بعد کار سخت تر هم میشه! چیزهای جدیدتری رو آموزش میبینید فنونی که شاید فقط کماندوهای مخصوص آموزشش رو میبینن! تا حالا کار شاقی نکردید! حفاظت انفرادی (رزمی و اینا)، استتار و اختفا، مهارت نقشه خونی، جنگ تو کوه دشت آب، جهت یابی به وسیله قطب نما خورشید سایه جنگل لونه حیوونا جی پی اس و ستاره قطبی، اصول نگهبانی، تخمین مسافت و نقشه خوانی اصول تیر اندازی صحیح؛ اصول ایمنی تیر اندازی و و و و چیزهایی که تو همه پادگان ها آموزش داده میشه! اما اینجا فرقی با بقیه جاها داره که بعدا و تو و طول آموزش متوجه میشید! فقط یه کار کوچیک مونده! ما پرونده های شمارو بررسی کردیم! بین شماها به یه نفر به عنوان تک تیر انداز و یک نفر به عنوان نیروی پشتیبانی و نفر دیگه به عنوان راه ارتباطی با مرکز که به وسیله بیسیم و جی پی اس برقرار میشه نیاز داریم!!

خوب من پرونده همتون رو کاملا بررسی کردم! اسمهایی که میخونم میان جلوتر تا بهشون بگم وظیفشون چیه! این ها هیچ فرقی با بقیه ندارن و فقط تو آموزش هاشون یه مقدار تغییرات لحاظ میشه! که خودتون بعدا متوجه میشید!

خیلی خوب: احتشام! صفار و راد بیان جلوتر!

با قیافه هایی عجیب و درهم برهم اومدن جلو تر و ایسادن!!!

- صفار تو به دلیل اینکه چشمهات از بقیه افراد سالم تره باید از این به بعد تک تیر اندازی رو آموزش ببینی! رفتم جلوتر و دست روی شونه اش گذاشتم و آروم تر گفتم: میدونم که میتونی پسر!

رو کردم به سمت هانا و گفتم : احتشام تو به دلیل داشتن لیسانس کامپیوتر باید از این به بعد کارهایی مثل کار بیسیسم و ارتباط با مرکز فرماندهی و جاسوس مجازی و امثال این رو انجام بدی !
یه لبخندی انداختم رو صورتم و زل زدم تو چشماش و یه چشمک حوالش کردم و ادامه دادم :
میدونم که از جاسوسی خوشت میاد !!

و تو آقای راد کارت از همه سخت تره ! بقیه بچه ها جز تو و صفاربا تفنگ های سبک و تک نفره میجنگن ، صفارهم که با تفنگ دوربین دار میجنگه ! اما تو باید با اسلحه بمب انداز که قبلا باهاش آشنا شدید آموزش ببینی ! دلیل اینکه تو رو انتخاب کردم اینکه بدن ورزیده ایی داری و این میتونه کمکمون کنه ! نیشش تا بناگو باز شد و رو کرد سمت رفیقش روناسی و یه چشم و ابرو اومد ! نادیده گرفتم و رفتم عقب !

خیلی خوب پس کارتون مشخص شد ! از فردا دور جدید آموزش ها شروع میشه ! فرماند کاورین و سروان قاسمی (مهراذ !) هم برای آموزش های جدید کمکمون میکنن ! دوست دارم چیزایی که تو این یه ماه یاد گرفتید رو خوب به نمایش بزارید !! از فردا شب هم نگهبانی شروع میشه و تو هر شب هر دونفر سه ساعت نگهبانی میدن و ترتیب هم بعدا اعلام میشه !!! حالا آزادید....
و برگشتم سمت اتاق تا راحتشون بزارم برای فردا که شروعی بود برای یه دوره جدید تو زندگی هممون.....!

&&&

پولاد

بالاخره یه ماه آموزشی تموم شد! ولی پدرمون در اومد تا تموم بشه...

ولی در هر صورت راحت شدیم!

عین خیالم نبود و داشتم با احتیاط با گوشیم بازی میکردم... آخه نمیخواستم گوشی منو هم مثل رضا و اون دختره... اسمش چی بود!!؟ آها تری! بگیرن... و دوباره تنبیه بشیم... با یادآوری تنبیه اون روز سردرد میگرفتم! اوف—— ولش کن بهش فکر نکنم بهتره!

بیخیال فکر کردن به اون روز شدم و خودمو با بازی کردن با گوشیم مشغول کردم که رضا عین چی در رو باز کردو اومد تو...

_ الان دقیقا چته؟؟؟

رضا_ دیدی بدبخت شدیم!!؟ دیدی بیچاره شدیم!!؟

_ واسه چی؟؟؟

رضا_ هیچی دیگه باز این فرمانده میخواد بیچارمون کنه...

_ اینکه خوراکش همینه! ولی چرا خب؟؟؟ ما که آموزشیمون تموم شده خیره سرمون...!

رضا_ بعله، بعله تموم شده! ولی نگهبانی که ندادیم تا الان! دادیم؟؟؟

_ ای وای نه! ینی باید بدیم؟؟؟

رضا_ آره داداشه من... اونم دوتا دوتا... حالا فرمانده گفته میاد قشنگ برامون توضیح میده!

_ خدا به داد برسه... ولی صبر کن ببینم، پس تو اینا رو از کجا فهمیدی؟؟؟

رضا_ یه لبخنده شیطان و پلید زد... قبل از اینکه چیزی بگه دوباره گفتم:

نکنه باز فالگوش وایسادی!!؟

سرش رو آروم تگون داد...!

_ خاک تو سرت که هنوز آدم نشدی!

رضا_ اگه من الان گوش نمیدادم که تو نمیفهمیدی! میفهمیدی؟؟؟

_ بالاخره که میگفتن به هممون...!

رضا_ آره ولی اون موقع غافلگیر میشدی و قیافت دیدنی! ولی الان دیگه نه...!

سرم رو آروم تکون دادم و مشغوله بازی شدم

دلم میخواد خرخره ی رضا رو بجوام!

پسره ی بیشعور پرو پرو برگشته میگه:

فرمانده! حالا که کسی راضی نیست برای نگهبانی بره...منو پولاد حاضریم بریم!

فرمانده هم برای اولین بار با تحسین یه نگاهی به ما انداخت در جواب گفت:

آفرین! باشه پس امشب رو راد و روناسی نگهبانی میدن...

بعد از رفتن فرمانده هم همه واسه ما دست زدن و تری هم یه تشکر باحال ازمون کرد و یکمم

قربون صدقمون رفت! البته به شوخی ها...ولی خب...!!

خلاصه اینکه قراره امشب ما دوتا بریم واسه نگهبانی...

از دست این پسر بااین خودشیرین بازیش...

آماده شده بودیم و داشتیم میرفتیم به طرف دکل...

ازش بالا رفتیم و حواسمون رو دادیم به اطراف...یکم که گذشت دیدم حوصلم داره سر میره،

بخاطر همین شروع کردم با رضا تعریف کردن...خیلی جدی یهو گفتم:

_ رضا من زن میخوام!!!

رضا همچین برگشت سمتم که فک کنم گردنش رگ به رگ شد!!

با تعجب گفت: چی چی میخوای؟؟!!

داشتم شوخی میکردم اما سعی کردم لحن جدیم رو حفظ کنم تا بتونم اذیتش کنم!

بخاطر همین دوباره خیلی جدی جواب دادم:

_ زن!

رضا یکم باشک نگام کرد... ولی وقتی دید جدی ام جواب داد:

داداش... زن چه وقتی؟؟ حالا که ما سربازیم! تازه مگه قرار نبود با هم ازدواج کنیم؟؟!

_ چی داری میگی؟؟ باهم؟؟؟ ینی من باتو ازدواج کنم؟؟ دست بردار بابا... ولی نه صبر کن، اوم...
باشه! الان که فکرش رو میکنم میبینم منم خیلی تمایل دارم که باهات مزدوج شم...!! باشه پس
فردا با خانواده مزاحم میشیم...!!

رضا مات و مبهوت داشت نگام میکرد! با دیدن قیافش دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر
خنده!

بلند بلند میخندیدم، رضا هم باشنیدن خنده ی یه دفعه ایه من دومتر پرید هوا! اما یه دفعه خفه
شدم! رضا یکی محکم زده بود تو سرم...!:

رضا_ عوضی! با این خندیدنت... بیشعور...

بعد یکم همدیگه رو نگا کردیم و دوتایی باهم زدیم زیره خنده!

درحالی که هنوز رگه هایی از خنده تو صدام بود در جوابش گفتم:

آخه خره... چجوری فک کردی من میخوام زن بگیرم!! هوم؟؟

رضا_ آخه خیلی جدی حرف میزدی خب...! منم که ساده باور کردم!

_ او هو! یکی تو ساده ای یکی گرگ بیابون!

همچنان داشتیم باهم بحث میکردیم و میخندیدیم... وای چه شب خوبی بود، خوب شد رضا گفت
ما بیایم!

_ رضا داداش ایول! خیلی خوش گذشت!

رضا_ قربون داداش...!

_ رضا بیداری؟؟؟

رضا _ آره، چطور؟؟؟

_ پس من یه چرتی بزnm؟؟؟

رضا _ اوکی بخواب، اما زیاد نخوابی ها...منم میرم پایین یه گشتی بزnm

_ باشه برو...

رضا رفت پایین، ومنم چشمام رو بستم و خوابیدم...

&&&

رضا

هوا خیلی اینجا سرده ... شبم شده که سرما رو بیشتر میکنه ... بهتره برم یه گوشه سیگارمو
بکشم ...

سیگار رو روشن کردم و رو لبم گذاشتم ... همینطور قدم زنان داشتم به ماه نگاه میکردم ... امشب
خیلی قشنگ شده بود ... قرص کامل ماه دیده میشد ...

ای کاش میتونستم با خونوادم حرف بزnm ... خیلی وقته باهاشون صحبت نکردم دلم تنگشون
شدم ...

داشتم با خودم فکر میکردم و به سیگار پوک میزدm که فهمیدم یه دفعه اومدم وسطای
جنگل ... فضای خوفناکی داشت ... همه چی تاریک بود و فقط نور مهتاب اون جارو کمی روشن
کرده بود ...

سکوتی که اونجا بود باعث شد کمی بترسم ... اخه تابه حال تنها تو یه جنگل نبودم ... صدای جغد
و گرگ همه جا پیچیده بود ... صدای جیرجیرک ها هم ترکیب خوبی بود برای این صدا ها تا من
حسابی بترسم ... عجیبه تا اینجا اومدم و این صداها منو هوشیار نکرده

دور و برم رو نگاه میکردم که دیدم یه بوته داره تکون میخوره ... سر صدا هم باعث شد که بیشتر
 بترسم ... تفنگمو با دو دستم به سمت اونجا گرفتم ... دستم میلرزید قلبم هم داشت از دهنم
 میومد بیرون ... یواش یواش نزدیک بوته شدم ... فاصله رو هم حفظ کرده بودم که اگه حیوون
 وحشی بود خوب فرار که نمیشه کرد ولی لااقل بتونم داد بکشم ...
 تفنگم و بردم جلو و بوته رو تکون دادم ... صدای حیوونا داشت زیاد میشد ... که یه دفعه ...
 این چیه ... اینجا چیکار میکنه ... ؟؟؟

یه سنجاب کوچولو بود ... ولی اینجا چیکار میکنی کوچولو ... نکنه خانومت تورو انداخته بیرون ...
 خیلی شبیه این سنجاب تو کارتون که اسمش بنر بود بودش ... ولی لباس نداشت ... حتما زنش
 اونا رو هم گرفته ...

اروم نزدیکش شدم و دستم رو دورش گرفتم تا بتونم برش دارم ... خیلی اروم بود و هیچ تکونی
 نخورد ... تو تاریکی دیدش کم شده و احتمالا به همین خاطر زیاد ازم نترسید ...
 برش داشتم و تو دستم نگهش داشتم پوست نرمی داشت ...

- اسمت چیه سنجاب کوچولو ؟؟؟ چرا حرف نمیزنی ؟؟؟ من خودی ام ایناهاش پرچم ایران رو
 لباسمه حالا اسمتو بگو ...

ای خدا ... بین این فشار سربازی و تنبیهاش چقدر زیاد بوده که دارم با یه سنجاب حرف میزنم ...
 اروم گذاشتمش زمین ... تا پاش به زمین خورد سریع فرار کرد و رفت بالای درخت ... احتمالا الان
 بره واسه بچه هاش داستان دیوونه بازی منو تعریف کنه ... نمردیم و جک هم شدیم ...
 دیگه دیر شده بود و باید به پاسگاه برمیگشتم ... یه نگاه به ساعت انداختم ولی چیزی ندیدم ...
 تاریکی اونقدر بود که ساعت نمیشد خوند...

همین که داشتم راه میرفتم به سمت پاسگاه باز سر و صدا اومد ... احتمالا سنجابه با بچه هاش
 اومدن ازم امضا بگیرن ... دنبال صدا رو گرفتم . همینطور که نزدیک میشدم صدا بلند تر میشد ...
 یه سنجاب نمیتونه اینهمه صدا داشته باشه ... همینطور نزدیک و نزدیک تر میشدم و صدا بلند تر
 میشد ...

این صدا شبیه صدا ی آدمه ... رفتم پشت درخت تا یه نگاه بندازم ... تفنگم رو از دوشم برداشتم ... سریع خشاباشو چک کردم ... داشتم میرفتم تا ببینم کی هستن ... که یهو ...

یکی دستش رو روی دهنم گذاشت ... نمیتونستم ببینمش ... خودمو تگون دادم ولی نتونستم خودمو آزاد کنم ... محکم با قنداق تفنگ کوبیدم شکمش و تفنگ و گرفتم به سمتش ...

- تو کی هستی ???

- دیوونه منم محسن ... ساکت حرفی نزن ... صدا مونو میشنون

- ااا فرمانده شماییین ... ببخشید ... دردتون نیومد که ...

نذاشت حرف بزنم ... با یه اخمی نگاه کرد که خودم فهمیدم باید ساکت شم ...

یواش و بدون هیچ صدایی کمی نزدیک شدیم ... تعدادی آدم بودن که داشتن وسایلی رو از دوتا وانتی که پیش هم بود جابه جا میکردن ... همه ی ادمای اونجا هم یه اسلحه رو دوششون بود ... فک نکنم بتونیم نزدیکشون شیم ...

- اینا کی هستن ??? فرمانده اینا قاچاقچیان ???

- آره ... قاچاقچی هستن ... اونا هم فک کنم مواد باشه ... ولی این لعنتیا چجوری تا اینجا رسیدن ... امکان نداره

- احتمالا یه راه مخفی پیدا کردن ... راه دیگه ای نیست ... ???

- نه راه دیگه ای وجود نداره ... بهتره برگردیم پاسگاه ... باید بفهمم اوضاع از چه قراره ... الان هیچ کاری نمیتونیم بکنیم

همونطور آهسته و نشسته ازشون دور شدیم ... فرمانده خیلی تو فکر بود ... این موضوع خیلی براش مبهمه انگار ... باید برگردیم پاسگاه

&&

تلناز

محسن سراسیمه با رضا وارد شد. خدا بگم چیکارش نکنه یه خبری نمیده من لباسمو بپوشم

همونجور با یه تاپ سفید و شلوار ارتشی از جا پریدم. خودشونن جاخوردن ولی محسن زود به خودش مسلط شد و رضا هم سرشو انداخت پایین. یه چین دادم به ابرو هام و اخم کردم:

چی شده آراده؟ چه خبره؟ این چه طرز وارد شدنه؟

محسن: معذرت می خوام فرمانده کاورین... حرکات مشکوک دیده شده اطراف پاسگاه

لباسمو با یه حرکت برداشتم از پشت سرم چرخوندم و تن کردم همونطور که دکمه هاشو می بستم گفتم:

یعنی چی؟ چه حرکاتی؟ کامل توضیح بده

باهمون اخم نشستم و محسن شروع کرد:

سه تا ماشین قاچاق. حدودای جنگل هستن. تعدادشون زیاده. اسلحه دارند و بارشونم مواده. درست

نتونستم ببینم از کدوم گروه ممکنه باشند اما... باید خیلی قوی باشن که تا اینجا پیش اومدن

از جام بلند شدم تا برم یه سروگوشی آب بدم گفتم: نگهبانا رو دوبار کنین ترجیحا از سربازای قدیم باشند. با دوربین میشه دیدشون؟

محسن: نه فرمانده باید خیلی بریم نزدیک. بین درختا استتار کردن

به سروان سپردیم مراقب پاسگاه باشه و نگهبان بیشتر بزاره. رضا رو برگردوندم توی دکل و با

محسن به سمت جنگل رفتیم. شب آرومی بود و این بهترین موقع برای کاروان مزدورا بود. وقتی

که ما حتی فکرشم نمی کنیم حرکتی انجام بدن. تا رسیدن به جنگل کمی طول کشید. وقتی ما رسیدیم و پشت یه درخت پناه گرفتیم محسن دوربینو به دستم داد

دیگه دیر شده بود بارزده بودن و داشتند حرکت می کردن. نمی شد دستگیرشون کرد باید به عامل اصلیشون برسیم

بیسیم زدم به گشت جاده ی شمالی و گفتم که نامحسوس تعقیبشون کنند

به محض برگشتن به پاسگاه وسایلامو ریختم تو کوله و با جیب محسن راه افتادم... خدا می دونه چی در انتظارمونه اون از گروهی به ریاست کله گنده ی مملکت. این از حرکت ماهرانه امشب قاچاق و....

از هر جا می تونستم اطلاعات جمع کردم. طبق گزارشاتی که رسیده بود هم اون ماشین توی یه کوره راه کویری شرقی متوقف شده بود. خب زیادم بدن بود

مخصوصا چیزایی که درباره ی گروه زمرد کشف کرده بودم حسابی سرخوشم کرده بود. حالا تاریخ و آدرس چندتا از قرارهاشونو داشتم و همینطور اسم دوسه تا از عاملاشون که اتفاقا بسی هم آشنا بودن!

پلیس پیگیر ردیابی بقیه سرنخ ها بود. ارتش هم قول حمایت داده بود. توی راه برگشتن به پاسگاه باخودم فکر کردم بد نیست بوران رو به عنوان راهنما به کار بگیریم. باید کارشونو تموم کنم لعنتیا معلوم نیست از کجا انقدر قدرت بدست آوردن و من نفهمیدم

سه روز تمام به همه آموزش های سخت دادم. از رزمی گرفته تا تاکتیکی و انواع اسلحه ها سامیار با اسلحه تک تیر خود کارش بدجوری خو گرفته بود. نشونه گیریش برای یه سرباز صفر فوق العاده بود. می دونستم محسن تو انتخابشون اشتباه نمی کنه... مثل یه فیلم پیشرفتش تو هدف گیری جلوی چشممه تاجایی که همه رو به خال قرمز وسط زد...

رضا هم اولش کمی سختش بود و اسلحه های سنگین حسابی بهش فشار آورده بود. در برابر آه و ناله هاش حسابی بهش دلگرمی می دادم

شب و روز برایش نداشت به بدم تمرینای بدن سازی انجام میدادیم و خودمم پایه پاش تمرین می کردم

این هم پا شدنم حسابی آتو دست پولاد داده بود که تیکه بندازه بهمون

نمی تونم توصیف کنم چطور یه هفته گذشت و با چه سرعتی هانا برامون برنامه هایی ساخته بود که بتونیم هم ردیابیشون کنیم هم خودمون باهم درارتباط باشیم و دنبالشون کنیم بدون اینکه ردیابی بشیم

فقط خدا خدا می کردم که ارتش کمکمون کنه که

&&&

طوبی

بالاخره آموزشی تموم شد. چه زود یه ماه تموم شد. (نه این که هیچی هم ازش نفهمیدم...) جلو اینه ی شکسته ی اتاق در حال مرتب کردن کلاهم بودم.... تازه از تمرین بدنیه خیلی سخت برگشته ایم. بچه ها که همشون یه جا ولو شدن.. ولی من با فکر این که برم مرخصی بگیرم.. هنوز دارم از نیمچه انرژی ام که خیلی کم هم هست استفاده میکنم. از اتاق زدم بیرون وبه سمت اتاق فرمانده رفتم..... پشت درش یه نفس عمیق کشیدم... با این که این چند روز خیلی مهربون شده بود ولی هنوزم یه ترسی ته دلم بود. خواستم در بزنم که یه دفعه باز شد و دستم رو هوا خشک شد و سروان قاسمی (همون مهرداد خودمون.) اومد بیرون همین جوری داشتم نگاهش میکردم...

الان باید چی کار کنم؟ اباید با اینم مثل فرمانده راحت باشم یا الان باید سلام نظامی برم؟ که انگار فهمید چرا باخودم درگیر. که گفت: زور زن و یه لبخند زد و رفت. همین جور داشتم به رفتنش نگاه میکردم... به نظر خوش هیكل میاد! خوب سروانه دیگه.. میخواستی لاغر مردنی باشه..... اما خوشگل نبود ولی جذاب به نظر میومد... که با صدای بله ی فرمانده برگشتم سمتش. و چرا این در بازه؟ حتما دیده با فرمانده کار دارم برای همین درو باز گذاشته.....

طبق عادت‌م تو مدرسه با این که فرمانده متوجه ام بود ولی باز دو تا تقه زدم به در و بدون لحظه ای منتظر بودن وارد شدم. رو میزش خم شده بود و با دقت داشت چیز یو میخوند. بالا میزش رفتم و با چند سرفه ی کوچیک گلومو صاف کردم و گفتم: سلام.

اول سرشو آورد بالا و یه نگاهی بهم کرد بعد تکیه اشو داد به صندلی شو گفت: سلام. کاری داشتین؟

نه په بعد اون همه گیری که بهم دادی و این موقع اومدم حالتو بیرسم! (وا چه حرفا که نمی زنم؟ اثرات دوستی با ترنمه دیگه)

— بله. راستش میخواستم بگم میشه چند روز بهم مرخصی بدین؟ و با یه لبخند بیجون و چشای پر امید زل زدم بهش.

یکم نگاه کرد بعد خیلی یخ و سرد گفت: نه و باز خم شد رو میزش.

خستگی و فکر این که ممکنه نرم دیدن خانوادم با عث شد که دستامو بزارم رو میز و کمی به سمتش متمایل بشمو بگم: مگه آموزشیمونو تموم نکردیم؟ پس من حق دارم که بعد این یه ماه چند روز برم مرخصی دیگه..... اصلا چرا نه؟

فرمانده_بله شما در شرایط عادی حق همچین چیزاییو دارین ولی الان ما تو شرایط سختی هستیم. وقتی فرمانده کاورین از ارتش کمک خواسته که نمی تونیم سربازای خودمونو بفرستیم برن مرخصی.....

خوب حد اقل بزارین بهشون زنگ بزنم.. که برگشت یه نگاه که یعنی خر خودتی و یه پوز خند مسخره بهم خیره شد.

وا چرا این جوری نگاه میکنه؟ نکنه شک کرده که منم گوشی اوردم که داره این جوری نگاه میکنه...؟! تا خواست حرف بزنه زود گفتم: اه باشه نه بزارین زنگ بزنم نه بزارین برم... و خواستم از اتاق برم بیرون که با گفتن: خانم همتی. قلبم ریخت و با ترس واروم اروم برگشتم سمتش تو هر لحظه حاضر بودم که شروع کنم به غلط کردن و چیز خوردن که گفت

فرمانده_برین به بقیه هم بگین که بیان به حیاط. کارتون دارم.

—خوب من فقط به هم اتاقی های خودم میگما...انتظار ندارین تو این حالت که حتما خوابیدن برم پشت در اتاق پسر ها.... فرمانده؟

فرمانده_نخیر قبلا به اونا خبر داده شده خانوم.وخم شد رو میزش که یعنی برو گمشو بیرون!منم رامو کشیدم ورفتم تو اتاق که دیدم بچه ها با همون لباس فرم رو تختاشون ولو شدن .چون عصبی بودم و حال نداشتم دونه به دونه برم بیدارشون کنم یه دونه از اون دادای وحشت ناکم زدمو گفتم:هی بچه ها پاشــــین که یه لحظه چشم همه شون گرد شد.همین که برگشتن سمت من که سرم داد بکشن گفتم:بچه ها زود باشین بیاین پایین فرمانده کارمون داره...و خودم زود زدم بیرون .سر صف پسرا برگشته بودن داشتن با تعجب منو که تنها اومده بودم نگاه میکردن منم سرمو انداخته بودم وبا بستن چشم سعی میکردم یکم از خستگیم بکاهم.همین که بچه ها اومدن وخواستن حرف بززن زود گفتم:نه نه الان فرمانده میاد اون وقت من که خراب نمی شم شما ها میشین که داشتین منه بدبخت که ازتون کوچیک تر هم هستم رو میزدین ...پس وایسین بریم اتاق بعد....!که صدای پای فرمانده باعث شد ساکت بشم واون ها هم فقط بهم چشم غره برن و رو شونو بکنن اونورا!

فرمانده_خوب میدونم که خسته این برا همین زود میرم سر اصل مطلب.دونفر بعدی که داو طلب شده بودن کیان؟

که دست مهتاب و ترنم رفت بالا.فرمانده هم چند لحظه همین طور نگاشون کرد بعد گفت:نه...شما دوتا رو اگه بفرستم بلا باید آماده ی جنگ بشم!

ترنم_وا سرباز به این خوبی...چرا تهمت میزنی فرمانده جون؟

فرمانده_من که نمیگم شما سر باز های بدی هستین.بر عکس شما واقعا منو متعجب کردین وسرباز های خوبی هستین و من واقعا به شما ها افتخار میکنم .فقط چون شما و خانم راد منش با هم صمیمی هستین وقتی دوتایی برین اون بالا حواستون پرت میشه بهتره خانم راد منش وهمتی وشب بعد خانم بهمنی و احتشام باهم برن .فردا هم دیگه صداتون نکنم خودتون برین سر پستتون وایسین.و رفت به اتاقش.وایــــی این میخواد امروز میخواد منو دیوونه کنه ها....اون از گیر هاش ... تمرین یا همون امادگی جسمانی..اون از ندادن مرخصی حالا هم تا فردا رفتن به اون اتاقک کوچیک...سرد...ترسناک....!

پسرا داشتن میرفتن سمت اتاقشون و تو همون حالتیم بلند بلند غر میزدن که اخه چرا مارو الکی آورده پایین...

تری هم ما رو با غر غراش بدرقه کرد و بعد از دور شدن ما راشو کشید رفت. خوب بدبخت که نمی تونست تا خود اتاقک بیاد. تازه خیلی هم دور بود و ما بد بخت ها هم همه رو پیاده رفتیم. اه بابا مثلاً ما سربازیم ها... انگار نه انگار که یه جیپی چیزی باید بهمون میدادن... نامردا...

با این که تو طول راه چراغ بود ولی چون تنها بودیم بنظر خیلی تر سناک و خوفناک میومدا و قتی هم صدای پچ پچ باد بین درخت ها هم بهش اضافه میشد بیشتر میترسیدیم. بعد از کلی راه پیمایی رسیدیم به دیدبان! اول مهی وارد شد و کشید کنار تا من هم ببینم چه خبره و چه شکلیه. که قبل از این که بخوام برا خودم شکل و اندازه شو حساب کنم فهمیدم که ترسم از فضای پایین در مقابل این جا هیچ بود!

هوای تاریک و مه الود... بودن تو ارتفاع که خیلی ازش میترسیدم... و هر چند دقیقه یک بار صدای بال زدن خفاش ها.....

وای خدای من چه غلطی کردم اومدم سربازی... بابا معافیش پای این چیزاش نمی ارزه جان خودم... اصلاً منه چه به این کارا... همین جور داشتیم به دور اطراف نگاه میکردم و از ارتفاش سرگیجه ام زیاد میشد... من تا صبح چه جوری میخوام دووم بیارم اخه..؟

-حالا چی کار کنیم؟

مہتاب_ نمی دونم توی این تاریکی که چیزی دیده نمیشه و جز یه دوربین هم چیز دیگه ای نیست. پس یکی مون باید هوای اطراف رو داشته باشه اون یکی هم با دوربین که فکر کنم قوی باشه اون پایین رو داشته باشه..

خلاصه اول قرار شد که من با دوربین نگاه کنم. هی از سمت راست تا جایی که می تونستم. مرز رو نگاه میکردم بعد اروم اروم میومدم سمت چپ و تا جایی که می تونستم مرز رو نگاه میکردم... هیچی به هیچی.. خیلی کار حوصله سر بر و مزخرفی بود نامرد!

بابا باور کن این رضا و فرمانده هم تخیلات زدن بودند که قاچاقچی دیدن ها... حوصله ام بد سر رفته بود. هیچ کاری هم نمی تونستم برای رهایی از این کار مزخرف بکنم. چون قرار نصف زمانی

که این جا هستیمو من بشینم وبقیه اشو مهی...مهتابم که همچین حواسشو جمع کرده بود و به اطراف نگاه میکرد که یه لحظه فکر کردم دوربین قوی تر از مال من داره!

بعد کلی این ور و اونور کردن نتونستم تحمل کنمو نق زدم:اه مهی جان من بیا به جای من ببین...خوب تو که اون جوری زل بزنی چیزی نمیبینی فقط خودتو خسته میکنی...باشه؟

مهتاب برگشت سمتم وبا نگاهی که داد میزد خر خودتی گفت:اره تو که فقط برای دل سوزی این کارو میکنی...ولی خیل خوب به یه شرطی قبول میکنم

-باور کن هر چی باشه قبول میکنم

مهتاب_به این شرط که اخرای نوبت خودمو بدم بهت خوب؟

اوه اوه چی هم خواست...ولی باز بهتر بود فعلا خلاص میشدم!

_باشه باشه عزیزم بیا بگیر.

اومد نشست جای قبلیه من و از همون اول بادقت مشغول شد تازه بیشتر از من صبر میکرد.

منم نشستم به درخت نگاه کردم...اخیش چه خوبه...چشم درد گرفتم بابا...داشتم با ذوق ودقت به اطراف دیدبان نگاه میکردم که بادیدن چیزایی که از پایین بود دلم گرفت ولبام مثل شونه هام اویزون شد...حیف اون همه ذوقی که برای پاییدن..اطراف گذاشتم واقعا.دیگه ذوقی نداشتم که به طراف نگاه کنم...چند لحظه بهش خیره شدم بعد سرمو چرخوندم وصاف سر جام نشستم . مهی سرش گرم بود ونفهمید من دیگه حواسم نیست ..یکم تو جام تگون خوردم و یه جورایی تو جام ولو شدم...کمکم چشم روهم افتاد که مهی گفت:طوبی حواست به اونور هست دیگه..؟

همین جور که چشم بسته بود گفتم:اره عزیزم دارم قشنگ این دور اطرافو نگاه میکنم..خیالت جمع.

یه چند ثانیه گذشت دیدم جواب نمی ده یه جورایی هم احساس میکردم یکی داره عمیق نگام میکنه .چشامو باز کردم که دیدم مهی دست به کمر با لا سرم وایساده .از شک عصبانیت چشاش که دراومدم یه لبخند دندون نمای خوشگل براش زدم که بیشتر عصبی شد وگفت:ای بابا حواست باشه دیگه..اون از نگاه کردنت با دوربین اینم مراقبتت از جنگل ومحیط اطرافت.بابا طوبی ما دیگه

سربازیم ومسئولیت بهمون داده شده...وباید بهش عمل کنیم..مگه حرفای اون پسره بوران رو یادت نمیاد الان اگه ما حواسمون نباشه وغفلت کنیم ممکنه خیلی از آثار باستانی ها مون که با زور وزحمت نگه شون داشتیم رو از دست بدیم...

یه دفعه داغ کردم وبا صدای بلند وتند وتند شروع کردم:کی؟ماسربازیم؟پس چرا حس نمی کنم که اون لعنتی منو به عنوان سرباز خودش میدونه؟خودت دیدی وفهمیدی که خودش این اطراف وداره ول میچرخه..وهر چند کلومترتر دوتا مامور گذاشته وبا دست به نور هایی که تند بین درخت ها میچرخیدند اشاره کردم. بابا منم غیرت دارم یه جوری حرف نزن که انگار برام مهم نیست ولی خوب با این کارش داره نشون میده که ما فقط این جا دکوریم.ودقیقا هیچ کاری ازمون برنمیاد. دهنمو بستم تا یه نفسی تازه کنم مهتاب همین جور داشت منو نگاه میکردوهر دومون یادمون رفته بود برای چی این بالاییم.یه نفس عمیق کشیدم وتا خواستم دهنمو باز کنم تا ادامه ی حرفمو بدم که با صدای بیسیم ساکت شدم وبهش خیره موندم.....

&&&

هانا

با یادآوری اینکه از سرباز صفر رسیدم به جاسوس! خوشحال و سر حال چشمامو باز کردم خداییش همیشه دوست داشتم مثل فیلما جاسوس بازی دربیارم موهامو بستم و یه دست به گردنم کشیدم که متوجه شدم گردنبندم نیست ...! اِ کجاست؟؟!! همیشه گردنم بود ها! وای!!
-ترنم گردنبنده منو ندیدی؟

ترنم: کدوم گردنبنده؟

-همون که همش گردنم بود! یه قلب طلایی بود که توش دوتا عکس کوچیک گذاشته بودم

ترنم: آهان همون گردنبنده خوشگلته ... نه ندیدیم

-باشه مرسی! ترنم دعا کن پیداش کنم خیلی برام مهمه

خدایا یعنی کجا گذاشتمش؟ خیر سرم یادگاری پدر بزرگم بود! آگه پیداش نکنم خودمو نمیبخشم
...

موهام که دوباره بلند شده بود و بستم و کلاه و کج گذاشتم روی سرم لباس فرمو پوشیدم و راه
افتادم سمت حیاط نفهمیدم خودمو چه جوری رسوندم

متوجه فرمانده که از پنجره اتاقش به حیاط نگاه میکرد شدم و سرم و به نشونه سلام خم کردم
یه لبخند تحویل دادم و سرش و خم کرد!

گوشه به گوش حیاط رو گشتم ولی اثری از گردنبند نبود بی خبر از این که فرمانده داره منو نگاه
میکنه زدم زیر گریه ولی بی صدا و نشستم روی نیمکت و سرمو بین دو دستم پنهون کردم!
یادم افتاد که فرمانده داره منو نگاه میکنه تصمیم گرفتم برگردم خوابگاه وسایلمو جمع کنم و برم
تپه دنبال گردنبندم

دویدم تو خوابگاه گوشیمو از لای وسایلام در آوردم و گذاشتم تو کوله پشتیم
یهو همه گفتن؟ کجا با این عجله؟

- تپه! میخوام برم دنبال گردنبندم!

طوبی: مواظب باش گم نشی! قبلشم به فرمانده بگو که وقتی برگشتی حالتو بگیره! میخوای ما
هم بیایم؟

خندیدم و گفتم: نمیگم چون عجله دارم! نه دستتون درد نکنه!

هرسه تاشون به هم نگاه کردن و گفتن:

- شجاع بازی درنیار هانا!

- شجاع بازی در نمیارم! شجاع هستم!!

بازم به هم نگاه کردن که ترنم گفت: بفهمه بدون اجازش رفتی پدرتو در میاره ها!

- اوهو! هیچ غلطی نمیکنه!

کولمو انداختم رو دوشم دوییدم سمت در برگشتم و بهشون زبون درازی کردم که یه بالشت از طرف مهتاب پرت شد سمتم !

از سمت پشتی پاسگاه خارج شدم و راه افتادم سمت تپه ! خدا رو شکر این دره کمتر نگهبان داشت ! با این که اوایل مهر بود آفتاب تندی داشت !

داشتم آتیش میگرفتم تپه خیلی دور بود یا حداقل حالا که تنهام اینجوری فکر میکنم کنار جاده نشستم و کولمو باز کردم بطری آبمو درآوردم و یه ذره خوردم که متوجه شدم ترنم با گوشی طوبی بهم اس ام اس داده : هانا بدبخت شدی فرمانده دنبالت منم مجبور شدم بگم !
جواب دادم : به درک گفتم که هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

دیگه ترنم جواب نداد بلند شدم و گوشیمو گذاشتم تو جیب پیراهن فرمم که متوجه شدم یه ماشین داره بهم نزدیک میشه !

بدون توجه بهش بلند شدم و راه افتادم که بوق زد

واستادم و برگشتم سمتش ! واویلا ... فرمانده بود!!

صداش و برد بالا و گفت : میشه بگی داری کجا میری؟ مگه من قبلا بهت نگفتم اینجاها خطرناکه و نباید تنها بیاید این سمت ؟

- هر چه قدرم خطرناک باشه من باید برم بالای تپه ! و شروع کردم به قدم زدن که از ماشین پیاده شد و اومد دنبالم صدام کرد ولی بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم

دوباره صدام کرد وقتی دید بهش توجه نمیکنم بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش گفت :
مگه با تو نیستم ؟

سرمو انداختم پایین از فشاری که به بازوم میداد عصبی شده بودم با یه حرکت دستم و آزاد کردم و گفتم :

اون گردنبد برای من خیلی خیلی مهمه ! باید پیداش کنم و گرنه برنمیگردم پاسگاه!

سرمو انداختم پایین با دستش سرمو گرفت بالا و گفت : باشه ! پس باهم پیداش میکنیم

ایش این چرا امروز اینجوری شده ! اه اه ! سرمو دوباره انداختم پایین از کنارش رد شدم و گفتم :

به کمک شما نیازی ندارم

سوار ماشین شد و پیچید جلوم و ترمز کرد دروباز کرد و گفت بشین

تو اون گرما همچین بدم نیومد مخصوصا که تپه خیلی دور بود ! سوار شدم و راه افتاد دست فرمون خوبی داشت

دنده تو دست راستش بود و با دست چپش فرمونو گرفته بود مسیرو تو سکوت کامل طی کردیم بوی ادکلنش فضای ماشین و پر کرده بود سیگارشو روشن کرد

از قصد سرفه کردم یه نگاه به من انداخت لبخند زد و گفت : چه ریه های حساسی

شیشه رو داد پایین و سیگارشو انداخت بیرون!

وقتی رسیدیم به تپه گفت : پیاده شو !

بدون هیچ حرفی پیاده شدم از تپه رفتم بالا اونم پشت سرم میومد همه جارو گشتم تا بالاخره رسیدیم به همونجایی که با تلناز اومده بودیم برای تمرین ناخودآگاه واستادم تا فرمانده بهم برسه

یه چیزی رو زمین برق میزد ه فرمانده از رو زمین برداشت و گرفت سمت من و گفت :

این بود اون گردنبند یادگاری؟

- واییییی ! آره خودش ! وای خیلی ممنون!

نمیدونستم چه جوری ازش تشکر کنم که گفت : گردنبند قشنگیه ... به نظر قدیمی میاد

- یادگار پدر بزرگمه

یه حالت متفکر گرفت و سرشو تکون داد و ادامه داد : حواستون بهش باشه اینجا امکان گم شدن اینجور چیزا زیاده

- مواظبتشم چون خیلی برام با ارزشه اون روزم تمرینا یه کم سخت بود خسته شده بودم و فکرم به گردنبند نمیرسید!

متوجه شدم بند پوتینم بازه خم شدم تا ببندمش ولی از شانس گند من گوشیم از جیبم افتاد بیرون!! سریع یه نگاه به فرمانده انداختم که حواسش به من نبود با پام گوشو آوردم نزدیک دستم و دراز کردم که از رو زمین برش دارم که گوشیم زنگ خورد

اه لعنتی .. از این بدتر نمیشد! گندت بزنی هانا! این که همیشه سایلنت بود! نه ایندفعه حتما سرم به تنم زیادی کرده که یادم رفته بذارمش رو سایلنت همونجوری خشکم زده بود که فرمانده برگشت سمتم!!!

چشم تو چشم مونده بودیم که گفت: نمیخواید جواب بدید؟

- چیه جواب بدم؟

- فکر میکنم اون طرف خط منتظر شما باشن جواب بدید بهتره

تازه فهمیدم منظورش به گوشی بوده گوشو برداشتم و گفتم الو بفرمایید

ترنم بود: هانا کجایی تو دلم هزار راه رفت

یه نگاه به فرمانده انداختم و گفتم: زود میام خداحافظ و قطع کردم

گفت: میشه گوشیتونو ببینم؟

همینجوری ساکت واستاده بودم و سرم پایین بود نمیدونستم گوشو بهش بدم یا نه که خودش چند قدم اومد جلو و خواست گوشو از دستم بکشه بیرون داشتم مقاومت میکردم ولی اون زورش زیاد بود از دستم گوشو کشید بیرون

همچین قیافه مظلومی به خودم گرفتم که بیا و ببین سرمو آوردم بالا و زل زدم بهش فکر کنم قیافم شده بود مثل گربه شرک!!

یه پوزخند زد و گفت: این که یادگاری نیست؟

- نه یادگاری نیست ولی بهم کادو دادن

- کادو! آهان! میتونم بپرسم کی؟

- نمیتونم بگم

داشت با آویز گوشیم بازی میکرد که گفت: یعنی از طرف کی میتونه باشه؟ وقتی دید من سکوت کردم گفت:

- بسیار خب! خودم حدس میزنم! عذر میخوام ولی میدونید که تلفن همراه خلاف مقرراته پس باهاش خدافظی کنید!

بعد با یه حرکت سریع گوشیمو پرت کرد تو دره

بیشعور عوضی! باز شروع کرده! به جون خودم این دیوونس! رفتم سمتش خیلی عصبانی بود میخواستم بدونه بخوابونم تو گوشش تا آروم شم دستمو بردم بالا ولی خیلی سریع واکنش نشون داد و دستم و تو هوا گرفت و یه لبخند کجکی زد! دیوانه!

هر لحظه داشتم از دستش عصبانی تر میشدم دستم و از دشش که مثل یه قفل آهنی بود کشیدم بیرون شروع کردم به مشت زدن تو سینهش ولی هیچیش نمیشد

نه اینکه مشتای من ضعیف باشه ها نه! اتفاقا ضربات دستم خیلی سنگین بود ولی سینه اون انگار از آهن بود

یه لحظه به خودم اومدم دست از زدنش کشیدم منو نگاه میکرد و پوزخند رو لبش بود!

گفت: اینجوری نمیشه من که نمیتونم شمارو بزنم به هر حال به یه مبارزه دعوت میکنم! موافقی؟

کلامو رو سرم جابه جا کردم گارد گرفتم و با یه ژست خاص گفتم موافقم

گارد گرفت و گفت: جاسوس کوچولو زیاد به شکست دادن من امیدوار نباش!

- امیدوارم! مطمئنم شکست میخوری جناب فرمانده و یه پوزخند تحویلش دادم با اینکه زیاد مطمئن نبودم بتونم بزنمش ولی بازم از رو نمیرفتم

زل زده بودیم بهم بدون که حرکتی انجام بدیم همینجوری دور خودمون میچرخیدیم که جاهامون
جا به جا شد

گفت : نمیخواهی شروع کنی؟

بدون هیچ حرفی راه افتادم سمتش میخواستم با یه لگد شروع کنم که جاخالی داد و بدون اینکه
توقع همچین حرکتی رو ازش داشته باشم برگشت

میخواست حرکت منو تلافی کنه که منم جاخالی دادم

گفت : مبارزه اینجوری فایده نداره ... زود باش یه حرکتی تکنیکی چیزی از خودت نشون بده

- میدونم اینجوری فایده نداره ولی چرا همش من باید شروع کنم؟ یه بارم خودتون شروع کنید

- آخه من شروع کنم میترسم بزنی زیر گریه ... و با یه لبخند گشاد دندوناش رو بهم نشون داد!

حرصم گرفته بود! به ناچار ایندفعه هم شروع کردم ولی نه مثل سری پیش

وای ... مشتم درست خورد تو صورتش!! آفرین به خودم! همینه! یادم باشه برای بچه ها تعریف

کنم کی باورش میشه فرمانده کتک خورده باشه؟ هههه اخ جووون!

آخی فکر کنم دردش اومد ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و یه حرکت غیر

منتظره خواست با یه های کیک تلافی کنه چون توقع نداشتم همونجوری خشکم زده بودم چشم

و بسته بودم برای یه لحظه چشامو باز کردم دیدم اونم خشکش زده و لگدش مونده تو هوا کنار

سرم

با تعجب نگام میکرد وقتی دید چشمامو باز کردم گفت : دیدی بدرد مبارزه نمیخوری خانوم

کوچولو؟ شانس آوردی دلم نیومد ضربه رو فرود بیارم وگرنه پخش زمین بودی!

کم نیاوردم و گفتم : بله! کاملاً از جای مشت رو صورتتون مشخصه!

گفت : من زیاد از ضرب المثل های ایرونی بلد نیستم ولی فکر کنم یه ضرب المثل هست که میگه

زدی ضربتی ، ضربتی نوش کن

خیلی سریع یه زیر پایی کشید یه جیغ بنفش کشیدم و منتظر بودم بیوفتم که حس کردم بین زمین و آسمونم چشامو باز کردم متوجه شدم تو بغل فرمانده ام

بوی تلخ ادکلنش میزد بینیم رو! چشامو باز و بسته کردم که مطمئن شم خواب نیستم!
چشامو باز کردم خواب نبود ... حقیقت داشت ... هیچ تلاشی برای جدا شدن از آغوشش نداشتم
صورتش نزدیک صورتم بود و گرمای نفسشو رو صورتم پخش میکرد!!!!

با گرمای تنش منم گرم شده بودم ... صورتم گر گرفته بود از کارش داشتم شاخ در میاوردم فکر کنم مشتم خورده بود تو مغزش جای صورتش

چشماسش یه جور خاصی بود! زل زده بود به من اما انگار تو این دنیا سیر نمیکرد! مته اون شب که داشت توبیخم میکرد! یا اون شبی که تو حیاط بودیم! یعنی راز این چشمها چی میتونست باشه؟؟

یهو حالت چشماسش عوض شد! دوباره مفرور شده بود و گفت:

دیدی کاری نداشت؟ اینم دومین بار...

همونجوری مونده بودم و بهش نگاه میکردم که بلند شد منم بلند شدم و بدون هیچ حرفی راه افتادم پایین تپه تو حال خودم نبودم حتی چندبار نزدیک بود بیوفتم زمین ولی چون میدونستم حواسش بهم هست خودمو کنترل کردم که نیوفتم ...

زودتر از فرمانده رسیدم پایین تپه وقتی رسیدم نزدیکای غروب بود درماشینم قفل بود

بهش تکیه کردم و یه کم آب خوردم چه قدر زود گذشت! اصلا متوجه زمان نبودیم ...

دو سه دقیقه بعد اونم رسید

اخماسش تو هم بود معلوم بود از انفاقایی که افتاده ناراحته در ماشین و باز کرد و با همون اخم و یه لحن دستوری بهم گفت:

– سوار شو!

میخواستم حرصشو دربیارم که گفتم:

نذاشتم ادامه بده گفتم : ای مرا با شور شعر آمیخته / این همه آتش به شعرم ریخته

بقیه شعرو دوتایی زمزمه کردیم

چون تب عشقم چنین افروختی

لاجرم شعرم به آتش سوختی

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

بیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمی انگاشتم....

&&&

مهتاب

صدای بیسیم باعث شد هر دو ساکت بشیم... مثله کسانی که گناه کردند و الان میترسند که

مجازات بشند سریع بیسیم رو از روی میز برداشتم

-- رادمنش.... همتییی

سریع دکمه ی اتصالو میزنم و تندی میگم

--بله بله فرمانده رادمنش به گوشم

کسری از ثانیه نکشید که صدای فریادش توی بیسیم پیچید

--بیاین پایین..زود

قبل ازینکه بگم چشم قطع کرد...متعجب نگاهم رفت سمت طوبی که کنارم ایستاده بودو گوششو

جلو آورده بود....به خودمون اومدیمو هر دو دوییدیم سمت در و دیدبانو ترک کردیم...پایین که

رسیدیم سروان دست به سینه ایستاده بود تا مارو دید جلو اومدو با لحنی که انگار دنبالش کرده بودند گفت

-- بچه ها حمله...یه حمله در پیش داریم...

صدای حمله توی گوشم یه زنگ خطر بزرگ بود...ناخوداگاه بلند پرسیدم

--حمله...ه؟

--رادمش شنوایت مشکل داره؟ من رفتم جاتون...

و بدون اینکه منتظر بمونه رفت سمت دیدبان...سریع دست طوبی رو گرفتم... چقدر سرد بود اما دستهای خودمم دست کمی ازون نداشت...

--بلند گفتم

--بدو طوبی وقت نداریم

خودم شروع کردم دوییدن طوبی هم همراهم میدویدید...دیگه این راه ترسناک نبود...ترسناک تر از اون حمله ای بود که در پیش داشتیم...

--مهمت...اب تو کار با پروژکتورو بلدی؟؟

--نه!

نور پروژکتورو که دیدیم سریع رفتیم اون قسمت...فرمانده کناری ایستاده بود...مارو که دید فقط سرشو تگون دادو بی معطلی شروع کرد سوت زدن..... بچه ها بی معطلی از هرگوشه دوییدن توی حیاط....

ترنم که تا رسید بازوم رو گرفتودر حالیکه حرفهاشو میجوید گفت

--مهمتابحمله...حمله داریم....

رو کردم بهشو با لحنی که خودم هم ازش مطمئن نبودم گفتم

--نترس تری ما از پشش برمیایم

لبخند کجوکوله ای زدو سرشو تگون دادو گفت

--اره! حتما همینطوره که تو میگی!

با صدای فریاد فرمانده همه ساکت میشن... دوتا سرباز که اسمشونو نمیدونستم همراه فرمانده و تلناز به سمت جیپ حرکت میکنند... تلناز رضارو بلند صدا میکنه... دوتایی میرن سمت تیربار... میدونستیم که الان وقت پخش اسلحه هامونه... تند تند شروع میکنند اسلحه هارو بیرون آوردن... دورتادورشونو میگیریم... اسلحه ها هر کدوم با هر نوعی به سمت ماها نشونه میرفت... رضا برگشت سمت سامیارو اسلحه ای رو به سمتش انداخت... سامیار اسلحه رو رو هوا گرفت

--سامی تک تیرانداز باتوا! مثله همیشه...

سامیار با چهره ی همیشه جدیش که اینبار جدیتش بی نهایت به دل من مینشست و باعث میشد احساس ترس نکنم سرشو تگونی دادو گفت

--حواسم هست...

یکی یکی اسلحه ها به دست همه افتاد ...

با لمس اسلحه ی ۹۴ای ان حس خوبی پیدا کردم... حس قدرتی که چند لحظه ای بود گمش کرده بودم...

فرمانده فریاد میزنه

--سربازا دقت کنین! تمامتون باید بشه گوش... همه ی حواستون به منو فرمانده کاورینه... یک لحظه غفلت عواقب بدی داره... شیرفهم شدین؟

صدای بله ی بلندمون تو گوشم پیچید....

فرمانده -- هیچ احدی نباید پاش به این پاسگاه بازبشه... هیچ کس نباید وارد این ناحیه بشه... بچه ها! اگر پاسگاه دست دشمن بیافته هیچ فرقی نداره با اینکه شهرمون دست دشمن افتاده... میفهمین چی میگم؟

نفس عمیقی کشید... بخار سردش توی هوا یچیدو محو شد.... حسش کردم... چیزی رو که تابه حال حس نکرده بودم.... دیدن تک تک و جزبه جز بچه ها با اون صورت های مصمم.....

اسلحه رو میانه انگشتهام فشردم.... نباید دشمن به اینجا نفوذ کنه نباید!

هنوزم باورم نمیشد این منم که دارم با خودم عهد میکنم و توی دلم قسم میخورم دشمن نباید درما نفوذ کنه.... کی فکرشو میکرد مهتاب و ترنمی که کله فامیل از دست شیطنت ها و مسخره بازیاشون ... کلاس گذشتنا و رو مد لباس پوشیدناشون و بازی دراوردناشون در امان نبودند حالا؟! توی سربازی.... با یه مشت لباس ساده و خاکی.....

به صورت پراکنده ای همه شروع میکنیم دوییدن سمت جیپ ها.... پولادو سامیار... منو ترنمو طوبی میدوییم سمت جیپی که فرمانده کنارشه... سریع از هر طرف میپریم توی ماشین... فرمانده دستشو تکیه گاه ماشین میکنه سرشو خم میکنه و رو به هانا که زودتر ازما خودشو رسونده میگه

-- بیسیم دست تو

بیسیمو میسپاره بهشو میره سمت یه جیپ دیگه.... هانا سریع لب تاپشو روشن میکنه.... رمزو میزنه هندزفری بیسیمهارو بینمون پخش میکنه... طبق آموزشی که دیدیم هندزفری هارو میگیریم....

پولاد طبق معمول یه مزه اون وسط میپروونه اما حس میکنم چقدر به مزه پرونیاش بعضی وقتا احتیاجه

-- تو رو خدا دخترا خودتونو خیس نکنین منو سامی خوشگله هستیم!!

ترنم در حینی که هندزفری رو میزاره تو گوشش دهن کجی میکنه و رو به پولاد میگه

-- کمر بند تو سفت بستی؟ مترسم مثله دیروز شلوارت بیافته!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده... خنده ی من بهانه ای شد تا بقیه هم بخندن اما هانا جدی رو کردو سمتمونو گفت

-- بسه بچه ها ماشینو راه بندازین!

هرکسی به نوعی میومد... ما سوار جیپ بودیم... نیمی پیاده بودند....

روبه روی تپه توقف میکنن

تلناز بلند داد میزنه که جمع بشیم... از ماشینا پیاده میشیم روبه روی تپه میاستیم... سوز سردی که به صورت تم میخوره باعث میشه هوشیار تر بشم... تاریکی هوا و بلندی تپه واقعا خوفناکه

تلناز--سامیار زود برو اون بالا!

با دست قسمتی رو نشون میده....

تلناز--استتار بگیر تا وقتش برای شلیک!

سامیار بی هیچ حرفی به سرعت میدو و از دید ما ناپدید میشه!

فرمانده(محسن):

--همه زود ارایش نظامی!... رادمنش برو پشت همتی.... رونا سی

با دست اشاره میکنه و پولاد سریع میره جایی که فرمانده اشاره میکنه... سعی میکنیم همون ارایش نظامی ای که توی پاسگاه بارها تمرین کردیم رو شکل بدیم... مثله همیشه ترنم دورترین نقطه از منه و هانا نزدیک ترین و طوبی این بینو رضا و پولادم هر کدوم به شکلی

صدای ماشینها باعث میشه سرها به همون سمت بچرخه.... کناری که من سنگر گرفتم سمت چپش ماشینا دارند نزدیک میشن... با صدای هانا به خودم میام

--مهتاب غلط نکنم الان استتاریم!

کلاهمو بالا میدم... خشاب اسلحه رو میکشم... آماده واسه تیراندازی.... سرمو بالا میگیرم تا دیدم گسترده تر بشه... زمزمه وار میگم

--اره هانا آماده شو!

هانا هم خشابشو میکشه... دست سرد عرق کرده ام رو روی شلوارم میکشم... مهتاب نترس... مهتاب مهمه!... نباید بزاری وارد پاسگاه بشن....

خوشحالم که غرورم ... سرسختیم قابله بر ضعفم

صدای بلند چکمه های نظامی سریع رد شدن رضا و رفتنش کنار تلناز نمیدونم چی باعث میشه که کلی غبار دورمونو بگیره انگشتهای دستمو مقابل صورتم میگیرم گردو خاک توی چشمم میره با این حال باز نگه اشون میدارم دیدن نوری باعث میشه چشمهام جمع تر بشه اما سرعتشون باعث میشه چند لحظه ای دهنم باز بمونه وای! خدای من!

&&&

رضا

- رضا زود حرکت کن واسه چی وایستادی ؟

- اومدم فرمانده ...

- تو این وضعیتم میگی فرمانده ؟؟؟ بگو تلناز ... برو پشت اون تیر بار سریع ... دارن میان ...

- من که با این اسلحه ها کار نکردم ...

- خب الان برو کار کن ... کشورت مهمتر از همه چیزته ... براش بجنگ

دیگه نتونستم تحمل کنم ... رفتم پشت جیب و تیر بار رو دستم گرفتم ... تلناز هم خودش پشت اون یکی جیب رفت ... مٹ یه مرد داره میجنگه ...

بچه ها سلوار جیب ها شدن و حرکت کردیم تا جلوی راهشون در بیایم ... تعدادشون خیلی زیاده ... خدا کمک کن ... این ارتش لعنتی هم معلوم نیست که چیکار میکنه ... الان باید خودمون بریم جلو و بجنگیم

ماشینا حرکت کردن ... همین که نزدیک میشدیم تعداد دشمنها هم بیشتر میشد ... لعنتی اینارو خودم میکشم ... تیر بار رو به سمت جلو گرفتم و تا جایی که میشد بی رحم شدم ... زندگی ادما برام مهمه ولی وقتی پای کشورم وسط باشه دیگه هیچ چیز مهم نیست ...

به سمتشون شلیک میکردم ... تیرام خیلیاش به خطا میرفت ... خیلیاش هم به هدف میخورد ...
سربازاشون جلوی ماشینا وایساده بودن ... تلناز با اون یکی تیر بار و من هم اینجا بهشون تا توان
داشتیم شلیک کردیم ... ولی لعنتی ...

اسلحه بعد ۲۰۰ تا تیر داغ میکنه ... راننده ی ماشینى که من پشتش بودم محسن بود ... وقتی دید
که اسلحمون از کار افتاده با سرعت رفت سمت اونا ... با دوتا جیپی که داشتیم تونسستم ۵ تاشونو
له کنیم ...

کمی خون به صورتم پاشید

صحنه هاش پر از خون و مرگ بود ... ولی لذتی که تو کشتشون بود و انتقام باعث میشد جلو ببریم
...

کمی جلوتر ماشینا رو نگه داشتیم تا جلوی راهشون رو بگیریم ... تنها راه ماشین رو همینه ... و
یه باریک راهه که با دوتا جیپ کاملاً بسته میشه ...

سریع از ماشینا پیاده شدیم ... سامیار که تک تیرانداز گروهه باید یه جای بلند پیدا میکرد ... تنها
جا فقط یه درخت بلند بود ... سریع رفت بالای اون و آماده شد ... بقیه سربازا هم پشت خاکریزا
استتار کردن ...

از پشت جیپ اومدم پایین ... تلناز من رو صدا زد تا اسلحه هامونو از پشت ماشین برداریم ...

- رضا بیا اینجا ... زود باش ...

- اومدم ... الان باید چیکار کنیم ؟

- من و تو پشت اون خاکریز جلویی باید بریم ... بیا این اسلحه رو بردار ...

- تلناز فک میکنی این بتونه کاری کنه ...؟؟؟

- این اسلحه تی ۱۳ ... ترمیناتور سیزدهم ... جدید ترین اسلحه ای که داریم ... باید ازش خوب
استفاده کنیم ... این دوتا کیف رو هم بردار و سریع پشت سر من بیا ...

با سرعت رفتیم ... تلناز از کیف دوتا اسلحه کوچک که همیشه میگفت من با این اس وی ۱۶ ها میتونم یه لشکرو از پا بندازم ... برداشت و تا میخواست بذار پشت سرش یدفعه اسلحه هارو سمت من گرفتو شلیک کرد لعنتی ..

- پسر حواست به پشت سرت باشه ...

ای خدا ... از پشت یکی داشت به سمتم تیر میزد که تلناز بهش شلیک کرد ... من جونم رو بهش مديونم ... باید تلافی کنم ... تی ۱۳ رو برداشتم ... یه اسلحه بود که تیرایی با فاصله ۵ ثانیه شلیک میکرد ... تو مدت تمرینا نشونه گیریم خوب شده بود پس باید الان نشونه ها واقعی باشن ... کمی رفتم بالاتر تا بتونم اونا رو ببینم ...

اسلحه رو سمتشون گرفتم ... و بهشون شلیک کردم ... با هر شلیک میتونستم یکیشون رو بزنم ... نشونه گیری اسلحه عالی بود ... قدرتش جوری بود که با یه تیر اونا یه متر عقب پرت میشدن ... ولی اینا مژ مور و ملخ از هر طرف میریختن ...

دیدم که تلناز هم اومد کنارم ... اسلحه هاش رو به سمت اونا گرفت و شلیک کرد ... ولی تو یه لحظه فک کردم عاشق این حس مردونه ای که تو وجود زنونشه شدم ... ولی احمق الان که وقت عاشقی نیست ...

بهش گفتم که حاضری باهم سر کشتنشون شرط ببندیم ... اونم قبول کرد ... از هر طرف میومدن ... فقط با تفنگ نمیشد جلوشونو گرفت ... چند تا نارنجک پشت سر هم مینداختیم که فرصت فرار هم نداشته باشن ... ولی اینا کم بشو نبودن ...

همین طور ما از این طرف بهشون حمله میکردیم ... یا بهتره بگم فقط دفاع میکردیم ... فرمانده هم از اون طرف سربازای دیگرو کنترل میکرد ...

داشتم شلیک میکردم که صدا ماشین و هلی کوپتر اومد ... پشت سرم رو نگاه کرد ... دیدم ماشینایی با سرعت دارن میان سمت ما ... اونقدر سرعت داشتن که غبار خاکی رو بلند کرده بودن که نمیشد دیدشون ... برگشتم تا به تلناز خبر بدم که دیدم یکی از سربازای دشمن تفنگش رو به سمت تلناز گرفته ... ناخداگاه نتونستم جلو خودمو بگیرم ... سریع دویدم جلوی تلناز ... ولی ...

&&&

تلناز

تصویرش از جلوی چشمام کنار نمیره. لحظه ای که اسلحه رو دیدم که به سمتم نشونه رفته شده و می دونستم وقتی برای فرار ندارم و توی کسری از ثانیه چهره ی هراسون رضا که با جهش جلوی صورتم پیدا شد و بعد...

توی گوشم صدای بم گلوله موج می زنه... دستامو روی گوشام میزارم. نمی خوام بشنوم نمی خوام یادم بیاد چی بهم گذشت

رضا چشماشو از درد روی هم فشرد و با یه مکث افتاد به خودم اومدم و سریع بازوهاشو گرفتم کشیدمش سمت خودم تقریبا توی بغلم بود. سرش هنوز روی گردنش بند بود نمی دونستم گلوله به کجاش خورده وزن هردومون خیلی سنگین تر از اونیه بود که فکرشو می کردم. هیکل ورزیده ی رضا رو کشوندم و پایین روی شیب خاکریز خوابوندمش. خودمم نشستم کنارش. وای خدای من تیر از پشت به کتف چپش خورده بود خون مثل فواره داشت می زد بیرون فوری برش گردوندم و دستمو محکم فشار دادم رو زخمش. دست تنها نمی تونستم جلوی خونریزی شدیدشو بگیرم

گرد و خاکی که بلند شده بود هم نفسمو بند آورده بود. هیچکس اون طرفا نبود همه درگیر بودن. با چشای ملتمس همه جا رو نگاه کردم اما دریغ...

رضا داشت به معنای واقعی از دستم می رفت. تصویر اولین باری که موقع کلاغ پر دیدمش اومد جلو چشمم... آرامش چهرش... تمرینای بدن سازیمون ...

خدایا خدایا... الان وقت این چیزا نیست

زود به خودم مسلط شدم فقط چند لحظه طول کشید که زخمو رها کردم و پایین لباسمو با دندون
شیار دادم و یه باریکه بلند از لباسم جدا کردم ولی تو همون چند ثانیه خون فواره زد تو صورتم.

یه لحظه دیدم خون دیگه فواره نمیزنه...محسن بود که به دادم رسیده بود.

باپشت دست صورتمو پاک کردم و پارچه رو بستم روی زخمش...همزمان که خم شده بودم روش
تا بتونم پارچه رو گره بزنم صداش کردم:

رضا...رضا جان...رضا تروخدا چشاتو باز کن...با توام...رضا راد بلند شو الان وقت ناز کردن نیس
جوابی نشنیدم می دونستم تو این وضع هیچ کاری ازم ساخته نیس.

محسن گفت : تو برسونش پاسگاه من اینجا رو پوشش میدم

و سریع خودش اسلحه رو برداشت و از همون پشت خاکریز شروع به شلیک کرد

زیر بازوی راست رضا رو گرفتم و با یه حرکت انداختمش روی دوشم.دولا دولا مطمئنا می تونستم
خودمو به ماشین برسونم.قدمام سنگین و سخت فرود میومد و برداشته می شد.نگاهم فقط جیب
رو می دید

_رضا طاقت بیار رضا فقط چندمتر مونده تروخدا...

یه سوزش وحشتناک پیچید توی پهلوم به سمت راست کج شدم رضا داشت میفتاد پامو کمی
بازتر کردم با دست چپم محکم هلش دادم و دوباره انداختمش روی دوشم.صدای ناله ش رو که
شنیدم خون تازه ای توی رگهام دوید و تونستم تندتر خودمو به ماشین برسونم....

پولاد تا مارو دید وحشت زده دوید سمتم نزدیک بود اونم تیر بخوره.هنوز صدای دادی که زد و
رضا رو صدا زد تو گوشمه...

صدای ترنم توراهرو میپیچه نمی فهمم چجوری خودمو می رسونم به رضا. ترنم خودشو انداخته تو بغل مهتاب و همه خم شدن روی تخت رضا. دیگه عصبانی شدما هرچی میگم نباید حرف بزنه بدنش ضعیفه گوش نمی کنن

با ضرب طوبی رو می کشم کنار و خودمو میکشونم بالای سرش. چشماش بستس و داره می خنده نگاهشو می چرخونه سمتم ای وای من ببین چشماش چقدر تار شده. سفیدی چشماش دیگه تو چشمم نمی زنه!

لب باز می کنه:

فرم _فرمان_ یه نفس خشک کشید : ده...

-هییییییش ساکت رضا بخدا اگر یه کلمه حرف بزنی خودم این اکسیژنو قطعش می کنما!!! دکترا گفته تا خوب نشی دم نباید بزنی شیرفهم شد؟ یا بازم بگم؟

می خنده... با درد ، تیر یکم به ریه ش آسیب زده ولی خدا روشکر چیزیش نیست.

چون خون زیاد ازش رفته بود همینجا تو پاسگاه سریع تیم پزشکی خبر کردیم و تیرو در آوردن! گروه خونیشم با پولاد یکی بود و براش سریع خون زدن.

خداییش من شک دارم که این دوتا داداش نباشن. پولاد چنان بی تاب می کرد و حتی چشماش خیس اشک بود تا وقتی رضا به هوش بیاد یه لحظه هم آرام نمی گرفت

یعنی معجزه بود که نیروی کمکی رسیدا... من شخصا داشتم سگته می کردم! محسن واقعا فرمانده محشریه که تونست با سه نفر کمتر تحمل کنه تا کمک برسه...

وقتی من جیپو روشن کردم چندتاماشین و یه هلی کوپتر رسیدند. تیربارونشون کردند و همشون یا مردن یا زخمی شدن. فقط یکی از ماشیناشون تونست فرار کنه که....

باید برگردم پادگان و ته توشو دریارم!

دلَم می خواست بیشتر بتونم حالشونو بگیرم ولی خب... ارتش خودش بازجویی رو بر عهده گرفت.

انقدر دوست داشتم رییسشونو بگیرم زیر مشت و لگد که...

پهلوم تیر کشید. دستمو گذاشتم رو پهلوم و چشامو بستم. محسن اومد کنارم زیر بازومو گرفت و کشون کشون بردم بیرون از اتاق رضا. خیالم راحت بود که پولاد پیششه.

محسن زیر گوشم گفت : سنش از تو خیلی کمتره هااا... تلناز. تو مثل مادر بزرگشی و خندید.

با تعجب نگاش کردم. وایسادم... : ینی چی؟ کی سنش کمتره؟

— رضا دیگه... همچی وسط جنگ بغلش کرده بودی صداس می زدی که گفتم الان ...

یه قدم رفتم جلو تقریبا صورتم یه وجیم باهاش فاصله نداشت با چشای باز عصبانی بهش خیره شدم زد زیر خنده و بهتر دید صحنه رو ترک کنه!

محسن خنگ... خودت می دونی که من وقتی یه سربازو خودم پرورشش داده باشم چه حسی بهش دارم... بعدم توی اون لحظه که داره جون میدی کار دیگه ای نمی تونستم بکنم فقط می خواد حرص منو دربیاره

رفتم طرف اتاقم که محسن داده بود آماده کرده بودن و این مدت توش بودم... پیش به سوی نقشه مورد علاقه من...

&&&

سامیار

فرمانده رو بهمون کردو گفت : بهتون گفتم تا آخر هفته میرید ... نبینم کسی برگرده یا یکی اصلا نیادا !!!

ترنم _ شاید دلمون واستون تنگ شد فرمانده خواستیم برگردیم !

تلناز _ شما نمیخواد دلت تنگ شه ... برو خوش باش ... خر حمالی هاشو بزار برای ما !

فرمانده چپ چپ به تلناز نگاه کرد که تلناز با خنده گفت : من چاکر شمام !!!

فرمانده لبخندی زد ...

پولاد _ آقا من میخوام بمونم !

ترنم _ دیوونه شدی ؟! یه بار بهمون مرخصی دادنا !!!

پولاد _ فرمانده کاورین دوستمو نجات دادن ... میخوام بمونم کمکشون کنم ... !

_ خود شیرین !

تلناز یه لبخند زد و گفت : آدم با وفا به این میگن ... بقیه تو به درد نمیخورین !

ترنم _ بابا اینجوری که نمیشه ... هانا میمونه ... پولادم که میمونه ... من دلم رضا نیست برم !

مهتاب _ آره جون من !!!

تلناز رو کرد به ترنم و گفت : تو برو ... بعد از مرخصی چنان ازت بیگاری میکشم که ندونی چی شده !!!

بالاخره بچه ها دل کندن ... آماده شدن و یکی از سربازایی که میموند ما رو رسوند به شهر ... بچه ها سوار اتوبوس شدن ... بهشون گفته بودم نمیرم ... !

ترنم _ هر بدی خوبی دیدی ببخش ...

نگاهمو دوختم بهش ...

_ حالا اگه نبخشم ... ؟

ترنم _ مهم نیست عزیزم ...

خندیدم ...

بچه ها ازم خداحافظی کردن ...

ترنم _ واقعا نمیای ؟

_ چیزی ندارم که بخوام براش پیام تهران ... اینجا میمونم پیش دوستم بهتره !

دست واسش تکون دادم ... خداییش دیگه از بچه ها خوشم میومد ... زیاد با پولاد در نمی افتادم ... با بقیه شون هم خوب شده بودم ... تازه فهمیده بودم چقدر خوبن ... !

حالا چه دوستی داشتم ؟!!! پوفی کشیدم ... از ترمینال اومدم بیرون ... دستمو توی جیبم فرو بردم ... حالا برم کجا ؟!!

یه لحظه ذهنم کشیده شد سمت نفس ... دلم خواست ببینمش ... میتونستم اعتراف کنم دلم واسش تنگ شده بود ... !

گوشیمو اوردم بیرون از جیب شلوارم ... بین مخاطبین گشتم ... روی اسم نفس توقف کردم ... دکمه اتصال تماس رو زدم ... گذاشتم کنار گوشم ... بوق اول ... بوق دوم ... اشغال شد ... پوفی کشیدم ... گذاشتمش توی جیبم ... کار داره ... !

نشستم روی یه نیمکت توی فضای سبز ... چشامو بستم .. بچه رفتن پیش خانواده هاشون ... خانواده هایی که منتظرشون بودن ... لعنتیا ... !

صدای گوشیم بلند شد ... از توی جیبم کشیدمش بیرون ... با دیدن اسم نفس لبخندی نشست روی لبم ...

_بله ؟

نفس _ سلام آقا سامی گل !

_ سلام خوبی ؟ زنگ زدم ...

نداشت حرفمو ادامه بدم ...

نفس _ ببخشید ... حموم بودم ... مجبور شدم قطع کنم ...

چیزی نگفتم ...

نفس _ کارم داشتی ؟

_ بچه ها رفتن خونه هاشون ... منم میخواستم پیام تورو ببینم !

نفس _ من خونه ام ... بیا منتظر تم !

_ باشه ...

قطع کردم ... از روی نیمکت بلند شدم ... رفتم سمت دیگه خیابون ... تاکسی گرفتم تا برم خونه
نفس ...

.....

نفس _ خوش اومدید آقا !

لبخندی نشست روی لبم ... رفتم داخل ...

نفس _ کتتو بده !

دادم دستش ... آویزون کرد ... بهم اشاره کرد بشینم ... نشستم روی یکی از مبلا ... ایستاد روبروم
....

نفس _ چی میخوری بیارم ؟

_ یکم آب !

نفس _ آب ؟ !!!

_ آره ...

نفس _ به مثبت ... یکم ودکا بدم بزنی تو رگ !!!

_ حوصله دردرس ندارم !

نفس _ هووووووو ! کی میره اینهمه راهو !!!

رفت سمت آشپزخونه و گفت : دردرس نیست !!! مگه از خودت مطمئن نیستی ؟

دستم تو هوا تگون دادم و گفتم : نکته همینه !

خندید ... بلند شدم ... رفتم سمت دستشویی ... دستمو شستم ... اومدم بیرون ...

نفس _ فکر کردم در رفتی !

رفتم سمتش ... نشستم کارش ... لیوانو داد دستم ...

_ نمیخورم !

نگاهشو دوخت توی چشمم و گفت : خواهش !

_ جنبه ندارم بابا !!!

خندید ... خودشو نزدیک کرد بهمو گفت : خودم مراقبتم ... بعدشم من بدتر توام ! یک ساعت بعد

از خوردنش حالم بهم میخوره ... !

_ پس چرا میخوری ؟

چونه مو گرفتمو نرم گفت : به حالی که یک ساعت اول بهم میدی ارزه !

لیوانو آورد نزدیک لبش و خودشو کمی ازم دور کردو گفت : به سلامتی

_ خودمون !

لبخند زد ...

نفس _ به سلامتی خودمون دوتا !

و لیوانا رو زدیم بهم ... نگاهمو ازش گرفتم و ولو شدم روی مبل و لیوانو یک جا سرکشیدم ...

خوشم نمیومد از اینکه ذره ذره بخورم ! تلخیشو یه جا دوست داشتم ... !

نفس _ خب ؟

لیوانو گذاشتم روی میز و گفتم : خب به جمالت !

خندید ...

نفس _ چیکار میکنی با پادگان ؟

_ چیکار باید بکنم؟! چند روز پیش بهمون حمله کردن ... یه بلوایی راه انداختن ... ولی در کل خوب بود!

نفس _ کسی صدمه ندید؟

_ چرا یکی از دوستانم تیر خورد!

نفس _ حالش چطوره؟!

_ خبر ندارم ...

تکیه داد به مبل ... کنار من بدون فاصله!

نفس _ یعنی پادگانو خالی کردید شماها؟! چه فرمانده بی فکری!

_ خالی که نه ... چند نفری موندن!

نفس _ کیا؟

_ بیخیال تروخدا ... حال حرف زدن درمورد اونجا رو ندارم!

نفس _ بد اخلاق!

خواست بلند شه که مچ دستشو گرفتم ... برگشت سمتم ...

_ یکم درکم کن .. نمیخوام راجب چیزای بد حرف بزنم!

نشست ... دستمو گرفت توی دستش ... سرشو گذاشت روی شونه ام و گفت: برادر منم توی

همون پادگان بود ... همونجا مرد ...!

نیم نگاهی بهش انداختم ...

_ متأسفم ...

خم شد و یه لیوان دیگه ریخت ... خواست سر بکشه که گرفتم از دستش ...

_ بسه نفس!

نگاهشو دوخت بهم ... اشک توی چشاش حلقه شده بود ... دستمو پس زد ... لیوانو سر کشید ...
پوفی کشیدم ... باید جنازه شو میبردیم بیمارستان !

بلند شد از سرچاش ... خواست بره سمت آشپزخونه که بلند شدمو گرفتمش ... برگردوندمش
سمت خودم ... اشکاش جاری شدن ... دلم به حالش میسوخت ... صورتشو گرفتم بین دستام ...
_ ببین ... برادرت مطمئن شرافتمندانه جنگیده و مرده ...

نگاهشو دوخت توی چشام ... نمیدونستم چی باید بگم بهش ... خودشو کشید سمتم و خودشو
انداخت توی بغلم ...

یه لحظه شوکه شدم ولی بعدش دستمو دورش حلقه کردم ...

_ من که فکر میکردم دختر قوی ای هستی !

حلقه دستاش محکمتر شد ... کلا خوشم نمیومد یکی رو آرام کنم ولی نفس ... چرا یکم فرق
میکرد !!؟

نفس _ همش تقصیر محسن راده !!! اون باعث داداشم بمیره !

فرمانده بد بود ولی نه تا این حد !!!

_ نظرت چیه نفرینش کنیم !؟

سرشو بلند کرد ... دوخت توی چشام ... الان صافم میکنه توی دیوار !!!

ولی چند لحظه نگاهشو دوخت توی چشام و روی پنجه پا بلند شد ... نگاهش گره خورده بود به
نگام ... چشاشو بازو بسته کرد و لباسو گذاشت روی لبم ... خشکم زد ... دستش رفت سمت موهام
که یکم بلند شده بودن ... پشت گردنم محکم نگه داشت ... چشامو دوخته بودم به چشمای بسته
اش ... نزدیک تر شد بهم ... داشت چیکار میکرد ... !!؟ دستش حلقه شد پشت کمرم ... خودشو
بهم چسبوند ... لباسو آرام حرکت میداد ... به خودم اومدم ... دستام رفت پشت کمرش ... به
سمت خودم کشیدمش ... بی جنبه گیم اینجا معلوم میشد !!!

آروم آروم دستمو پشت کمرش تکون میدادم ... لبشو از لبم جدا کرد ... نفس عمیقی کشید
خواست بیاد نزدیک که گفتم : نفس ؟

چشاشو باز کرد ... نگاهشو دوخت بهم ... خواستم حرفی بزنم که لبشو گذاشت رو لبم باز ...
چیزی نگفتم ... چون خودمم خوشم اومده بود ... عالی بود که یه دختر به تورم بیفته اونم توی
دوران سربازی ... اونم دختر خوشگل مثل نفس ... !

منو هل داد سمت مبل ... بی اختیار افتادم روش ... اومد سمتم ... نشست روی پاهام ... دوباره
لبشو آورد نزدیک و به بازی گرفتم لبمو ... دستم رفت زیر تی شرتش ... که دستمو گرفت ... آروم
با دست خودش آورد جلو ... نداشت دستم بره زیر تی شرتش ... مخالفتی نکردم ... ادامه دادم ...
به همون راضی بودم !!!

.....

دستشو کشید روی سینه ام و گفت : اطلاعاتی که دادی خیلی خوب بودن !

_ برای چی میخواستیشون !!؟

نفس _ هیچی ... همینجوری !

_ همینجوری !!؟!

نفس _ آره !

ادامه ندادم ... همینجوری یه اطلاعاتی رو میخواست و اون اطلاعات هم خیلی خوب بودن !!! یکم
عجیب بود ... گرمای لبشو احساس کردم ... لبخندی نشست گوشه لبم ... ولی به من چه واسه چی
میخواست ... ارزش چشیدن این لب رو داشت !

&&&

پولاد

بچه ها خداحافظی کردن و رفتن... منم برای کمک به تلناز موندم پاسگاه... بالاخره اون به داداش رضام کمک کرده بود... البته فقط برای کمک به اون نبود! خب میرفتم که چی بشه؟؟ بخاطر کی میرفتم؟؟ اونا هرکدوم یا پدرو مادرشون ویا نامزدشون و حتی دوس پسر و دوس دخترشون منتظرشون بودن...! اما من چی؟؟! اووووف بیخی... بیخیال داشتم تو حیاطه پاسگاه قدم میزد... تلناز رو دیدم که داشت آروم آروم به طرفم میومد... وقتی رسید بهم قدماش رو باهام هماهنگ کرد و یکی زد پشتم و گفت:

چطوری پسر؟؟!

پوزخندی زدم و در جواب گفتم:

خووووب! خیلی خووووب!

اونم سری تکون دادو چیزی نگفت... بعد از چند دقیقه سکوت دوباره گفتم:

فرمانده واقعا ممنون... خیلی ممنون که داداشم رو نجات دادین...

تلناز لبخندی زد و جواب داد:

اشتباه نکن... این رضا بود که منو نجات داد!

— آره خب... ولی شما هم کمکش کردین...

اونم یه اوهومی گفت و دوباره سکوت کرد... دیگه رسیده بودیم به نیمکت های آخره حیاط... باهم

نشستیم که دوباره پرسیدم:

راستی...

با این حرفم تلناز برگشت و نگام کرد...

ادامه دادم:

فرمانده و هانا... جایی قراره برن؟؟!

تلناز روش رو برگردوند و درحالی که به جلوش خیره بود جواب داد:

اوهوم... برای یه سری تحقیقاته خاص و محرمانه قراره برن...

باخنده گفتم:

همون جاسوسی دیگه؟؟!!

اونم خنده ای کرد و گفت:

آره... یه چیزی تو همین مایه ها! ولی تو به رو خودت نیار!

با تعجب گفتم:

ها؟!!

= هیچی! و خندید!

با شک نگاهش کردم و دوباره پرسیدم:

مشکوکیا!!!؟؟

تلناز خنده ای کرد و در جواب گفت:

فضولی نکن بچه! سرت به کاره خودت باشه!

چیزی نگفتم و سرم رو تکون دادم...

و دوباره سکوت برقرار شد! نمیدونم این چه علاقه ای به سکوت داشت...!!؟ اگه من حرف نمیزدم

اونم چیزی نمیگفت!؟

ولی عمر این سکوت ایندفعه زیاد طولانی نبود! چون خودش دوباره گفت:

پولاد موافقی یه سری هم به رضا بزنینم!؟؟

— آره چرا که نه... اتفاقا منم میخواستم بگم بریم پیشش...

= خوبه...

چیزی نگفتم و چشم دوختم به نیمرخه تلناز... همینحوری داشتم نگاش میکردم که صدای درونم
رو شنیدم!

اوووی عمو! چشات رو درویش کن...!

= من بابام نه عمو!

- خب حالا بامزه! درویش کن گفتم...

= چرا؟؟؟!

- روت رو برم... داری قورت میدی دختره رو...! بعد میگی چرا؟!!

= دلم میخواد... به توچه اصن؟؟! فضول...

- هه هه هه! چه فحشی هم به خودش میده!

= به تو دادم نه به خودم...!

- منم تو بدن توام دیگه!

= اصن به تو چه؟! دلم میخواد فحش بدم!

- بعد جواب رضا رو چی میخوای بدی؟؟!

= ها؟! رضا؟!!

- تو که میدونی از تلناز خو....

با دیدنه دسته تلناز که جلوم تکون میداد دیگه نتونستم به ادامه ی چرت و پرتای صدای درونم

توجه کنم و بجاش در جوابه تلناز که میگفت: " کجایی؟؟؟ آی پولاا؟؟؟! خوبی پسر؟؟! "

گفتم:

ها؟؟؟! آره آره خوبم... خب بریم دیگه...

و بدناله این حرف از جام بلند شدم... تلنازم یکم نگام کرد و بعد از من بلند شد...! فکر کنم داشت با خودش فکر میکرد این پسر چه دیوونه ایه!

= من برم آماده شم...بعد بریم

باشه ای گفتم و به طرف خوابگاه حرکت کردم... اونم به طرفه اتاقش رفت...

چقدر سوت و کور شده بود اینجا...نه رضا بود که یکم باهم سروصدا کنیم و نه ترنم بود که بخواد با بچه ها شوخی کنه و مسخره بازی دربیاره تا صدای خندمون کله پاسگاه رو برداره...!!

اووووف...کی اون روزا میرسه!؟

&&&

فرمـآنده محسـن آراد!

جنگ سختی بود...

اما من محسن آراد بودم و اینها سربازایی که هر کدوم اندازه سه نفر سرباز جنگ دیده تمرین دیده بودن...

شکست من شکست کشورم بود و من شکست ناپذیر بودم....

یادم میومد که فقط تو عمرم یه بار شکست خورده باشم..

اونم شکستی که توش همه چیزم رو باخته بودم.....بدترین شکست ممکن !!!

این بار هم شاید اگه حواسمون رو جمع نمیکردیم اون حادثه تکرار میشد!

ولی خوشبختانه موفق شدیم البته به قیمت زخمی شدن یکی از سربازام.....

اما این بار نمیخواستم از یه سوراخ دوبار گزیده شیم!

تو یه جلسه محرمانه با تلناز تصمیم گرفتیم که بریم و اطلاعات کاملی از شون بدست بیاریم! ولی تنهایی نمیشد...

یه فکری به سرم زده بود که باعث شد برم پیش تلناز! از صندلیم بلند شدم و رفتم جلوی در اتاق تلناز... اتاقی که تو این سه سال همیشه ازش فراری بودم! اتاقی که دادم کلا عوض کنن ولی هیچوقت پامو نذاشتم توش! ولی بس بود! دوست نداشتم اون حالم ادامه پیدا کنه... یه نور تازه تو دلم روشن بود! حواسم نبود و بدون در زدن در رو باز کردم و دیدم تلناز دستاش رو گذاشته زیر چونه اش و تو فکره... کل حواسم رو این بود که هجوم خاطرات ذهنم رو خراب نکنه بازم داشت اون حالت هیستریک بهم دست میداد که یهو تلناز اومد و زیر بغلم رو گرفت:

- ای بابا تو چرا اومدی این اتاق بیا بریم حیاط!

- نه نه حالم خوبه بزار بشینم!

یهو خوشحال شد و دستاش رو کوبید بهم! جلوم زانو زد و با خنده گفت:

- چی شده شازده عوض شده! نه جدی محسن یه چند هفته ایی میشه عوض شدی ها! خبریه ناقلا؟

سرم و آوردم بالا و گفتم:

- چی میبری و میدوزی! نه بابا میخوام خوب بشم! همین!

- همین دیگه؟ گوشای من مخملیه؟

یکم اینور اونورش رو نگاه کردم و گفتم:

- ای یکم!!!

- برو گمشو ببینم پرررو!

و بعد دوتایی زدیم زیر خنده!

- باشه کی بگم بیاد ؟

- یه ساعت دیگه !

- خوبه میگم وایسه تو حیاط !

یه لبخند زدم و رفتم بیرون !

اولین قدم ! فراموش کردن اتاق سخت نبود !

البته اگه چشمای قهوه ایی همسفر امروزم که همش تو ذهنم بود رو فاکتور میگرفتم ! بعد از یه دوش حسابی اومدم بیرون و لباسم رو پوشیدم و کوله پشتی مخصوص بعلاوه لپ تابم رو برداشتم و رفتم سمت حیاط ! کلوه پشتیش رو گرفته بود دستش و مته بچه های کوچولو وایساده بود !

مشخص بود خسته است !

دوست داشتم بگم بره استراحت کنه اما خودخواه تر از این حرفا بودم ! رفتم سمتش سلام کرد و حالش رو پرسیدم ! خوب بود و این خیلی عالی بود !!

تلناز و طوبی و پولاد و مهرداد وایساده بودن تو حیاط و داشتن سر یه چیزی بحث میکردن یه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم !

تو راه میخواستم یه چیزی بگم که دیدم خوابه !

برگشتم نگاهش کردم و زود گذشتم اما یه حس خیلی قوی هی صورتم رو بر میگردوند سمت صورتش...میخواستم نگاهش کنم.....تا سیر شم.....آروم آروم خوابیده بود !

تا حالا تو صورتش دقت نکرده بودم !

پوست سفید و چشمای درشتی که ابرو های خوشحالتش و مژه های پرش قابش کرده بودن.....یه دماغ کوچولو و لب های قلوه ایی صورتی که هارمونی زیبایی تو صورتش بوجود اومده بود !

خیلی سخت جلوی خودم رو گرفتم تا نبوسمش.....(عجب فرمانده هیزی !!)

آخر هم از ماشین رو زدم کنار جاده و پیاد شدم ! یه سیگار روشن کردم بلکه آروم شم ! آخرای
سیگار بود که پاشد و اومد بیرون !

- چرا اینجا وایسادیم فرمانده ؟

- سیگار خونم کم شده بود ! گفتم تجدید قوا کنم !!!

- اه اه خوب تو ماشین میکشیدین ؟

سیگارم رو خاموش کردم و پاشدم و همزمان با پاشدندم گفتم :

- یادمه که حساسیت داشتی به دود ! نخواستم بیدار شی که خوب الان شدی !!!

یه لبخند قشنگی زد که باعث شد تو دلم قربون صدقش برم و سوار شد !

تو راه دربارہ ی منطقه براش حرف زدم و توضیح دادم که اونجا باید چیکارا کنیم و اونهم خوب
فکر میکرد !

رسیدیم به قسمتی که پشت کوهها پژاک مقرر داشت !

دیگه اگه ماشین میبردیم کاملاً در خطر بودیم ! باید همونجا میمونددیم تا ببینیم اوضاع چجوریه !

- هانا ؟

- بله ؟

- تو بشین اینجا من باید برم یکم سر و گوش آب بدم ببینم تا کجا میتونیم بریم جلو....!

نگاهم کرد ! نگاهی که توش ترس و تقلا موج میزد...

گفتم :

- نترس خانومی اینجا گرگ نداره... اسلحه هم که داری....!! مواظب خودت باش تا زود برگردم ! و
یه لبخند حواله اش کردم تا ته دلش آروم بگیره ! کوله پشتیم و کیف لب تا بم رو گذاشتم کنارش و
اسلحهم رو برداشتم !

و راه افتادم لحظه آخر برگشتم سمتش و دیدم که شکل صلیب رو رو سینه اش میکشید و از خدا کمک میخواست

&&&

هانا

وقتی از ماشین پیاده شد نگاه کنجاوم افتاد رو لبتابش که رو صندلی عقب بود
از رو حس کنجاوی و فضولی دستمو بردم تا لبتابو بردارم ! داشتم از فضولی میمردم نمیشد
مقاومت کرد لبتابو گذاشتم رو پام روشنش کردم
خوشبختانه رمز نداشت اگر داشت برای من فرق نمیکرد چون کارمو بلدم ! خیر سرم لیسانس
کامپیوتر دارم !!
نمیدونم چرا دنبال عکساش میگشتم که بالاخره موفق شدم !
چند تا عکس پیدا کردم که فکر کنم برای دوره دانشجوییش بود تو دانشگاه با چندتا از
همکلاسیاش
اون موقع هم قیافه جذب کننده ای داشته ناقلا ! متوجه عکساش با یه خانوم خوشگل شدم !
یعنی نامزد داشته ؟
معلوم نیست نامزدرو چیکار کرده که طرف دوتا پا داشته دوتا دیگه هم قرض گرفته و فرار کرده
متوجه دفترچه خاطراتش شدم باز کردم صفحه های وسطو آوردم
درهم بود چیزی ازشون سر درنمیاوردم !
یکیش اینجوری بود : امروز عاشق شدم !

با همین یه جمله خاطره یه روزشو گفته بود! عجیب غریب!! خاطرات گندشو بستم اومد سوار شد!

گفت: احتشام..... حرفشو قطع کردو متوجه لبتابش رو پای من شد که گفت:!! این لب تاب من نیست؟

هول کردم! چه وقت اومدنه آخه خروس بی محل! خیلی سعی میکردم خونسردی خودمو حفظ کنم! جواب دادم: چی؟ این؟ چرا برای شماس

- و روی پای شما دقیقا چیکار میکنه؟

-هی... هیچی! دنبال یه... یه فایل بودم که تو لبتاب شما سیو کردم

- چه فایلی؟

-همین فایل چیز دیگه! اسمش چی بود؟ — آهان همون فایله که یه سری عکس قاچاقچای قدیمی توش بود

یه خورده مکث کرد و گفت: میدونی حریم خصوصی چیه؟

مثل اینکه بندو آب داده بودم! با من و من کردن گفتم: حریم خصوصی؟ خب معلومه که میدونم ولی منظور تون دقیقا چیه آقای آراد؟؟؟؟

سرشو تگون دادو با کلافگی گفت: آقای آراد! میشه اون لب تاب رو بدید به من؟

منم کم نیاوردم و درکمال پررویی و با خونسردی تمام گفتم: لبتاب خودتونه! پرسیدن نداره که! بفرمایید

لبتابو تقریبا از دستم کشید! معلوم بود عصبانیه!! یه خورده با لبتاب ور رفت به چند ثانیه

نکشید که گفت: ما هیستوری سیستم چیز دیگه ایی رو نشون میده! فکر نمیکنم عکسهای قاچاقچی ها تو پوشه های شخصی من باشه

نمیدونستم خودمو چجوری کنترل کنم که لو نرم! نمیدونم چه ربطی داشت که برگشتم اینو گفتم: لبتابتون مخصوص کار تونه جناب فرمانده! فکر نمیکنم پوشه شخصی توش باش

بدتر همه چی خراب شد!

- اما اسم پوشه چیز دیگه ای رو نشون میده! شما دقیقا با چه حقی به خودتون اجازه دادید به پوشه های شخصی من سرک بکشید؟ میدونستید که کارتون خلاف قوانینه و من این کار شمارو به منزله خیانت تو ماموریت میدونم

لحنش یهو عوض شد گفت: اصلا از کجا معلوم که اطلاعات مارو نمیدید کسه دیگه؟ با شمام خانوم بظاهر محترم

مونده بودم که این آقای خل منظورش دقیقا چیه؟ داد زد: با تو بودم جواب منو بده!

برخلاف سری پیش تو حیاط نترسیدم

با پرویی گفتم: خیانت در ماموریت هه! جالبه! اصلا یه اعترافی کنم آقای آراد! الان هرچی گفتمی درست گفتی!

رنگ صورتش عوض شد! داشتم از حالت چهرش میترسیدم ولی کم نیاوردمو گفتم: فکر نمیکردم انقدر باهوش باشی! آخه تو اگه بلد بودی مچ بگیری که قاچاقچیا که انقدر پیش نمیرفتن

خیلی عصبانی شده بود تا حدی که رگای گردنش یا همون به قول معروف رگ غیرتش (!) منقبض شده بود صدای نفسهای بلندش ماشینو گرفته بود

با اون چشمتی مشکی و جذابش زل زد بهم با صدای نسبتا بلندی گفت: دقیقا چه زری زدی؟ اگه جرات داری دوباره تکرارش کن

در ماشینو باز کردم پیاده شدم و جلوی کاپوت دست به سینه واستادم چون میدونستم شیشه ماشین پایینه برای اینکه کم نیارم تصمیم گرفتم منم مثل خودش داد بزنم صدامو بردم بالا و گفتم: حد خودتو نگه دار درست حرف بزن! گفتم هرچی حدس زدی درست حدس زدی

آخ آخ تازه فهمیدم چه گندی زدم! خاک عالم تو سرم! با عصبانیت از ماشین پیاده شدو درو محکم به هم کوبید از صدای بلند بسته شدن در ترسیدم قلبم تالاپ تالاپ میزد کم مونده بود

بشینم گریه کنم ! اومد کنارم واستاد همونجوری دست به سینه برگشتم سمتش داشت منو با
عصبانیت نگاه میکرد

زل زده بود تو چشم بیخیالم نمیشد ! فکر کردم این خیلی خله ها ! یهو زل میزنه به آدم ولم
نمیکنه !

چشاشو تنگ کرد دستاشو مشت کرده بود ! رگای گردنش باد کرده بود ! ازش میترسیدم !
بیخیال نمیشد ! فکش از شدت عصبانیت میلرزید

چه اخمیم کرده ! سخته نکنه خوبه !

تو یه لحظه متوجه شدم دست راستشو آورد بالا نمیتونستم واکنش نشون بدم ! قلبم با طیش
تندی کوبیده میشد به سینم فکر کنم جای اون خودم داشتم سخته میکردم ! با یه حرکت سریع
یه کشیده محکم خوابوند تو گوشم که افتادم رو کاپوت ماشین !

سمت چپ صورتم از سیلی که خورده بودم به شدت میسوخت ! پهلوی سمت راستم از
برخوردی که با کاپوت ماشین داشت درد گرفته بود

نمیدونستم چیکار کنم ! اشکم داشت سرازیر میشدو من نمیخواستم جلوی اون گریه کنم
از رو کاپوت بلند شدم و متوجه خونی که از گوشه لبم میومد نبودم ! داشت با تعجب ولی عصبانی
منو نگاه میکرد هنوز اخماش تو هم بود

نتونستم خودمو کنترل کنم تا فهمیدم اشکم میخواد بیاد پا گذاشتم به فرار و با صدای بغض دار
داد زدم آقای فرمانده ازت متنفرم

نمیدونستم کجا برم همینجوری میدویدم

دردی که حاصل برخورد با کاپوت ماشین بود پیچید تو پهلوم نتونستم سرپا بمونم نشستم
صورتم بیشتر از پهلوم درد میکرد دستمو کشیدم روش ! داغ بود و ورم داشت تازه فهمیدم گوشه
لبم زخم شده

خدا ذلیلت کنه ایسالله !

یکم جلوتر از اونجا که نشسته بودم یه کوه دیدم که از بالاش رگه های آب سرازیر بود پاشدم که حداقل برم صورتمو بشورم رفتم جلو فهمیدم کوه با جایی که من واستادم فاصله داره نگاه به زیر پام انداختم زیاد عمیق نبود! ولی این قسمت از کوه رو با یه تنه درخت به اونور وصل کرده بودن تصمیم گرفتم از رو تنه درخت رد شم همون اولای راه بودم که دوباره همون درد پیچید تو پهلوم کنترل خودمو از دست دادم و از تنه درخت آویزون شدم

نتونستم خودمو بکشم بالا دستم از رو تنه درخت سر خورد و افتادم پایین تو دره

شانس آوردم ارتفاع خیلی کم بود وگرنه درجا دار فانی رو وداع میگفتم هرچند اون لحظه ارزو کردم ارتفاع زیاد باشه

پام سالم بود که اونم وقتی افتادم پیچ خورد داغون شد!

اولین بارم بود تو عمرم سیلی به این محکمی میخوردم! اونم از کی! از یه غریبه! به چه حقی به خودش اجازه داد؟

زانومو بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن

متوجه صدای نحسش شدم که داشت بهم نزدیک میشد! سرمو آوردم بالا که فهمیدم شب شده! چندساعت به اون حال مونده بودم خدا میدونه

گوشامو گرفتم که صداشو نشنوم

اونم بعد ۱ ربع بیخیال شد و ساکت شد

نمیدونستم هنوز نزدیکای منه یا نه! برای همین جرات نمیکردم حتی نفس بکشم!

اه باز صدای گرگ! خاک تو سر همه گرگای عالم! میدونن من میترسم!

همین موقع صدای زوزه گرگ اومد! مثل اینکه چندتا بودن

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم یه جیغ بنفش کشیدم مطمئنا هرکی تو یک کیلومترم بود صدامو میشنید! اون خرمگس معرکه که هیچی!

داد زدم : کم_____ک من اینج_____ام ! کمکم
کنی_____د

یهو سرش از بالای کوه جلو روم سبز شد

گفت : مل اینکه خیلی از گرگ میترسی ! دوساعته اینجام جیکت درنیومده ! دستتو بده بیا بالا!

دلم نمیخواست دستای چندششو بگیرم!!!! ولی مجبور بودم ارتفاع کم بود! منم از قبل یه کم
صخره نوردی بلد بودم ! ولی خداییش اونم دستای قوی و بدن ورزیده ای داشت که ناگفته نماند!!!!
مرده شورشو ببرن!

وقتی منو کشید بالا کنترلشو از دست داد منم که پام میلنگید و پهلوم درد میکرد پخش زمین
شدم اونم مثل اینکه کنترلشو از دست داده باشه داشت میوفتاد رو من که خودشو کنترل کرد و
به حالت شنا خودشو با دست نگه داشت

حالم داشت ازش بهم میخورد ! با پشیمونی بهم نگاه میکرد منم هرچی نفرت از عالم و عالم
داشتم جمع کردم تو نگاهم و پخش کردم رو فرمانده !

یه دستشو بلند کرد کشید رو صورتم

تا دستش خورد به صورتم جای کشیده ای که بهم زده بود سوخت !!

با صدای نسبتا بلندی گفتم : اوی چته دستتو بکش دردم گرفت !

- باد کرده !

- الان مثلا عذاب وجدان گرفتی؟

با دستم هلش دادم که بلند شه خودمم روبروش نشستم و دستمو از بدجنسی گذاشتم رو صورتم
که عذاب وجدانش بیشتر شه

دستمو ز رو صورتم زد کنار و گفت : برسیم پاسگاه بدتر میشه

دستمو با عصبانیت از دستش کشیدم بیرون و گفتم : بذار همه ببینن چه قدر عوضی تشریف
داری!

پاشد رو به روم واستاد و گفت : عوضی ؟ جلو روی من وایسادی و میگی که با قاچاقچیا و پژاک
 همدستی ! اونوقت من عوضیم ؟ دارم برات خانوم کوچولو ! بد میبینی !

بلند شدم روبروش واستادم گفتم : جوابتونو نمیدم آقای محترم ! دستتم خیلی سنگینه ! بدبخت
 زن نداشتت ! خودتو کنترل کنی بد نیست

داشتم از کنارش رد میشدم که با دستش هولم داد عقب و گفت : باید دستبند بخوری اینجوری
 خیالم راحت تره دستات رو بیار جلو

یه پوزخند زدمو گفتم : مثل اینکه جدی گرفتی ؟ اره ؟ تو کی هستی که بخوای به من دستبند
 بزنی ! خدافظ

از کنارش رد میشدم که دستامو گرفت و برد پشت کمرم ! خیلی سالم بودم داشت میزد دستمم
 داغون میکرد !

صورتش و آورد جلو گوشم ! نفسش پخش شد رو گردنم

گفت : اولاً که من فرماندم و تو الان باید به اوامر من گوش کنی دوما چرا جدی نگیرم ؟ یه بار
 جدی نگرفتم به اندازه تمام عمرم تاوون دادم و هنوز هم دارم میدم تا الان هم خیلی جرم داری
 اولیش هک کردن اطلاعات خصوصی نظامی دومیش سرپیچی از دستورات فرماندت سومیش
 اعتراف به همدستی با ... و چهارمیش فرار در عملیات با همین چهارتا هم میتونم بکشمتم راه
 بیوفت !

انگار اسیر گرفته بود ! تو بد موقعیتی گیر کرده بودم ! هر حرفی میزدم بی فکر بود و کارو بیشتر
 خراب میکرد

اه شانس من دارم ؟ نه آخه شانس من ؟ من یه شکری خوردم گفتم آره همدستم با قاچاقچیا ! ول
 نمیکنه ! ایش_____

-ولم کن ! خیلی جوگیری ! برو با بزرگترت تلناز بیا

- ببند دهنتو ... راه بیوفت !

دوباره هولم داد! ولی انگار به حرفای من شک داشته باشه محکم هول نمیداد! وگرنه تا الان تو بازداشتگاه بودم مثل اینکه میخواست به غلط کردن بیوفتم

از پشت یه لگد محکم زدم به زانوش! حقش بود!! دستمو ول کرد سریع برگشتم سمتش و با پرویی ولی بازم بی فکر گفتم: آقای محترم من اگه بخوام میتونم بابت کاری که تو ماشین کردی ازت شکایت کنم! چی میگی واسه خودت واستادی اینجا پررو پررو خلافای منو میشمی؟ واقعا که! من با تو هیچ جا نمیام کنترل اعصاب نداری! روانی ...

گفت: خیلی خوب من خلاف شمارو رو میکنم شما خلاف من رو خوبه؟ فوق فوقش من به جریمه نقدی محکوم میشم یا حبس یا حتی عزل از فرماندهی ولی تو جوونت رو از دست میدی! بریم! راه بیوفت

- گفتم من با آدمای روانی مثل جنابعالی جایی نمیام

- مثل اینکه واقعا تنت میخواره

دستشو گذاشت رو شونم منو برگردوند و دستمو محکم تر از سری پیش فشار داد ولی ایندفعه دستبند و بست و هولم داد! ولی محکم بود
حس میکردم هوا پسه!

دیگه حرفی نزدم اونم حرفی نزد دنبال یه فرصت بودم بگم غلط کردم!

رسیدم به ماشین در عقبو باز کرد منو هول داد تو ماشین دستبندو باز کر بست به مچ دست راستم و اون یکی حلقرو بست به دستگیره بالای پنجره و در و محکم بست
رفت جلو و نشست پشت فرمون

استارت زد و راه افتاد بدون هیچ حرفی مسیرو طی میکرد البته گاهی از آینه یه نگاهی به من مینداخت ...

بالاخره رسیدیم پاسگاه ترمز کرد و پیاده شد
 در ماشینو باز کرد و دستبندو باز کرده که پیاده شم
 یه خورده نگاهش کردم نگاهش سردوخشن بود ... سرمو انداختم پایین و پایین و پیاده شدم
 خودمم باورم شده بود که گناهکارم
 دستمو از پشت بستو گفت راه بیوفت
 بدون هیچ حرفی آروم شروع کردم به راه رفتن خوشبختانه کسی نبود که مارو تو این حالت ببینه
 وگرنه از کنجکاوی تا صبح خوابشون نمیبرد
 رفتیم تو ساختمون در اتاقشو باز کردو منو هل داد تو و خودش پشت میز نشست
 همونجوری سرپا واستاده بودم که گفت بیا رو این صندلی بشین و با دستش صندلی روبه روی
 میزشو نشون داد ولی چون دستم از پشت بسته بود نمیشد بشینم
 گفتم من الان چجوری اونجا بشینم ؟ که بدون هیچ حرفی پاشد و جهت صندلیو عوض کرد که
 تکیه گاهش پشتم نباشه و بتونم بشینم !
 شروع کرد !
 گفت : چندساعت پیش یه چیزایی ازت شنیدم که با همون حرفا میتونم جونتو ازت بگیرم ولی به
 پروندت نمیخوره جزء اونا باشی
 ولی من نمیتونم به این ۴تا کاغذ که معلوم نیست جعل شده یا اصله اعتماد کنم
 بلند شدو و رو میزش خم شد
 خب خانوم کوچولو که ادعا میکنی همدست قاچاقچیا هستی بگو ببینم چرا اومدی ؟ اومدی
 چیکار کنی ؟ براشون اطلاعات ببری ؟

اشکم داشت سرازیر میشد و من نمیتونستم جلوشو بگیرم

گفت : برا من اشک تماسح نریز ! اگه بگی ممکنه از مجازاتت کم بشه

از حالت چهرش و لحن حرف زدنش به حق حق افتادم وسط حق حق گریه هام با لکنت گفتم آقای
آراد ب.. بخدا .. بخدا من .. دروغ ... دروغ گفتم

یه لبخند بدجنس زدو گفت باور نمیکنم آدم از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره ...

از لبخند بدجنسش گریم شدت گرفت گفتم : فرمانده بخدا چجوری بگم آخه ! اون موقع بی فکر
حرف میزددم تقصیر خودتون شد خب آخه من چیکار میکردم شما یهو گفتی نکنه برای اونا
جاسوسی میکنی منم بهم برخورد

من کسیم که به خاطر سرزمین مادریم اومدم اینجا اونوقت این حرفارو شنیدم ازتون و دوباره حق
حق گریه هام

بعد چندثانیه تا اومدم حرف بزnm با یه دستمال اشکامو پاک کردو گفت خون گوشه لبتم خشک
شده .. برو بشورش و دستمو باز کرد

وقتی داشت دستمو باز میکرد گفت : هرچند نمیتونم باور کنم ولی فقط و فقط دلم برات سوخت
برو ..

رفتم تو دستشویی که صورتمو بشورم چشام متورم شده بود و صورتم هنوز باد داشت حتی فکر
کنم بدترم شده بود !

صورتمو شستم و اومدم بیرون اشکام بند نمیومد ولی با دستم پاکشون کردم و روبه روش
واستادم

گفت : میخوام بهت کمک کنم ولی باید بگی با لبتاب من چیکار داشتی؟

با ترس نگاهش کردم که گفت : نترس کاریت ندارم البته اگه راستشو بگی

گفتم : وقتی شما پیاده شدید حس کنجکاوی یا همون فضولی اومد سراغم منم وسوسه شدم و
رفتم سراغ لبتابتون

رمز نداشت منم دنبال ... بقیه حرفمو خوردم و با ترس نگاهش کردم

گفت : منتظرم بشنوم

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم دنبال عکساتون بودم بعد اینکه چندتا شو دیدم چشمم افتاد به

خاطرات شخصیتون و سرم و انداختم پایین و زیریرکی نگاهش کردم

با شنیدن اسم خاطره هاش رگای گردنش منقبض شد

حیلی ازش میترسیدم که قابل تصور نبود حتی نمیتونستم روپاهام واستم خواستم از اتاق خارج

شم که خودشو زودتر از من به دررسوند و به چارچوب در تکیه دادو دست راستشو گذاشت سمت

دیگه

دستش قشنگ جلوی گردنم بود

هیبتی داشت نکبت !

- مگه من اجازه دادم بری؟

-خودتون گفتید اگه بگم دیگه کاری باهام ندارید !

- اون موقع گفتم الان میگم حق نداری از اینجا تگون بخوری!

- ولی.....

دستمو گرفت نداشت حرف بزnm و منو برد سمت کاناپه ای که تو اتاقش بود ! از اینجا جم

نمیخوری تا صبح بشه

از رو کاناپه بلند شدم

مگه اسیر گرفتی ؟

- اسیر نیستی ولی اینجا باشی خیالم راحت تره

از قصد رفتم سمت میزی که لبتابم روش بود

طوری با دستم به لبتاب ضربه زدم که فکر کنه دستم از قصد خورده لبتاب افتادو از وسط نصف شد !

روشو برگردوندو خیلی خونسرد گفت به من چه زحمات خودت و به باد دادی حالا برو بخواب

وقتی روش اونور بود هاردو از زمین برداشتمو رفتم رو کاناپه

مگه خر بودم ! بذارم هاردم بره تو سطل آشغال ! تصمیم گرفتم بخوابم

بین خوابو بیداری بودم که متوجه شدم یه چیز نرمو گرم افتاد روم ! یه چشمو یواشکی باز کردم دیدم پتو انداخته روم

برای یه لحظه دستش اومد سمت جایی که بهم سیلی زده بود ! از ترس اینکه نفهمه بیدارم چشمو بستم ولی دستشو کشید نفس عمیقی کشید و رفت ولی خیلی زود با کمپرس یخ اومد بالا سرم و گذاشت رو صورتم و فشار داد از درد صورتم چشامو تنگ کردم که فشار دستشو کمتر کرد

صبح زود تصمیم گرفتم بلند شم ولی فرمانده خوابیده بود

رفتم جلوی آینه چشام خوب شده بود ولی صورتم ... هنوز جاش مونده بود یه دستی روش کشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون

مستقیم رفتم تو حیاط که دیدم تلناز تو حیاطه داره ورزش میکنه

بهش صبح بخیری گفتم که ای کاش نمیگفتم ... ورزشو گذاشت کنار اومد سمت من ولی با یه نگاه کنجکاو

صبح بخیر هانا جان دیروز کاراتون خوب پیش رفت سرمو تگون دادم و انداختم پایین نمیدونستم چی بگم که زیر چونمو با مهربونی گرفت و صورتم و آورد بالا زل زد به قسمت کبود صورتم و چشاشو تنگ کردو گفت : صورتت چی شده ؟ جای دست کیه ؟؟؟

- ام چیزی نیست خوردم زمین !!

- این کبودی از زمین خوردن نیست راستشو بگو

- با فرمانده .. با فرمانده حرفم شدو سرمو انداختم پایین

- جدی؟ از محسن بعیده! سر چی؟

- وای فرمانده شما دیگه بیخیال شید

- بیخیال میشم! خيله خب نميخواه بگی چی شده بود ولی من حسابشو میرسم حق نداره دست رو کسی بلند کنه!

سکوت کردم و دلم خنک شد رفتم تو خوابگاه

بعد ده دقیقه یکی اومد سراغم و گفت: فرمانده آراده شما کار داره

گفتم باشه الان و میام و راه افتادم سمت دفترش در زدمو رفتم تو!

سلام کردم با تکون دادن سرش جوابمو داد و شروع کرد حرف زدن!

گفت: با کار دیشبت که زدی لبتابو شکوندی مجبوریم بریم شهر... برای خرید لبتاب! اما وقتی

برگشتیم میشینی تنها همه اطلاعاتی که اون تو بودو جمع آوری میکنی

تو دلم به هوش خودم که هاردو برداشتم آفرینی گفتم و رو به فرمانده گفتم: چشم

گفت: تا یه ساعت دیگه تو حیاط باش البته با لباس شخصی یه سرم به بیمارستان میزنیم برای...

و یه نگاه به صورتم انداخت و سرشو انداخت پایین

گفت: میتونی بری

بدون هیچ حرفی سرمو انداختم پایین و از اتاق اومدم بیرون دلم برای شهر تنگ شده بود رفتم و

آماده شدم

نمیدونم چرا دلم شور میزد از نگاه تلنازم ترسیده بودم ولی..

بعد یک ساعت رفتم تو حیاط تو ماشین و روشن کرده بودو منتظرم واستاده بود

سوار شدم و بابت تاخیرم معذرت خواهی کردم گفت مشکلی نیست و راه افتاد ضبطو روشن کرد

آهنگ قشنگی بود که خوانندشو نمیدونستم

♪♪♪

دستشو میگیری نگرانت میشم دستتو میگیره دور میشه میره

تورو از دست دادن تلخه نفس گیره

دستام یخ کردن تو سرم آتیشه

وقتی ازهم دورین نگرانت میشه

♪♪♪

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم

حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم

به یادت که میفتم نگرانت میشم

نگرانت میشم نازکی رنجوری

توی ظاهر اما یاغی و مغروری

چشمات میخندن توی قاب چوبی

نگرانت هستم روبه راهی خوبی...

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم

حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم

به یادت که میفتم نگرانت میشم



بگو ای بار به دلش پا بندی

توی عکس تازت بازم میخندی

اون که پیشش هستی عشقم حالیشه؟

اگه باز عاشق شی نگرانت میشه...

هزار ساله که رفتی...

آخی کی گذاشته رفته؟ چه آهنگیم براش گذاشته اوهو!

به فکر خودم خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم جو سنگینی بود

بعد دوسه ساعت که بدون هیچ حرفی گذشت رسیدیم شهر که اول برای خرید لبتاب رفتیم

واسه خرید لبتاب نداشت من پیاده شم کنار یه مغازه بزرگ واستادو گفت نمیخواه پیاده شی رفت

و بعد نیم ساعت با لبتاب اومد

گذاشتش صندلی عقب و راه افتاد

گفت : صورتت بهتر شده ولی برای اطمینان یه سرم میریم بیمارستان

نگاهش کردم و گفتم : خودش خوب میشه نمیخواه!

- همیشه باید بریم جواب بچه هارو چی میخوای بدی؟

- تا موقعی که برگردن خوب میشه!

- من میخوام زود تر خوب شه

و صدای ضبطو بلند کرد

بعد چند دقیقه صدای ضبطو کم کردم و گفتم دیروز که نتونستیم اطلاعات به دست بیاریم چیکار کنیم؟

- نگران دیروز نباش خودم یه سری اطلاعات پیدا کردم

- تو همون چند دقیقه؟

- دست کم گرفتیا و همراه لبخندش از گوشه چشماش یه نگاه مهربون انداخت و خندید!

- آره خب! فکر نمیکردم انقدر زرنگ باشید!!

سرشو تکیه داد و ترجیح داد بحث نکنه

رسیدیم بیمارستان و رفتیم تو که بریم پیش دکتر

تو اتاق خانوم دکتر وقتی داشت صورتمو معاینه میکرد گفت: چرا از شوهرت شکایت نمیکنی؟

بدبخت فرمانده یه تکونی به خودش داد و زل زد بهم تا ببینه من چی میگم

منم از فرصت استفاده کردم و حالشو گرفتم

- خانوم دکتر حالا این خاک تو سر یه غلطی کرد و من بخشیدمش ولی بخدا اگه تکرار شه

مهریمو میذارم اجرا

و نگاهش کردم که چشاش ۴ تا شده بود هیچی نمیتونست بگه

دکتر رو بهش گفت: مارو تنها بذارید

اونم سرشو انداخت پایین و رفت بیرون دکتره که نسبتا جوون بود شروع کرد به حرف زدن و

نصیحت کردن

وقتی نصیحتاش تموم شد گفت ولی شوهرت خوشگله هواشو داشته باش و یه چشمک تحویلیم داد و گفت خيله خب کار من باهات تموم شد ولی به چیزایی که گفتم گوش کن و تا نزدیک در همراهم اومد

فرمانده بیرون اتاق تکیه داده ود به دیوار وقتی رفتم بیرون یه پوزخند تحویلیم داد و هیچی نگفت از کنارش رد و شدم و از بیمارستان رفتم بیرون کنار ماشین واستادم که اومد و ماشینو روشن کرد قبل اینکه راه بیوفته گفت : این چه حرفایی بود زدی ؟

- نوش جونت هر حرفی زدم حقت بود

- حالا مهریتون چیه ؟؟؟!

- فعلا قهوه !

- فکر خوبیه

اینو گفتو راه افتاد نزدیکای کافه بودیم که همون دلشوره اومد سراغم

چه مرگم بود خدا میدونست

رفتیم تو و پشت یه میز نشستیم گارسون اومد سفارش دوتا قهوه رو گرفت و رفت

سکوتی که بین منو فرمانده بود اذیتم میکرد که یه دست خورد به شونم و یه صدای آشنا صدام کرد : هانا...

نگاه فرمانده کشیده شد سمت کسی که صدام کرده بود سرمو برگردوندم و کیارش و دیدم بلند شدم روبه روش واستادم

دلم براش تنگ نشده بود .. تنها حسی که داشتم تنفر بود دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم ولی موقعیت خوبی بود فرماندرو اذیت کنم

کیارش به فرمانده یه سلامی کرد و فرمانده جوابشو سردو خشک داد

کیارش گفت : هانا از وقتی برگشتم دربه در دنبالت گشتم حتی سراغتو از دوستان و مامانت گرفتم ولی گفتن مسافرتی

حرفاش برام مهم نبود حتی نفرتمو ازش بیشتر میکرد

خبرشو تو کانادا داشتی که با کیا میپره ولی الان وقت حال گیری از کیارش نبود

تو دلم به مامانمو دوستام آفرین گفتم که نگفتن من سربازیم وگرنه کیارش تا پاسگاه میومد

- مامان راست میگه رفته بودم آلمان .. تو کجا رفتی ؟ چرا بیخبر؟

منو به آغوش کشید و گفت : ببخشید عزیزم خبر دادن برای خواهرم اتفاق بدی افتاده باید میرفتم کانادا

هه خوبه خودم خبر داشتم اونور چه کارایی که نکرده ولی خونسردیمو حفظ کردم و گفتم : خواهرت چش شده بود ؟

- یه بیماریه جزئی بود شکر خدا رفع شد

نگاهش چرخید سمت کبودی صورتمو گفت : صورتت چی شده ؟

تازه متوجه موقعیتم شدم که فهمیدم فرمانده داره مارو نگاه میکنه

رو کردم بهشو از قصد گفتم میشه مارو تنها بذارید ؟

چشاش از حیرت گرد شده بود و فکش منقبض بود

- کیارش آروم گفت : این کیه ؟

آروم طوری که فرمانده نشنوه گفتم: بهت میگم

فرمانده بدون هیچ حرفی از پشت میز بلند شد و رفت پول میزو حساب کرد و ازکافه رفت بیرون

رو به کیارش گفتم : کیا راستشو بخوای من رفتم سربازی ... اینم فرماندمون بود الانم اومدیم شهر برای خرید یه لبتاب

- سوال منو جواب بده هانا صورتت چی شده ؟

منم مجبور شدم تمام اتفاقایى رو که تو این مدت برام افتاده بودو البته با کمی سانسور براش تعریف کنم عصبانى شده بود و میگفت من تازه تورو پیدا کردم وقتی داشتم برمىگشتم ایران کلی نقشه کشیدم که با هم باشیم نمىذارم برى سربازى نمىذارم ..

- کيارش من تعهد دارم ! تعهدى که باعث شد برم سربازى ! نمىتونم کيا نمىتونم

با اینکه دلم مىخواست حالشو بگیرم ولی حسم مىگفت حالگيرىو بذارم وقتى از سربازى معاف شدم

کافه تو اون موقع روز خلوت بود مىشد گفت دوسه تا از ميزا پر بود

داشت خاطره هاى دروغينشو برام تعریف مىکردو منم براى اینکه شک نکنه با يه لبخند به حرفاش گوش مىکردم

کيارش گفت : هانا برو استعفا بده نمىذارم برى اگه اونجا بلایى سرت بیاد چى؟

- قول میدم سالم برگردم .. !

تو دلم گفتم : قول میدم سالم برگردم که تلاقیه این چندسالو سرت دربیارم !قول میدم ...

تو ذهنم کيارشو فرماندرو همش مقایسه مىکردم کيارش درسته که قیافه مقبولی داره ولی فرمانده يه چیز دیگس زمین تا اسمون اینا فرق دارن

فرمانده ابهت داره ! حالا که به این کيارش نگاه میکنم مىفهمم عجب خرى بودم که شده بودم عاشق سینه چاک آقا

قدو که نگو ! خوش هیکل ! خوش صدا ! همه چى تموم ! اصلا این کيارش خر کیـــــــــــــــه

فقط فرمانده سگ اخلاقیشو مىداشت کنار خیلی خوب میشد دیگه ! کاش بذاره کنار !!

اه اصلا من چرا این دونفرو باید مقایسه کنم این کی ! اون کی ! والا ! ولی ذهنم کشیده میشد سمت مقایسه کردن این دونفر باهم

تو همین مقایسه کردنا زل زده بودیم به هم ! زل زده بود به چشمام و معلوم نبود مىخواد چیکار کنه ! از نگاهش مىترسیدم که دیدم فرمانده اومد تو نگاهمو دوختم بهش

خدارو شکر برای یه بارم که شده سرموقع اومد ...

&&

فرمانده

دختره احمق.....انگار اومده خوش گذرونی ! به من میگه میشه مارو تنها بزارید.....بزنم فک پسر سوسولرو بیارم پایین ها !نمیتونستم فضای دخل کافه رو تحمل کنم ! پول میز رو حساب کرده بودم و دست به سینه وایساده بودم جلوی در...اواخر پاییز بود و هوا رو به سردی میرفت.....غروب هم که بود و هوا سردتر نشون میداد....! شیشه های کافه مثله آینه بود (رفلکس) و داشتم خودم رو تو لباس شخصی نگاه میکردم...! تو این چندساله شاید به تعداد انگشت های دست بود که لباس نظامی نبوشیده بودم !! حیف ...!!!

داشتم حرص میخوردم و فکم از فشاری که ناخودآگاه بهش وارد میکردم درد گرفته بود....! همیشه همینجوری بود...تو شرایط سخت و عصبی فکرای عجیب به سرم میزد مثله الان که داشتم اندامم رو ارزیابی میکردم !! یاد تیکه آهنگ خواننده مورد علاقه ام افتادم که میگفت :

من یه جُوک توی مجلس ترحیم، من یه پروانهام توی رگبار!!

پاکت سیگار رو از جیبم بیرون آوردم و یکی از توش برداشتم ! آخ که اگه این سیگار نبود خیلی وقت پیش مرده بودم.....!!!! تو کافرو نگاه میکردم ! یه لبخند محوی رو لبای هانا بود....ای کاش این لبخند رو رو صورت اون پسره نمیپاشید ! داشتم آتیش میگرفتم! یعنی دوش داشتم ؟ یهو به خودم نهیب زدم....

دوش دارم ؟ نمیدونمنه من قبل طعم دوست داشتن رو چشیدم اینجوری نبود.....قلبم تند نمیزنه....هول نمیکنم ..فکرم درگیر نیست.....ولی وقتی میبینمش انرژی میگیرم...دوست دارم

بخنده.... پس چرا کنارش آرومم! پس چرا وقتی زدمش پشیمون شدم.... چرا وقتی گریه میکرد
حالم گرفته میشد.... چرا الان که روبروم داره با یه پسر غریبه میخنده حال من همه
خرابه.... نمیدونم دوش دارم یا نه اما میدونم نباید از دستش بدم!

از دست هانا دلخور بودم! یعنی واقعا انتظار داشتم من رو دوست داشته باشه؟ گاهی با خودم فکر
میکردم من افریده شدم برای اینکه عشق رو ببینم و حسرت بخورم! چرا هیچ وقت هیشکی
عاشق من نشد؟ یادمه تو دوره راهنمایی و کالج میدیدم پسرای رو که به دخترا بدی میکردن اما
دخترا باز دوششون داشتن! یادمه حتی تو عالم بچگی هم عاشق بودم! عاشق یکی از دخترای
کلاس اسمش / سوفی / بود اما هرگز بهش نرسیدم....

داخل کافه شدم! سعی کردم قیافه سرد همیشگی رو بگیرم! رسیدم سر میزشون .. جفتشون من
رو نگاه کردن پسر به با خشم و هانا با نگاهی که ذوق زده نشون میداد! یه ابروم رو دادم بالا و لب
هام رو به جلو جمع کردم! بعد یه پوز خند زدم و گفتم :

- ببخشید مزاحم لاس زدنتمون شدم اما من و دوست دخترتون باید برگردیم!

کارد میزدی خون پسر درنمیومد....

هانا و پسر به با هم بلند شدن که پسر گفت :

- دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی؟ فکر کردی کی هستی؟ بزنم دک و پوزت رو بیارم
پایین؟

یه نگاه به سرتاپاش انداختم و بعد با پوز خند گفتم :

- اولاً من بین خانوم ها و آقایون فرقی نمیبینم که بگم ایشون ضعیفه ... دوما شما جوجه چیکاره
ایی؟

- نامزدش!

این رو که شنیدم داغ شدم برگشتم سمت هانا و با اخم نگاش کردم بیچاره ترسیده بود و لی
همون جور سرش رو به معنای نه تکنون داد.. همین کافی بود! یه نگاه به پسر. کردم و گفتم :

- چه زری زدی؟

- نام....

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و مشتش رو خوابوندم تو صورتش ...گارسون رستوران اومد سمتمون
برای جدا کردن که کیارش اومد سمت من و گلاویز شدیم هانا جیغ میزد که محسن ترو خدا ولش
کن...مات شدم اولین بار بود اسمم رو صدام میکرد ...صداش بوی التماس میداد...دوتا مشتش
خوابوندم تو فک پسره که افتاد زمین و دست هانا رو کشیدم و اومدیم بیرون....دستشو کشوندم
و نشوندمش تو ماشین.....هنوز عصبانی بودم.....پسره پیشور!! یه نگاه تند به هانا کردم که سرش
رو انداخت پایین! تمام زورم رو رو گاز ماشین خالی کردم.....

تقریبا داشتیم پرواز میکردیم که هانا گفت:

- محسن..؟ دلم لرزید...چقدر قشنگ صدام میکرد.....! تا حالا هیشکی با این اهنگ اسمم رو صدا
نکرده بود!

ترجیح دادم جواب ندم تا باز صدام کنه...

- آقای آراد؟

اه ای خاک تو سرت! چی میشد یه بار دیگه صدا میکردی؟؟ برگشتم سمتش و نگاهش کردم....بعد
زل زدم به جاده و گفتم:

- بله؟

- میشه خواهش کنم آرام تر رانندگی کنید!!؟

راست میگفت یکم شل کردمولی تو حالت چهره ام هیچ تغییری ایجاد نکردم! که گفت:

- ببخشید که این دوروز همش براتون دردرس درست کردم! واقعا شرمندم ... ببخشید!

برگشتم سمتش !

شبیه این دختر بچه ها شده بود ! لب هاش رو ورچیده بود و سرش پایین بود...داشت با انگشت هاش بازی میکرد !

- حالا چرا لب و لوچه ات اویزونه؟؟

- خب... خب آخه ...

- نیازی نیست تعریف کنید !

برگشتم با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

- حالا بخند !

با تمام تعجب زل زده بود تو صورتم ! قیافه اش خنده دار شده بود ! چشماش داشت میریخت بیرونکه گفتم :

- بخند عمو ببینه!!!

یهو پقی زد زیر خنده !

انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش غمگین بود..چقدر خوشحال بودم که داشت میخندید.....! تا خود پادگان گفتیم و گفتیم ! حس میکردم که چقدر به خوشبختی نزدیکم....

&&&

طوبی

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم تو همون حالت که طاق باز رو تخت خوابیده بودم برگشتم به تخت دو طبقه ی کناریم نگاه کردم که تخت پایینی مال تری بودو تخت بالایی برای مهتاب بود.....مهی وتری که رفتن مرخصی هاناکه نمی خواست بره هم فرمانده باید میبردش ماموریت...

اه حوصله ام چه قدر سر رفته اه...مخصوصا با این حالی که من دارم... نشستم رو تخت ونگاهی به دور وبرم کردم...خالی بودن اتاق بد جور رو اعصابم بود...از روی تخت پاشدم .ای بابا من اگه بخوام تو این اتاق بمونم به شب نکشیده دیوونه میشم... رفتم سمت لباس های فرم ... دستم که دراز کرده بودم تا لباسمو بردارم در نیمه ی را تو هوا خشک شد...

اممم من الان باید لباس فرم بپوشم یا لباس شخصی...؟فکر کنم باید برم سراغ ساکم چون مگه امروز مرخصی نداشتیم...؟ ولی من الان تو پادگانمپس باید مثل هانا برم سر خدمتم...ولی فرمانده هم گفت چون خوب دفاع کردیم به هممون مرخصی میده..... نه بابا فرمانده هانا رو به زور نبرد ماموریت که هانا خودشم میخواست بهره...!منم لازم نیست که لباس فرم بپوشم دیگه...ای بابا این موضوع به این کوچیکی که این همه خود درگیری نداره طوبی...ورفتم سمت ساکم...ولباسی که میخواستم بیام این جا رو پوشیدم...وراه افتادم سمت محوطه ی پادگان...همین جور برای خودم قدم زنان میرفتم وبه خانوادم فکر میکردم که شاید منم باید میرفتم دیدن خانوادم وکار های زشتمو از دلشون در میووردم...اونا هم حتما زود منو میبخشیدن ...هر چی نباشه من تنها بچه شون بودم دیگه...ولی حیف که خیلی دیر شده وجز افسوس چیزی برام نمونده...افسوس از این که چرا باید از خانوادم دور بشم...از این که با دوستانم نرفتم مرخصی...مگه مهتاب وترنم اون همه اصرار نکردن که همراهشون برم...؟و بیشتر از همه چرا باید از کسی که تا زه احساس کرده بودم دارم ازش خوشم میاد دور بشم...هه وشاید هم برای همیشه در حسرتش بمونم...!!!!

روی یه صندلی گوشه حیاط نشستم...اه ه ه چقدر این جا دلگیره...انگار که کسی جز من این جا نیست....داشتم به دور برم نگاه میکردم وبه این فکر میکردم که این جا با تو اتاق چه فرقی داشت که یه قاصدک از جلوم رد شد...!!زود بلند شدم ودو تا دستامو دورش گرفتم تا نسیم ملایمی که میومد نبردشوقتی مطمئن شدم که جاش خوبه برگشتم سر جام نشستم...ویه کمی لایه دستمو باز کردم...وبهش خیره شدم ...یادمه بچه که بودم هر دفعه که قاصدک میدیدم بابام میگت :یه خبر خوش در راهه....ومن تا مدت ها به این فکر میکردم اخ جون یه خبر خوش میخواد بهم برسه...و به اون قاصدک خبر مثلا خوبی می دادم وفوتش میکردم که بره به مادرم اس ام اس کنه...هه.. اما هیچ وقت هم هیچ کدوم از قاصدک ها برام خبر خوشی نیووردن...این بار هم نمیارن....هه شاید هم یه خبر اوورد...ولی نه خبر خوش... شاید این قاصدک هم بین من وبقیه فرق بزاره ...!!!!باز یاد مامان وبابام افتادم وصحنه ی رفتنم ...که باعث شد قلبم درد بگیره.یه دفعه یاد

اهنگی که توی لب تاب بابا بود افتادم... که جزو معدود اهنگ های قدیمیه بابام بود که دوستش داشتم... همون طور که به قاصدک تو دستم خیره بودم زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن...

من که یاری ندارم.....

چشم انتظاری ندارم.....

قاصدک برو برو.....

که باتو کاری ندارم...

قاصدک به چشم من...

قصه ی یه دردی برو...

میدونم برای من خبر نیووردی برو..

دستم رو به اسمون گرفتم واروم قاصدک تو دستمو فوت کردم .

هه شاید برای دیگران خبر خوبی داشته باشه...

این بار با صدای بلند تری خوندم....

توی هفتا اسمون...

من یه ستاره ندارم...

کسی که عشق منو به یاد بیاره ندارم....

ندارم دلی که یه لحظه به یادم بزنه...

ندارم هیچ کسی رو....

که فکر کنی یار من...

قاصدک برو برو ...

که با تو کاری ندارم...

من که یاری ندارم...

چشم انتظاری ندارم....

خیلی وقته اونی که....

براش می موردم دیگه نیست...

قاصدک ها رو به یادش می شمردم دیگه نیست..

خیلی وقته که دارم با تنهایی م سر میکنم....

همه ی قاصدک های شهرو پر پر میکنم..

قاصدک برو برو...

که با تو کاری ندارم....

من که یاری ندارم....

چشم انتظاری ندارم.....

پوفی کشیدم و بلند شدم تا توی حیاط قدم بزنم.. که حد اقل یه کاری کرده باشم... قدم زنان
میرفتم سمت ساختمون اصلی که ببینم چه کسی به غیر از من تو پادگان هست که متوجه شدم
تلناز و پولاد دارن میرن سمت ماشین ها . ا ولی من فکر میکردم که پولاد رفته مر خصی و تلناز هم
رفته پاسگاه اصلی... ا مممم مثل این که دارن میرن جایی ... دستمو بلند کردم و تگون دادم و تو
همون حالت هم با صدای بلند صداشون کردم که متوجه ام شدم و وایسادن... منم بدو بدو رفتم
سمتشون.... وقتی بهشون رسیدم اول وایسادم تا نفسم بالا بیاد که پولاد گفت : این قدیما هم
خوب چیزی میگفتنا... وزل زد به من... هنوز داشتم نفس نفس میزدم ولی با همون حالت با پرسش
بهش نگاه کردم که گفت: به قول نمی دونم کی..... بزرگ تری گفتن کوچک تری گفتن ها!!!!

تازه منظورشو فهمیدم واز رو لج برگشتم سمت تلناز وبدون اهميت به پولاد گفتم: سلام تلناز جون..خوب هستين؟چه خبر؟که تلناز هم يه لبخند زد وگفت:سلام ...خوبم عزيزم ولی مثل اين که تو ديشب نخوابیدی....چشات قرمز قرمزہ...

پولاد خواست چیزی بگه که زودگفتم:نه بابا اتفاقا ديشب خوب خوابیدم...ولی فکر کنم مريض شدم چون از وقتی که از جنگ برگشتيم همش سردرد های شديد دارم وچشامم میسوزہ...حالا نی دونم که سرما خوردم یا به گاز هایی که انداختن الرژی داشتم.پولاد باز خواست چیزی بگه که تلناز با يه لبخند محو رو لبش زود تر گفت:ا!...؟خدا کنه که سرما خوردگیه جزئی باشه...که امید وارم زود تر هم خوب شی...ولی اگه الرژی داشته باشی خیلی بد میشه...

خواستم بپرسم که اگه الرژی باشه چی میشه... که يه لحظه از جوابش ترسیدم وهمین معطلی باعث شد پولاد بگه:ای بابا يه کم نفس بکشين....حد اقل به خودتون رحم نمی کنين به من رحم کنید.بعد برگشت سمت من وادامه داد:واااا عزيزم ...طالبی جان پس ادبت کجاس؟ چرا نمی بينمش؟نکنه جنگو دیده در رفته باشه..؟و مثلا با يه قیافه ی نگران زل زد به من.!

این چی گفت الان؟ط_____البی...؟اونم به من؟!هاااا؟؟

خیلی تعجب کرده بودم...اخه تا حالا سابقه نداشته که این جوری صدام کنه...هر چند خیلی دیر يه اسم مسخره برام انتخاب کرده!!!!اخه تقریبا به همه مون يه چیزی میگفت!!!! داشتم فکر میکردم که منم براش يه اسمی انتخاب کنم وبهش بگم که تلناز در حالی که میخندید گفت:خوب دیگه بسه بچه ها...پولاد زود باش بریم که راه طولانیه و میخوایم زود برگردیم... هااا؟میخوان جایی برن؟اونم بدون من؟تا تنها باشم تو این پادگان بزرگ وخالی.....؟!!!!.

در حالی که خجالت میکشیدم برگشتم سمت تلناز جون وگفتم

-ببخشید تلناز جون...اممم می تونم بپرسم کجا می خواين برين؟

تلناز-البته عزيزم...راستش منو پولاد داریم ميريم بیمارستان دیدن رضا وچند تا سرباز دیگه...

-ببخشیدا...ولی میشه منم پیام؟بعد با صدای کمی بلند تر ادامه دادم:اخه میدونين اين نه که همه رفتن مرخصی....برا همین حوصله ام بد جور سر رفته...وبالتماس خيره شدم بهش.

تلناز-چرا که نهاین که پرسیدن نداره..

همین که اینو گفت با خوش حالی دویدم سمت خوابگاه تا لباس فرم بیوشم که شنیدم پولاد

گفت:کجا میری...؟نمی خواد لباس فرم بیوشی ها!!

وایسادم و بر گشتم سمتش و تازه متوجه شدم اونم لباس شخصی پوشیده...منم مثل خودش داد

زدم:پس میرم یه شالی بندازم دورم که بد تر نشم...

وباز شروع کردم به دویدن.

وقتی رسیدم بخوابگاه بدون معطل کردن رفتم سراغ ساکم ویه شال گردن پیدا کردم وانداختم

دورم...از بس ذوق داشتم که دارم میرم بیرون حتی به نفس نفس زدنم هم اهمیت ندادم وباز

دویدم سمت جایی که تلنازینارو دیده بدم....

اما نبودن....!تو یه ثانیه تمام بادم خالی شد ولبام مثل شونه هام افتاد پایین که صدای پولادو

شنیدیم

پولاد-هی.....هی....ما اینوریم....تو ماشین.... و تو همون حالت دستاشو تگون میداد...به یک باره

هیجان از دست رفته ام سر جاش اومد ورفتم سمت ماشین...

وقتی نشتم تو ماشین تلناز بلا فاصله حرکت کرد ...چند دقیقه از حرکت ماشین نگذشته بود که

پولاد از اینه ی ماشین بهم نگاه انداخت وگفت

پولاد-خوب میگفتی طالبی جان...چه خبر؟و یه لبخند نشست رو لبش!!

ای بابا این باز شروع کرد.اخه این شد اسم...؟

-پولاد...باز شروع کردی؟بابا من به خدا مشکلی ندارم که برام یه اسم انتخاب کنی...ولی طالبی

نه...من از میوه ی طالبی متنفرم چه برسه به این که اسمش بیاد بزارن روم!

پولاد-خوب دیگه زندگی پستی بلندی داره....ادمه که باید تحمل کنه...

-خیلی خوب پس منم صدات میکنم پاندا.....تو هم ادمی دیگه باید مشکلات رو تحمل منی....

پولاد-نخیر....پاندا اصلا به پوالد نمیاد...پولاد (و)داره ولی پاندا (آ)داره..اصلا به هم نمیان ..اصلا

ببینم تو چه طور دیپلم گرفتی؟در حالی که اصلا ادبیات حالت نمیشه..؟

-|||اگر این طوره خوب طوبی هم (و) داره و طالبی (آ)؟تو چه طور لیسانس گرفتی ..؟تو که بد

تری...و حق به جانب از اینه زل زدم بهش!

تلناز که دید بحث داره جدی میشه سعی کرد بحثو عوض کنه:خوب پس چون مریض بودی نرفتی

مرخصی....فکر کنم تو بودی که خیلی دل تنگ خانواده ات بودی درستی.؟

رومو از پولاد گرفتم وبه تلناز نگاه کردم.

-اره خیلی دلم براشون تنگ شده...ولی خوب اگه برگردم اونا فکر نمی کنن که من فقط یه سرما

خوردگیه ساده دارم...وفکر های خطر ناک میکنن ونمیزارن دیگه برگردم اونوقته که میشم سرباز

فراری...درسته...؟

تلناز-درسته...ولی یعنی اصلا نمی خوای بری دیدنشون؟

-چرا....مگه میتونم تحمل کنم اخه..؟هر وقت خوب شدم میرم از فرمانده مرخصی میگیرم...البته

فکر نکنم که بده ولی خوب بالاخره باید بده دیگه...!حالا بیخیال اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم

وباز دلتنگشون بشم...کی میرسیم تلناز جون؟

تلناز هنوز جواب نداده بود که پولاد با یه لحن عصبانی که به نظرم اومد الکیه گفت:ببینم اصلا تو

چرا باید تلناز جون وما فرمانده کاورین؟

تلناز درحالی که میخندید بر گشت سمتش وگفت:چون طوبی دختره وتو پسری ...ای حسود

خان...بعدشم من خودم خواستم این طور صدام کنن.

پولاد-|||.ببینن دارین فرق میزارین....اونوقت میگن داره به زنا ظلم میشه....فعلا که ماییم که

داریم مورد ظلم واقع میشیم..حالا از هر جهت!

تلناز -حالا بیخیال پولاد جان....به هر کی که ظلم میشه....ولی اگه بخواین همین طور ادامه بدین

مجبور میشم یکتون رو پیاده کنما|||

پولاد-باشه چشم..از اون جایی که طالبی جان دختره پس منم که او ت میشم ..پس سکوت.....

وروشو کرد سمت پنجره....نمی دونم چرا ولی احساس کرد یه لبخند محو کوشه ی لبشه....!

چشام خیلی میسوخت.....سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی وچشامو بستم تا یکم از سوزشش کم شه...که نمی دونم کی خوابم برد

با تکون های دستی به بازوم چشامو باز کردم...که قیافه ی ناز تلناز جلوم ظاهر شد....

پولاد از پشت تلناز وقتی دید چشامو باز کردم گفت:وای چه قدر خوابت سنگینه دختر...الان یه نیم ساعتی هس که منتظریم بیدار شی...

بر گشتم سمتش وبا تعجب بهش نگاه کردم.میدونم که خوابم سنگینه ولی نه تا حدی که نیم ساعت طول بکشه که بیدارم کنن!!!!!!به تلناز نگاه کردم تا حرفشو تایید کنه که خندید وگفت.

تلناز-دروغ میگه بابا...ولی خوب یه چند دقیق ای هس که داریم صدات میکنیم ..تا مجبور شدم تکونت بدم که بیدار شی....مثل این که خیلی خسته ای....

هنوز منگ خواب بودم یه لبخند به تلناز جون زدمو سرمو تکون دادم....از ماشین پیاده شدم وبه بیمارستان بزرگ روبه روم خیره شدم.تلناز داشت کلید ماشین رومیداد به نگهبان پارکینگ تا بره پارک کنه....هر چی باشه فرمانده اس ها|| وبعد راه افتاد سمت ساختمون ما هم که منتظر بودم تلناز بیاد دنبالش رفتیم هنوز داخل نرفته بودیم که گفت:طوبی یادت یاشه تا این جاییم از دکتر بخوایم یه نگاه بهت بندازه تا نکنه الرژی داشته باشی....

-باشه....

تو راهرو های بیمارستان تلناز خیلی با جدیت راه میرفت...وجالب این جا بود که هر کی از بغلش رد میشد بهش سلام میکرد!!از پرستارا ودکترا گرفته به سرگرد ها وسروان ها که اونا سلام نظامی میدادن....کاری که ما هیچ وقت به خواست فرمانده نکرده بودیم!!!!!!

بغل درراهرویی که به اتاق های خصوصی ختم میشد نگهبانه بهمون گفت که تا هر وقت که بخوایم میتونیم باشیم ولی برای خود بیمار که نیاز به استراحت داره زود بیایم بیرون

رسیدیم به اتاق رضا....که از همون اول تو همین اتاق نگه داری میشد....

منو پولاد وایساده بودیم که اول تلناز بره تو که گفت چون چند تا سرباز دیگه هم زخمی شدن اول میره دیدن اون ها و زود برمیگرده...

برای همین پولاد زود خودشو انداخت تو اتاق... منم اول یکم دورو ورو نگاه کردم... از بچگی از بیمارستان خوشم میومد... نه که توش بیستری بشما از این که تو راهرو هاش راه برم خوشم میومد... و همیشه فکر میکردم در آینده من دکتر این بیمارستان خواهم شد....

وارد اتاق که شدم دیدم رضا هنوز خوابه و پولاد داره دورو ورو میگرده... تا چشمش افتاد به من اومد جلو و تو یه حرکت شال گردنمو از دورم کشید!!

ورفت سمت تنها تخت اتاق... و سر شالو که نخ های کاموایی ای ازش آویزون بودو روی صورت رضا کشید... اول هیچ اتفاقی نیوفتاد... وقتی پولاد به کارش ادامه داد یه لحظه رضا دستشو آورد بالا که پولاد زود دستشو کشید عقب... ولی دست رضا رفت سمت گونه ی راستش و خاروندش. که پولاد یه خنده ی ریزی کرد و باز کارشو ادامه داد. این بار رضا اخماش رفت تو هم و دستشو چند بار جلو صورتش تگون داد. با این که پولاد دستشو کشیده بود عقب. ولی یه لحظه دست رضا خورد به کاموا های شال... که باعث شد زود چشاشو باز کنه.

و در نتیجه باعث شد یه لبخند بیاد جای اخماش....

اروم اروم در حالی که بینش همش نفس میکشید گفت: چیه داداش... باز که شر... وع کردی....

پولاد بایه حالت نگران پرسید: ا چیو شروع کردم که خودم خبر ندارم؟

رضا نفس عمیقی کشید و گفت: مگه تو به ... جز اذیت کردن... کار دیگه ای هم میکنی....؟ که می پرسی کدوم ... کار؟

پولاد با یه حالت بامزه زد رو دستش و گفت: من اذیت میکنم...؟ من اذیت میکنم یا تو اخه... که خواستی بری ادای حسین فهمیده رو درآوری و شدی رضای نفهمیده... و باعث شدی روز مرخصی مون معطل تو شیم؟

رضا- چرا جمع میبندی داداش مگه فقط تو نیومدی؟ و نگاهی به دور اطراف انداخت و منو که کنار دروايساده بودمو دید. نمیدونم چرا دوستداشتم لبخند بزنه که اونم ندونسته ناراحتم نکرد!!!!

وقتی متوجه ام شد... گفتم: سلام اقا رضا ... خوب هستین ؟

رضا- سلام طوبی خانم شما هم اومدین..؟ نمی خوام بگم که خوش اومدین..... امیدوارم هیچ وقت به
یه همچین جاهایی نیاین

-مرسی...منم امیدوارم که هرچه زود تر مرخص شین...که مطمئن هم به زودی مرخص تون
میکنن چون از اونروز تا حالا هم رنگو روتون باز تر شده و هم چشاتون رنگ گرفته...(دروغ
محض....اتفاقا هم سفید تر شده هم سفیدس چشاش برق نداشت!) انگار فهمیده بود که دارم
چاخان میکنم فقط یه لبخند زد...که تلناز اومد تو.که رضا با یه قیافه ی متعجب گفت:ا فرمانده
شما هم اومدین ؟....شما چرا دیگه زحمت کشیدین.....به خدا ما ...ارزش اینو که...شما بیاین
دیدنمون...رو نداریم... .

تلناز در حالی که به سمت تخت میرفت گفت:چرا ارزش اونی که منو از مرگ نجات بده خیلی
بیشتر از ایناس سرباز...ویه لبخند قشنگ زد.

پولاد-دیدی گفتم مارو معطل خودت کردی رضای نفهمیده...منتها تو باور نکردی...

همین که حرف پولاد تموم شد صدای در زده شد ویه اقایی با لباس های سفید وارد شد که فکر
کنم دکتر رضا بود وبدون توجه به ما روبه تلناز گفت:سلام فرمانده کاورین...روز تون بخیر...میتونم
چند لحظه وقت تونو بگیرم..؟

یه لحظه اخمام بد جور رفت توهم ...یعنی چه کاری با تلناز داشت؟نکنه اتفاقی برای رضا
افتاده..؟برگشتم به تلناز نگاه کردم که دیدم اخمای اونم رفته توهم ولی زود خودشو جمو جور
کردو رفت سمت در ولی قبل خارج شدنش رو به ماگفت:من الان میام شما هم زود حرفاتونو بزنین
تا من اومدم زود بریم چون کار دارم ورضا هم باید استراحت کنه...وبدون حرف دیگه ای همراه
دکتر از در خارج شد....

همینطور به دری که ازش خارج شده بودن خیره بودم وداشتم فکر میکردم چه مشکلی ممکنه
برای رضا اتفاق افتاده باشه که مهمه فقط به تلناز باید گفته شه...که پولاد با یه حالت شوخ
گفت:اره داشتیم میگفتم...ببین چه کاری کردی...؟من مثلا الان باید تو شهر میگشتم وبه بازی خوم
میرسیدم...

رضا-وا داداش تو دیگه بزرگ شدیمیخواهی بری تو کوچه بازی کنی..؟

پولاد-نه بابا اون که بازیه تو...من باید یه هم شیریه ها یه تو تا متلک خوشگل که تو این چندوقته بد جور روش فکر کرده بودم وچند تا باحالشو ساختم بیرونم.....چهارتا شماره بدم....ده تا چشمک بهم بزننیه بیستایی شونم نخ بدن تا حالم جا بیاد...الانم تا بخوام برم شهر طول میکش وکلا منتفیه...

اوهو چه خوش اشتها هم هس.....اخه کی به این نخ میدیوالااولی خوب شاید میدی...چون قیافه اش که بد که نی شوخم که هس...نمی دونم والا...

رضا-ا داداش شبا برای مخ زدن که بهتره...ولی خوب....داداش جدی بدون من....اخه حال میدی ...که این حرفو زدی...؟این طور که معلومه دارم بهتر میشمپس بزار مرخص شم وبا هم ...بریم تجدید قوا.....کنیم.تازه این جا حال نمی ده باید یریم شهر خودموناون جا دخیل های بهتری داره....

یه لحظه درخور شدم...وبر گشتم بهش نگاه کردم....فکر نمی کردم این جوری باشه....نمی دونم اون حرفش روحساب متلک به امید واری هایی که بهش دادم بزارم یا واقعا باورش شده بود...ولی اگه باور کرده بود که لبخند نمی زد.....ولی اگه باور هم میکرد لبخند میزد دیگه.....ولی این حرفش متلک بود میدونم....رومو کردم سمت پنجره...اصلا من نباید کسی رو دوست داشته باشم تا از دستم نره...حتی نباید از کسی هم خوشم بیاد.....!!!!

اون دو تا یه چند دقیقه به شوخی و بحث گزروندن تا این که یه پرستاره اومد وگفت که تلناز تو ماشین منتظرمونه و ماهم زود با رضا خدا حافظی کردیم چون هم خسته بود هم این که نمی خواستیم تلناز رو زیاد منتظر بزاریم..

توی راهرو که داشتیم میرفتیم اخمای پولاد رفته بود تو هم پس این هم هنوز تو فکر حرفای دکتره....

تلناز ماشینو جلوی ساختمون نگه داشته بود...

مثل قبل من عقب نشستم وپولاد جلو نشست... و تلناز ماشینو زود به حرکت دروورد....خیلی معمولی رفتار میکرد...انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده...

چند دقیقه از حرکت ماشین نگذشته بود که پولاد گفت: ببخشید فرمانده کاورین... میتونم یه سوالی از تون بکنم؟

تلناز - البته بپرس..

پولاد - مشیه بدونم دکتر درمورد چی با شما صحبت کرد؟

تلناز - نه... چون حرفی درمورد تو نزد که بخوای بدونی...

پولاد - درسته درمورد من حرفی نزد ولی درمورد دوستم..... نه دوستم نه درمورد کسی که از

برادم هم برام عزیز تره که صحبت کرده..؟ این حقم نیست که بدونم چی درمورد رضا گفته؟

تلناز بر گشت سمتش و گفت - چرا حفته که از مشگل رضا رو بدونی..... یکم مکث کرد وبعد چشم

دوخت به روبه روش و ادامه داد : حرف دکتر ربطی به رضا نداشت درمورد سرباز دیگه ای بود....

پولاد روشو برگردوند سمت تلناز و با شک بهش خیره شد.

&&

"ترنم"

-خب. خب تعرف کن چی شد؟ چیا گفتین به هم؟ هومن چی پوشیده بود؟

مهتاب: حالا نه اینکه تو از هیچی خبر نداری؟ یعنی باور کنم همون دیشب ماکان آمار

خواستگاری دیشبو بهت نداده؟

نیشمو تا بنا گوشم باز می کنم و عروسکی که تو دسته، و از بس چلوندمش له شده رو سعی می

کنم صاف کنم و تو همون حالت می گم:

- چرا. گفتش، ولی خب داداش تو که می شناسی چه جووری تعریف می کنه! فقط همینو فهمیدم که

یه کت اسپرت سفید پوشیده بود با یه جین مشکی. تازشم اون فقط از ریخت و قیافه و این

داستانا گفت چه می دونه تو اتاق چی بهم گفتین؟ شما اینا رو بگو.

بلند بلند قهقهه زدم. و مهتاب با یه خنده آروم شروع کرد به تعریف ماجرای خواستگاریِ هول
هولکی هومن دوست ماکان از مهتاب.

خواستگاری که مامان مهتاب با خوش بینی تمام فکر می کرد نتیجه بخشه و مهتاب بعد این ماجرا
از صرافت خواستگاری می افته.

-پس کو این شازده پسر؟ یخ زدم خب!

ماکان مهربون نگاهم کرد و گفت:

-الانا دیگه میاد می شناسیش که! یه کوچولو بد قوله یادت نیست پارسال تو دیزین؟ یک ساعت
و نیم تاخیر داشت یادت؟

مهتاب اومد میون حرفش و مَث یه پلنگ زخمی تندی ما رو نگاه کرد و با حرص گفت:

-دیزیـــــن؟ پارسال؟ شما کی رفتین دیزین به من نگفتین؟ دستتون درد نکنه!

اینو گفت و روشو با حرص کرد اون طرف.

ماکان یخ کرد.

یه چشم غره اساسی به ماکان رفتم و سعی کردم جمع و جورش کنم که آقا ماکان باز خراب کاری
کرد.

-باور کن چون می دونستم از ارتفاع می ترسی بهت نگفتم. وگرنه تو که همیشه هرجا رفتیم
باهامون اومدی و گرنه من هرجا برم آبجی کوچولوم پیشمه.

مهتاب برنده نگاش کرد و گفت:

- کجاها اون وقت؟

ماکان: مثلاً اون دفعه که رفتیم پارک جمشیدیه. یا اون دفعه که رفتیم تالار وحدت تاتر. دیدی
بردیمت؟

مهتاب منفجر شد.

-پارک جمشیدیه؟ تالار وحدت؟ من کلاً دو بار با شما اومدم بیرون اونم یه بار رفتیم چیتگر
دوچرخه سواری. یه بار هم رفتیم سینما کلاه قرمزی دیدیم. واقعاً که! منو بگو. من ساده رو بگو که
فکر می کردم همیشه مزاحم شمام. همیشه سعی کردم زیاد تو دست و پاتون نپلکم.
اینو گفت و با بغض رفت و دست به سینه نشست رو نیمکت رو به رویی که فلزی بود و مطمئن
سرد و یخ زده بود.

با دل سوزی نگاهش کردم.

تازه اینا اون جاهایی بود که ماکان فکر کرده بود مهتابم اومده! بقیه رو می فهمید چی می گفت؟
جشن گلاب گیری کاشان. کاخ نیاوران. پارک لاله. بام تهران.
خدا منو ببخشه! این دومین باریه که دلشو شکستم.

با حرص یه چشم غره یه ماکان رفتم و بعد از یه نیشگون که از بازوی راستش گرفتم و آخش در
اومد رفتم سمت صندلی یخ زده و، وحشتناکی که مهتاب روش نشسته بود. رفتم تا از دلش
دربیارم.

اصلاً طاقت دیدن چشمای اشکیشو ندارم.

&&

تلناز

حالم هیچ خوب نبود. سکوت پاسگاه هم مزید بر علت شده بود که تو خودم فرو برم. همه خسته
از راه رسیده و خواب بودن. منم خسته از همه مشکلاتی که...

چشمم افتاد به کمی دورتر از پاسگاه که دیدم دوتا دختر با هم دارن نزدیک می شن. اینا احتمالا همون دوتایی هستن که همیشه باهمن. مهتاب و ترنم.

خب دیگه کیا نیستن؟! هانا که با محسن رفته بود، هستش. طوبی هم هست. پولادم که حضور پررنگش شدیداً احساس میشه. می مونه سامیار.

به ساعت نگاه کردم. تا یک ساعت و نیم دیگه اونم باید خودشو به پاسگاه معرفی کنه. کاش زودتر اونم بیاد خیلی عجله دارم که باهاشون صحبت کنم.

همه دور تا دور اتاق نشسته بودن و زل زده بودن به من.

چشماشون پرانرژی بود انگار مرخصی حسابی بهشون ساخته. اما پولاد یکم پکر و تو فکر به نظر می رسید.

بعد از اینکه ارزیابیم از حالشون تموم شد پرونده رو از محسن گرفتم و روی میز بزرگ وسط بازش کردم. همه با کنجکاو به برگه ها و عکسای توی پرونده نگاه می کردن.

دونه دونه عکسارو برداشتم و روی برد نصب کردم.

باید همه چیو امروز براشون روشن کنم.

ما به یه عملیات حسابی نیاز داریم که کمک تک تک این سربازا برای خوب اجرا شدنش لازمه.

چشمامو بستم و با باز کردنشون شروع کردم.

–خیله خب سربازا. همه در جریان حمله پژاک بودین و دیدین که چجوری بی محابا اومدن جلو و قصد گرفتن پاسگاه رو داشتن.

بوران رو هم دیدین، قصشو شنیدین. گرچه بردنش ولی هر روز اینجا توی همین اتاق چشمای اشکیش داره به من زل میزنه و من عذاب می کشم.

گروه پژاک رو میسپریم به ارتش اونا کارشونو خیلی خوب بلدن. وچون چند جای دیگه از مرزهامونم این گروه، نا امن کرده ارتش خودش بهشون رسیدگی می کنه.

یه نگاه بهشون کردم. نمی دونم جدیت من یا عشق وطنشونه که اینطور مصمم به من نگاه می کنن. شایدم بخاطر رضا یا...

محسن حرف منو ادامه داد.

-این عکسایی که اینجاست ربطی به گروه پژاک نداره. اینا یه باند قاچاق مواد هستند که ما می خوایم روی منهدم کردن این باند تمرکز کنیم. من اطلاعاتی که لازمه شماها بدونید رو میگم. لطفاً خوب توجه کنین.

نشستم روی صندلی. هنوز هم پهلوم تیرمی کشه. خدایا درد من به درک این خبری که هر لحظه ممکنه از راه برسه رو چجوری تاب بیارم؟ چجوری به بچه ها بگم؟

چشامو بستم و باز کردم محسن همینطور داشت حرف می زد.

اسم گروهشون..... هست. راس گروه می رسه به این شخص.

اولین عکسو که یه مرد پنجاه و پنج ساله با موهای یک دست سفید و چشمای سبز وحشی بود نشون داد.

-ناصر فتحی تهرانی. تاجر بزرگ و یکی از پولدارترین شخصیت های کشور. در حال حاضر توی تهران به ظاهر مشغول فعالیت تجاری با یک شرکت انگلیسی - فرانسویه. و هیچ حرکت مشکوکی ازش دیده نمیشه. بجز مهمانی هایی که توی تهران یا رشت میگیره و ما احتمال میدیم که توی همون مهمونیاست که محموله هاشو معامله می کنه.

دومین مهره روناک فیضی. عکس دوم یک دختر لوند با چشمای مشکی وموهای زیتونی. روی گونه چپش جای خراش خیلی ریز ولی محسوسی وجود داشت. آرزو تاج بخش.

-محل اقامتش کردستانه. شهر بانه. و گاهی هم پیرانشه. به ظاهر طراح لباسه. اما تقریباً تمام کارهای اصلی گروه دست این دختره. شنیده شده که سه ماه با فتحی رابطه داشته و همسر فتحی هم بخاطر همین مساله ازش جدا شده. توی عملیاتمون می تونیم به اطلاعات همسر و پسر فتحی که به خونس تشنه هستند حساب کنیم اما خب، نزدیک شدن به اونا برای فتحی آلارام رو به صدا درمیاره. ممکنه بو ببره که ما زیر نظرش داریم. پس این گزینه منتفیه.

شخصیت بعدی. پسر ۲۸ ساله با چهره ای مثل مردان رومی و چشم خاکستری رنگ. کنارگوش راستش عکس یک مار شاه کبری خالکوبی شده. رامتین معروف. کسی که بوران هم ما رو به سمتش هدایت کرده. در اصل نقطه شروع ما همین رامتینه. قراره ما باهاش ارتباط برقرار کنیم. این پسر...

محسن کامل به سمت برد چرخید. لرزش صداشو کاملاً حس می کردم. هر لحظه منتظر بودم صدای شکستن انگشتای دستش که به شدت مشت کرده بود رو بشنوم. بلند شدم، شونشو گرفتم و به سختی تکونش دادم. خیلی سنگین روی صندلی نشست. سنگینی نگاه نگرانی که روی محسن بود رو حتی من هم از پشت سرم حس می کردم! خودم ادامه دادم.

-رامتین عامل حمله ی قبلی به پاسگاه ما بود. ما با این گروه اصطحاک زیادی داشتیم. متأسفانه نیروی نفوذی اونا از چنگ ما فرار کرد.

محسن سرشو گذاشت بین دستاش و چشاشو بست. خدایا منوببخش.

کمی مکث کردم. تمرکز کاملاً از بین رفته بود.

-این برد همینجاست. برگه های اطلاعات هم همینطور. هانا از همه ی کارایی که باید صورت بدیم خبر داره. برنامه ریزی و طراحی نقشه احتیاج به زمان داره اما من فردا یه برنامه کلی از عملیاتمون بهتون ارائه میدم. خوشحال میشم تمام انرژیتونو توی این کار ببینم. بی مقدمه گفتم:

-آزادین.

محسن از اتاق رفت بیرون.

&&

پولاد

وقتی محسن خبر داد که رضا حالش زیاد خوب نیست هممون سراسیمه به طرف بیمارستان حرکت کردیم.

وقتی از محسن راجب تلناز پرسیدم. گفت: «که اول به اون خبر دادن. و اونم تا شنیده سریع خودشو رسونده به بیمارستان.»

قاطی کردم وقتی اینو شنیدم! چرا به من خبر نداد؟! دوست من داره میمیره بعد من....

با تصور اینکه ممکنه رضا مرده باشه بغض کردم. اما نه! من یه مردم! رضا همیشه می گفت: مرد نباید بشکنه. خم بشه! ولی شکستن نه. تازه هنوز که چیزی مشخص نشده! با توقف ماشین فهمیدم که زمان پیاده شدن.

قبل از همه از ماشین پریدم بیرون و خودمو رسوندم به پذیرش. تا خواستم چیزی بپرسم تلناز رو دیدم که سرم به دست از یکی از اتاقا اومد بیرون. چشمش قرمز قرمز بود و یه غمی توشون لونه کرده بود.

دیگه اون برقی که رضا همیشه راجبشون حرف میزد رو نداشت.

دویدم طرفش، تا چشمش بهم افتاد اشک تو چشمش جمع شد و آرام آرام شروع کرد به باریدن!

ولی من به خودم جرات نمی دادم که اشکاش رو پاک کنم! یا حتی بغلش کنم!

وقتی بقیه رو دیدم که به طرفمون می اومدن دوباره یاد رضا افتادم. و وقتی راجبش پرسیدم، تخت پشت سرم رو نشونم دادن!

ولی اون تخت. نه یعنی کسی که رو اون تخت بود رضا نبود! هیچ شباهتی هم به رضایی که من میشناختم نداشت. اونیه که یه پارچه ی سفید انداخته بودن روش داداش همیشه سرحال من نبود.

اما گریه ی ترنم اینو بهم ثابت کرد که اون باید داداشم باشه!

آروم آروم به طرف تخت حرکت کردم و راهش رو سد کردم. بازم داشتم مانعی میشدم برای روالِ زندگیِ رضا! خودش همیشه میگفت تو مانع پیشرفت من میشی! و من چقدر هردفعه بهش میخندیدم.

ملحفه ای که صورتش رو پوشونده بود رو آروم زدم کنار.

با دیدنش دوباره بغض کردم. اما نداشتم اشکام راهی برای پایین اومدن پیدا کنن.

دستم رو نوازش گونه روی صورت سردش کشیدم.

سردیِ بدی رو بهم منتقل کرد.

گرمای روزای سرده زندگیم. دیگه خیلی سرد و بی روح شده بود. خیلی...

دستم رو کردم لای موهای خوشگلش. خواستم یکم اذیتش کنم تا اونم باهام کلی دعوا کنه و بگه کلی رو موهام وقت گذاشتم. نگاه چیکارشون کردی؟! و من بازم بخندم!

ولی...

این دفعه چیزی نگفت. حرفی نزد. تنها سکوت بود و سکوت.

دیگه نشد. نتونستم قوی بمونم. رضا رو اینجوری ببینم و اشک نریزم.

برای حفظ غرورم و اینکه کسی اشکام رو نبینه سرم رو گذاشتم رو دستش، و آروم بوسیدمش!

سرم رو آوردم بالا و با چشمای اشکیم زل زدم به صورتِ کبودش. کمی جلوتر رفتم و صورتش رو هم بوسیدم.

کم کم گریم داشت شدت می گرفت، کم کم داشتم به عمقِ ماجرا پی میبردم... به اینکه دیگه رضایی نیست...

گرمای دستی رو رو شونم حس کردم، سرم رو بلند کردم و برگشتم به طرفش.....

پولاد

گرمای دستی رو رو شوئم حس کردم، سرم رو بلند کردم و برگشتم به طرفش

سامیار بود.

حالا که رضا نیست. حالا که دیگه حامی ندارم. باید فکر دعوا رو هم از سرم بیرون کنم! با این فکر خودمو از رضا جدا کردم و سامی رو بغل کردم.

صدای گریه ی بچه ها با صدای حرکت چرخ های تخت قاطی شده بود.

سامیار رو ول کردم و در کنارش دور شدنِ رضا رو تماشا کردم. رضایی که دیگه رضا نبود.

برگشتم سمت چپ و تلناز رو دیدم که به هانا تکیه داده بود و اونم رفتن رضا رو تماشا میکرد.

ترنم هم داشت گریه میکردم و مهتاب سعی میکرد آرومش کنه.

طوبی هم با فاصله ی کمی از اونا وایساده بود و سرش رو انداخته بود پایین.

محسن هم نمیدونستم کجاس.

چقدر جای خالیِ داداشم حس میشد. ولی داداشم بالاخره به آرزوش رسید و شهید شد. خوش به

سعادتِ داداشی. اما چرا رفیق نیمه راه شدی؟ مگه قرار نبود اگه شهید شدیم باهم بشیم؟ مگه

قول ندادی بدونِ من شربت شهادت نخوری؟ بی وفا کدوم رو بدونه من خوردی؟ ها؟!

سخت ترین کار خبر دادن به خاله (مامانِ رضا) و یلدا بود. که این کارو هم محسن برعهده گرفت

و خودش بهشون گفت.

چیزی راجب عکس العملشون نپرسیدم. مشخص بود!

قرار بود داداشم رو با یه مراسم ویژه و خاکسپاریِ نظامی و در قطعه ی شهدای تهران دفن کنن.

وقتی رسیدیم تهران اول با ترنم رفتیم خونه ی رضا اینا. می خواستم ببینمشون و ترنم و مهتاب

رو بردم که اگه حالشون بد شد کمکشون کنن. خوبه ترنم، مهتاب رو هم با خودش آورد! وگرنه

تنهایی نمی تونست جفتشون رو آروم کنه.

با حال گرفته ای اونجا رو ترک کردم. دیدن یلدا و خاله تو اون حال برام خیلی سخت بود.

مراسم با رژه ی نظامی شروع شد. و بعد از اون محسن بود که کمی سخنرانی کرد و شهادت رضا رو به خانواده و دوستانش تبریک گفت!

راست هم میگفت. تبریک هم داشت!

به قول خاله دامادی داداش رضام بود.

فضای سنگینی بود. همه گریه میکردن و ناراحت بودن.

تلناز هم با وجود اینکه حال مساعدی نداشت اما چون فرمانده بود خیلی با اقتدار در کنار محسن قرار گرفته بود.

منم که گوشه ای ایستاده بودم و رضا رو نگاه میکردم که چجوری زیره خاک های وطنش. بخاطر دفاع از همون خاک دفن میشه.

سامیار به طرفم اومد و یه لیوان آب بهم داد! تعجب کردم! ولی به روی خودم نیاوردم و با سر ازش تشکر کردم و آب لیوان رو یه نفس سر کشیدم.

بعد از یه مراسم نسبتاً طولانی کم کم جمعیت متفرق شد.

قبل از اینکه ترنم اینا برن رفتیم و از پسری که کنارش بود تشکر کردم. به گفته ی مهتاب داداشش ماکان بود! و نامزده ترنم!

خاله رو هم که حالش بد شده بود با هانا فرستادم بیمارستان.

یلدا رو هم به زور فرستادم تا با طوبی بره.

اما حال روحیش اصلاً خوب نبود. هنوز تو شک بود و تنها دیروز. اونم چون زدم تو صورتش گریه کرد و حرف زد!

نه برای اینکه دردش اومده باشه. نه! می گفت: «اگه داداش جونم الان اینجا بود همچین جواب این سیلیت رو میداد که هوش و حواس از سرت پیره!»

و من چقدر شرمنده شدم! البته، من بخاطر خودش زدم تا از شک دربیاد. ولی خب!

آروم به طرف قبرش رفتم و شروع کردم باهاش حرف زدن و گله کردن.

-سلام داداش. خوش میگذره؟ الان خوشحالی؟ مارو سیاه پوش کردی و خودت الان تو بهترین جاها با سفید ترین لباس ها می چرخه؟! این بود رسمش؟ مگه تو قول ندادی؟ حالا که تونیستی من چیکار کنم؟ چجوری زندگی کنم؟ بدون داداش، بدون رضا. رضایی که تکیه گاهم بود. مرحم درد و غمم بود. امیدم بود.

به اینجا که رسیدم بغضم ترکید. ولی با کشیدن چند تا نفس عمیق مانع از پایین اومدن بقیه ی اشکام شدم و ادامه دادم.

-داداشی شرمنده که یلدا رو زدم. به مرگ خودم قصدم فقط کمک به خودش بود. آخه دیدیش که، دیدی که چجوری افسرده شده و تو شکه.

خاله هم که بیچاره حالش خیلی خرابه.

منم که دیگه هیچی!

تلناز. تلناز رو دیدی؟ دیدی چقدر عوض شده؟ شکسته شده؟ دیگه اون برق تو نگاهش نیست. با رفتنت یه تیکه از وجود هر کدوممون رو بردی.

و شاید تیکه ی سهم تلناز، قلبش بوده باشه

&&

تلناز

مشتمو محکم روی میز کوبیدم.

با حرص از جام بلند شدم که صندلی افتاد.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و رفتم جلوی آینه. عکس رضا رو گذاشته بودم گوشه آینه ی اتاقم. به لبخندش، لبخند زدم.

—رضا، همراهی مگه نه؟!—

همه به صف. کمی خمیده، کمی راست، کمی غمگین. کمی که چه عرض کنم؟ تلقین من این بود که بچه ها کمر راست کردن.

اما نه بعد از یه هفته، شبیه لشکر شکست خورده جلوم صف کشیدن.

لبخند تلخی به پولاد زدم و راه افتادم میون صفشون.

—رضا همیشه مرد بود نه؟—

پولاد به طرز محسوسی به خودش لرزید. ادامه دادم.

—مردونگی کرد رفت نه؟—

ترنم سرشو تا جایی که می شد تو یقه ی لباسش فرو کرده. عصبی شدم. عصبی از بی اعتنائی. از خم شدن بیشتر قامتاشون.

—چتونه؟ لعنتیا سرتونو بگیرین بالا. بهتون میگم صاف بایستین، مثل رضا.

همشون بهت زده نگام می کردن. من هیچوقت سرکسی داد نمی زدم. قدمامو تند کردم برگشتم اول صف.

کف دستمو کوبیدم به کمر پولاد.

—دِ کمر راست کن پسر. صاف وایسا.

برگشت، اشک تو چشاش حلقه زده بود. با بغض نگاهم کرد.

با خشم نگاهش کردم.

محسن جرات نکرد جلو بیاد.

پولاد دستاشو مشت کرد. همینطور تو چشاش زل زدم. اومد جلو، یقشو گرفتم تو مشتم.

انگار یه کینه ی قدیمی ازش داشته باشم کشیدمش جلوتر.

دستشو گذاشت رو مشت گره کردم که یقشو جوری گرفته بودم که نزدیک بود خفه بشه. کمی فشار داد. هلش دادم عقب.

اما عقب نرفت. می خواستم برگردم برم تو اتاقم. اما وقتی دیدم پولاد از جاش جم نخورد. سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

چرخید و به طرف سروان رفت. یکی از اسلحه هایی که کنار پاش بودو برداشت. برگشت طرف دیگه ی محوطه. صدای اسلحه منو از شوک خارج کرد.

اسلحه رو به سمت جنگل گرفته بود و بی معطلی دونه دونه تیراشو خالی می کرد.

داد می زد. صداهای نامفهوم و خشن. فریاد می زد.

همه به سمتش چرخیده بودن. دخترا آروم اشک می ریختن. محسن به دیوار تکیه زده بود و سیگار می کشید. سامیار، سامیار نبود!

پاهامو تقریبا داشتم رو زمین می کشیدم. خدایا داشم خفه می شدم. نزدیکش شدم.

دستمو گذاشتم رو شونش. شونشو با ضرب بیرون کشید. دوباره شروع به تیر اندازی کرد. سرم تیر می کشید. قلبم هم بدتر از اون.

تیراش تموم شد. محکم اسلحه رو کوبید به زمین و فریاد زد.

- آه.

&&&

تلناز

شونه هاشو گرفتم. چرخوندمش. سینه‌ش به شدت بالا پایین می‌رفت.

سر خورد و پایین پام نشست. سرشو چسبوند به ساق پوتینم.

_تلناز منو بکش. تلناز فقط منو بکش و نگو که بدون رضا باید دووم بیارم.

-پاشو پولاد. پاشو پسر. رضا کجاست؟

رضا اون بالا کنار اون پرچم ایستاده. رضا مشتشو گره کرده دور چوب این پرچم که باد هم نلرزونتش.

پاشو پولاد. بلند شو، پاشو مطمئن باش دووم میاری. اما نه با مرگ خودت. با مرگ اون وحشیا. تکون نخورد. نشستم.

- بچه‌ها همه دارن نگات می‌کنن. مگه نه اینکه تو هم داداش همون رضایی؟ هان؟ پاشو رضا رو بهشون نشون بده. حضورشو نشونشون بده.

به چشمام نگاه کرد. دندوناشو روی هم فشار داد.

ایستادم.

دستشو به زانو گرفت و نیم خیز شد. بلند شد، ایستاد.

هانا چپ چپ... باید حواست به چپت هم باشه.

بی معطلی چرخید و مشتت که پولاد به طرفش می‌برد رو مهار کرد.

_آها، اینه. پولاد حمله کن. رحم نکن بزنش. سامی تو هم برو جلو.

هانا یه لحظه شوکه شد. دونفر و یکی. اما زود اعتماد بنفسشو بدست آورد و به مبارزش ادامه داد.

روز خیلی خوبی بود. هوای عالی و انرژی وافر بچه‌ها مجابم کرد که یه نفس عمیق بکشم.

از ته دلم به پرچم پاسگاه لبخند زدم. خیلی وقت بود پادگان نرفته بودم. همه وقتمو گذاشتم برای کارای نقشمون.

طبق نقشه یه حمله ی شبه جاسوسی برنامه ریزی شد که توی یکی از پارتی های "فتحی" نفوذ کنیم و بتونیم سر از کاراشون دربیاریم.

من هم برای اینکه بفهمم کی رو باید به این ماموریت بفرستم یه مسابقه و تمرین رزمی ترتیب دادم.

حیف که پهلوم هنوز خوب نشده و خودم نمی تونم مبارزه کنم وگرنه بهتر تشخیص می دادم.

تا الان که به نظرم هانا حتما باید بره. چون هم از سیستم های محافظتی سر در میاورد هم اینکه تکنیکای معدود ولی خیلی خوبی بلد بود.

فقط کاش کششش رو داشته باشه. این چند روز فشار زیادی بهش اومده. از طرفی از طریق چت با رامتین معروف مشغول کسب اطلاعاته و شبها تقریبا خواب نداره. از طرفی هم تمرینای بی وقفه ای که من براشون تحمیل کردم.

پولاد هم که من نتونستم جلوشو بگیرم.

خشمی تو دلش شعله کشیده که پژاک و غیره نمی شناسه. هرچی دشمنه رو می خواد یه تنه بکشه!

مهتاب هم کارش خوبه. بخاطر تیز بودنش بیشتر تصمیم گرفتم بفرستمش.

با سامیار فرستادمشون تمام پرونده ها رو بخونن. تمام نکته ها رو جمع کنن. و وقتی رفتم بالای سرشون دیدم که بهتر از من و دقیق تر بررسیش کردند.

چیزی که برام عجیب بود مهارت سامیار تو پیدا کردن رد و بیوگرافی اسمایی بود که توی لیست گذاشته بودم.

فقط یه تلفن بهش داده بودم و توی دو ساعت آمار چندتا از مهره های مهمو برام در آورده بود.

بهش گفتم از کجا اینهمه آشنا داری. اونم کسایی که بیوگرافی خلافاکارارو دارن. اونم گفت که «همه جوهره آشنا داره.»

تشخیص چهره و حافظشم منو مجاب کرد که بفرستمش با بچه ها بره.

طوبی و ترنم خودشون گفتند نمی خوان برن. گفتند منو تنها نمی ذارن.

شاید ناله های شبانمو ازدرد شنیده باشن. یا گریه های گاه و بی گاهم دور از چشم همه.

دوست نداشتم جذبه ی فرماندگیم جلوشون از بین بره یا بخوان بخاطر ترحم نزدیکم باشن و هوامو داشته باشن اما بخاطر مهربونیشون خوشحال بودم.

با پا سنگ جلوی پامو شوت کردم و به طرف جیب محسن رفتم. باید کمی خرید کنم. لبخند پر شیطنتی رو لبام نشست!

&&

ه_____انا

بالاخره معلوم شد کیا باید برن به اون پارتی.

من و مهتاب با پولاد و سامیار انتخاب شدیم برای اینکه به اون پارتی بریم و افرادو شناسایی کنیم.

دلم یه کم شور میزد و می ترسیدم. شاید چون محسن پیشمون نبود.

از یه طرف خوشحال بودم چون از بچگی عاشق هیجان بودم. خلاصه رفتن به اون پارتی برام جالب بود.

تلناز برای خرید لباسی که بتونیم تو اون پارتی بپوشیم رفت شهر و بعد یه روز برگشت.

فردای روزی که برگشت به من و مهتاب گفت لباسا رو پرو کنیم و یه خورده به خودمون برسیم چون قرار بود عصر همون روز راه بیوفتیم و به پارتی که تو شب برگزار میشد برسیم!

توی خوابگاه لباسا و خریدایی که برامون کرده بود رو دیدیم.

سلیقش برای لباسا رو پسندیدم اما شیطنت کرده بود و... لباس من یه لباس خیلی خوشگل و قرمز رنگ بود که وقتی پوشیدمش خجالت می کشیدم برم تو حیاط جلو بقیه پسرا و مخصوصا محسن.

یقه ش از جلو باز بود و خط سینه م زیادی توی چشم بود. ازپشتم تقریبا تا پایین کمرم آزاد بود. وای خدا خیلی ناجور بود. دامنش پر از چین بود و یه چاک از طرف چپش تا روی ران پای چپم باز شده بود طوری که وقتی راه می رفتم پای چپم قشنگ خودنمایی می کرد.

لباس مهتابم شیری رنگ بود. اما از مال من پوشیده تر. یه بند روی شونه راست داشت و پشت کمرش بندهای براقی به هم بافته شده بود. دامنش کوتاه تر بود و یکم دخترونه. خدا رو شکر لباسا اندازمون بود.

وقتی اونا رو پوشیدم خودمو نشناختم چه برسه به مهتاب.

از بس که جفتمون لباس فرم پوشیده بودیم قیافه های خودمون یادمون رفته بود.

خیلی جیغ جیغ کردیم که چرا تلناز انقد لباسامونو باز خریده. اما اون فقط ابروشو بالا می انداخت و با شیطنت بهمون می خندید. در نهایتم چارش نکردیم.

قرار شد من مهتابو آرایش کنم و موهاشو درست کنم اونم منو آرایش کنه.

به لطف محسن هنوز موهامون خیلی بلند نشده بود. تلناز برامون مدلای قشنگی رو موهامون درست کرد.

برای من که نمی تونستم چهرومو تغییر بدم، چون رامتین باید منو می دید. موهامو کج اتو کرد و با سیلور های قشنگ تزئین کرد. برای مهتابم کلاه گیس خیلی قشنگی از بین اونایی که خریده بود انتخاب کرد و روی سرش مدل داد.

وقتی کارمون تموم شد از خوابگاه رفتیم پیش بچه ها.

میشه گفت همشون داشتن از تعجب شاخ درمی آوردن.

تلناز گفت:

- شما دو تا ناقلا چه قدر عوض شدین!

محسن به من نگاه می کرد ترس و عشق رو هم زمان تو نگاهش می دیدم ولی نباید می ترسیدم از نگاهش فهمیدم دوست داره بهم نزدیک شه.

کاش می اومد جلو و منو از این سر درگمی نجات می داد.

ولی جلو بچه ها چیزی نمی گفت.

هر جور شده باید امشبو تحمل کنم.

مهتاب گفت:

- ما قراره تو پارتی دقیقا چی کار کنیم تلناز جان؟

تلناز : - هانا با پولاد و تو با سامیار جفت می شید. هر جا میرید با هم میرید! عکسایی رو که روز جلسه نشونتون دادم شناسایی می کنید.

پولاد- این دو تا چهار نفرو می خوان مواظبشون باشه منو سامی چجوری هم مواظب اینا باشیم هم به کار خودمون برسیم؟

سامیار یه پوز خند زد، که تلناز گفت:

- پولاد بسه! نفهمم اونجا شیطونی کردیا.

پولاد:

- به روی جفت چشم خانوم فرمانده.

محسن از همه ساکت تر بود. یه حسی بهم می گفت از اینکه گذاشته من اینهمه مسئولیتو گردن بگیرم پشیمونه.

تلناز گفت:

- کم کم آماده شید. پولاد و سامیار شما هم آماده شید باید راه بیوفتید. پس دیگه سفارش نکنم.
حواستون باشه لو نرید بیسیماتونو کسی نبینه! اوکی؟ مشروب و رقصم قدغنه.

هر چهارتامون گفتیم:

- چشم فرمانده.

- ولی من که چشمم آب نمی خورد پولاد و سامیار به دستور آخری گوش کنن.

وقتی داشتیم می رفتیم تو خوابگاه محسن بدون توجه به حضور بقیه منو صدا کرد که بقیه به روی خودشون نیاوردن و رفتن تو خوابگاه.

- احتشام؟

دلّم لرزید.

پشتم بهش بود منتظر بودم حرفشو بزنه.

اومد رو به روم ایستاد، دستامو گرفت تو دستش، یه نگاه به صورتم انداخت نگاهش پر از مهربونی بود که دلمو ناجور می لرزوند

- هانا مواظب خودت باش. خیلی مواظب خودت باش. البته می دونم خیلی شجاعی می تونی از پس این ماموریت بر بیای.

تصمیم گرفتم برای دومین بار اسمشو صدا کنم.

- محسن کاش توام باهامون بودی من یه کم می ترسم.

وقتی صداش کردم حس کردم دلش لرزید منو به خودش نزدیک کرد.

سرمو برد جلو، پیشونیمو بوس کرد و گفت:

- هانا نترس. قول میدم از همینجا مواظبت باشم.

نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی محسن.

منو از آغوشش جدا کرد و گفت:

– وظیفمه. بهم قول بده سالم برگردی.

– قول میدم سالم برگردم اینجا.

و به روش لبخند زدم.

– خب دیگه برو آماده شو.

و یه لبخند که پر از امیدواری بود بهم زد و دستامو فشار داد.

کم کم به ساعتی که قرار داشتیم نزدیک می شدیم. من و مهتاب رفتیم تو حیاط که منتظر پولاد و سامیار باشیم.

اونام به موقع خودشونو رسوندن.

سوار ماشین شدیم. تلناز از پنجره ی سمت راننده دوباره سفارشای لازمو کرد و راه افتادیم.

سامیار رانندگی می کرد. طبق چیزی که تلناز گفته بود قرار بود مهتاب و سامی با هم باشن و من و پولاد با هم، پس مهتاب جلو پیش سامی نشسته بود.

پولاد که باز شیطونیش گل کرده بود رو به من گفت:

– خب هانا جون قراره من با تو برقصم؟

– نخیر تلناز گفت نمی رقصید.

زبونمو در آوردم و بهش نشون دادم.

برعکس پولاد، سامیار خیلی ساکت بود و سر به سر مهتاب نمی گذاشت.

ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد ساکت باشم ولی باز این فکر لعنتی می رفت سمت فرمانده.

چقدر حالت دلگرم کننده چشاشو اون لحظه ی آخر احتیاج داشتم.

نزدیک بودیم که بیسمای مخفی رو از کیفم در آوردم و به مهتاب و سامیار و پولاد دادم که بذارن تو گوششون اما چون بلد نبودن مجبور شدیم یه کنار وایسیم.

خیلی دقیق بیسیم ها رو جاسازی کردم و به آخ و اوخاشونم توجهی نکردم.

زودتر از چیزی که فکرشو می کردم رسیدیم شایدم چون فکرم پیش محسن بود گذر زمانو حس نکردم.

پیاده شدیم.

با نگاه به ساختمون مجلل که بی شباهت به کاخ نبود دهنم چسبید کف زمین.

وارد حیاط شدیم، از دور محافظایی که از ساختمونو اطرافش محافظت می کردنو دیدم. همشون مسلح بودن با کت شلوارای ست و هماهنگ و عینک دودی.

سر تا سر حیاط و نزدیک ساختمون پر از دوربینای مخفی و دزدگیرایی بود که خوشبختانه متوجهشون شدم.

پولاد نزدیکم بود برای ظاهر سازی دستمو دور بازوش حلقه کردم.

پولاد طفلی شاخ در آورد ولی به روی خودش نیاورد.

هر لحظه به ساختمون نزدیک تر می شدیم. هر چی نزدیک تر می شدیم من بیشتر می ترسیدم. بازوی پولادو فشار دادم که با ناله گفت: -آخ!

دستمو کوبوندم به بازوش گفتم:

- ساکت شو.

که خندید.

بدبختی اسلحه همراه هیچ کدوممون نبود. کاش تلناز حداقل بهمون اسلحه می داد. اونکه می دونست اینجا چه خبره.

پولاد هم برای اولین بار شوخیو گذاشت کنار و رفت تو نقشی که باید بازی می کرد.

و دستشو دورم حلقه کرد.

ولی خوشبختانه اون کسی که نمی دونم کی بود با ما کاری نداشت.

با چشمم دنبال رامتین گشتم ولی پیداش نکردم.

به هر حال مسئولیت من تو این پارتی بیشتر این بود که به رامتین نزدیک شم و سر از کاراشون در بیارم.

حالم داشت از فضای اونجا بهم می خورد. از سامیار بیشتر.

همه مست بودن و تو حالت عادی نبودن. دختر و پسر وسط سالن مشغول رقص بودن.

بعضیا مشغول حرف زدن با دوستاشون یا شایدم رئیسای باند قاچاق بودن.

گوشه و کنار دخترا یا زن ها رو می دیدم که کنار مردا به مشروب خوردن و خنده مشغول بودن.

تا اینجا خوب پیش رفته بودیم. اما خب کاری هم نکرده بودیم!

طبق برنامه ای که تلناز بهمون داده بود نه رقصیدیم نه چیزی خوردیم البته برای اینکه ظاهر

سازی بشه و بهمون شک نکنن به جای مشروب، شربت و چیزای دیگه که تعارف می کردن و خوردیم!

نوبت شناسایی افراد بود که قبلا عکسشونو تو جلسه دیده بودیم.

دو تا دو تا تو سالن پخش شدیم.

دنبال رامتین بودم که متوجه سامیار شدم.

سامیار انگار دنبال کسی از پله ها می رفت بالا.

کنجکاو شدم. نکنه کلکی سوار کنه؟ به خاطر همین یواش، طوری که متوجه نشه دنبالش رفتم.

که یکی به اسم نفس رو آروم صدا کرد.

دختری که سامیار، نفس خطابش کرده بود رفت تو یه اتاق و سامیار رفت دنبالش.

پشت به دیوار اتاق. فالگوش ایستادم، سرمو خم کردم و گوش دادم.

سامیار - کجا فرار می کنی؟

نفس - دوست ندارم دوستانات منو اینجا با تو ببینن. بفهم!

نفس دختر خوشگل و جذابی بود که امثال سامیارو خیلی سریع جذب خودش می کرد یه لباس دکلته مشکی پوشیده بود و موهای مشکیش شینیون زیبایی داشت.

سامیار - باشه من نفهمم. ولی چرا از من فرار می کنی؟ مثل اینکه یادت رفته بعد از فروشگاه منو بردی خونت.

دختره خودشو به سامیار نزدیک کرد. سامیارم فرصتو از دست نداد و اونو بغل کرد.

یه لحظه نگاه دختره کشیده شد سمت من. سامیارو زد کنار و بهش پرید.

- دنبال درِ سر میگردیا.

سرمو آوردم عقب و خیلی سریع خودمو رسوندم پایین پله ها و رفتم پیش بچه ها.

برای پولاد و مهتاب قضیه رو تعریف کردم و منتظر شدیم سامیار بیاد.

وقتی اومد دگرگون بود. ولی سعی می کرد خودشو آروم نشون بده.

پولاد - سامیار دادا کجا رفته بودی؟

سامیار سریع به من نگاه کرد و اخماش رفت تو هم. حس کردم دختره بهش گفته بود من فالگوش ایستادم.

سامیار - یکی از آشنایان رو دیدم رفتم پیشش، من تو تهران کلی دوست و رفیق دارم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-آهان. اما ما که الان تهران نیستیم!

-خب از تهران اومده اینجا، پارتی آشناهاشونه. اصلا دوست داری به فرماندت بگو.

- باشه حتما رسیدگی می کنم.

از ما جدا شد و رفت یه گوشه نشست. تو خودش بود، دختره ناجور حالشو گرفته بود.

بی خیال سامیار شدیم تا به ماموریتمون برسیم.

از بچه ها جدا شدم و تو سالن گشتم. اینایی که اینجا بودن هیچکدوم منو یاد افرادی که تلناز تو جلسه بهمون نشون داده بود نمی انداخت.

یکی از پشت دستشو گذاشت رو شونم منو با اسم غزاله صدا کرد متوجه شدم رامتینه چون تو چت هایی که با هم داشتیم اسم خودمو بهش نگفته بودم.

ولی عکسمو دیده بود منم که ازش وب گرفته بودم و راحت شناختمش از طرفیم تو جلسه دیده بودمش.

قیافش بدک نبود. ولی چنگی به دل نمی زد. جای یه بخیه رو صورتش بود.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- اِ تویی؟

- غزاله جون شما کجا اینجا کجا؟

- این سوالو من باید از شما بپرسم. نگفته بودی همچین مهمونیایی شرکت میکنی رامتین.

- فعلا بی خیال. بعدا باید بهم بگی اینجا چیکار می کنی.

وفتی این حرفو میزد آهنگ عوض شد و از شانس من، ما وسط سالن بودیم.

رامتین گفت:

- فعلا نمی خوام با وجود تو رقص با این آهنگ زیبارو از دست بدم.

مونده بودم چیکار کنم تلناز گفته بود نرقصید از یه طرف قبول نمی کردم رامتین بهم شک می کرد.

مجبور شدم درخواستشو قبول کنم. از دور بچه ها رو دیدم که هر کدوم از یه گوشه سالن به منو رامتین نگاه می کردن.

یارم که همون رامتین باشه تو رقص خیلی ماهر بود.

وسط رقص از دور نفس رو دیدم که با حرص به منو رامتین نگاه می کرد. کارد میزدی خونس در نمی اومد.

نمی فهمیدم چرا از من می ترسه. شاید!

رامتین وسط رقص بهم زل زد و با لحن چندشی گفت:

- از عکست زیباتری. چشما تم واقعا شبیه غزال های گریزپاس.

و خم شد که لبامو ببوسه که نداشتم و آهنگ تموم شد.

بعد از اینکه آهنگ تموم شد با هزار دوز و کلک ازش جدا شدم و بهش گفتم به زودی برمی گردم پیشش.

راه افتادم سمت بچه ها و از کنارشون رد شدم.

رفتم دستشویی که هم گزارش سامیار و بدم هم جریان نفس رو از تلناز پیرسم هم بگم مجبور شدم با رامتین برقصم.

از شانس ارتباط با تلناز و محسن برقرار نمی شد. از دستشویی اومدم بیرون که برم پیش پولاد.

از کنار یه اتاق که درش بسته بود یه صدایی شنیدم.

کنجکاو شدم. بالاخره جاسوسم دیگه.

دختر و پسری داشتن با هم حرف می زدن.

صدای دختره به نظرم آشنا اومد. آره همون بود که با سامیار حرف میزد.

- رامتین. مثل اینکه یادت رفته من باعث شدم به اینجا برسی. حالا چی شده با یکی دیگه می

رقصی؟ هان؟ مگه نگفتم به کسی اعتماد نکن؟

متوجه شدم این رامتین همون رامیتن معروفه.

جمله هایی که تلناز تو جلسه بهمون گفته بود تو سرم می چرخید. گیج شده بودم.

اگه نفس سامیارو می شناسه و دوست سامیاره با رامتین چیکار داره؟

نکنه نفس هم جزو قاچاقچیا؟ اگه جزو اوناس با سامیار چیکار می کرد؟

وای نه سامیار....

رامتین یه چیزی گفت که متوجه نشدم تصمیم گرفتم برگردم پیش پولاد و مهتاب و جریان نفس و رامتین و بهشون بگم که نفس گفت: -ولی اینجا یه سری مزاحم کوچولو داریم که نمی دارن به اهدافمون برسیم.

درو باز کرد و منو دید.

- بازم تو؟ اینجا چیکار می کنی؟

- هیچی رفته بودم دستامو بشورم.

معلوم بود دلش می خواد خفم کنه که بهش گفتم:

- شرمنده مزاحمتون شدم!

و برگشتم توی سالن.

کنار مهتاب ایستادم. سامیار هم اومد.

یه لیوان نوشیدنی برداشت و یه تیکه بهم انداخت که تو اون شلوغی نشنیدم.

باچشمم دنبال پولاد گشتم.

&&

پولاد

بعداز اینکه بچه ها رو یکم آرام کردم نگاهی به اطراف انداختم.

واو عجب جاییه! اگه رضا بود الان با هم.....

با یاد آوریه رضا دوباره پکر شدم، آروم به طرف مردی که داشت با مشروب از مهمونا پذیرایی می کرد رفتم. خواستم لبی تر کنم که یاد حرف تلناز افتادم که گفته بود مشروب خوردن نداریم!

سرم کم کم داشت درد می گرفت و صدای بلند از کستر هم رو عصابم بود. برگشتم سره جای اولمون که با جای خالیه سامی و هانا روبه رو شدم. اخمام خود به خود رفت تو هم. به هانا اعتماد داشتم و می دونستم هر جا که هست داره دنباله افراد مورد نظرمون می گرده، اما سامی... مشکوک میزد نافرم!

با گذاشته شدن دست مهتاب رو بازوم بهش نگاه کردم. تو چشمات نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-چت شد یهو؟!

_ خوبم.

- اذیت نکن دیگه. من که میدونم یه چیزیت هست!

پوفی کردم و همینجور که نگام رو می چرخوندم تو سالن جواب دادم.

-یادِ رضا افتادم.

قبل از اینکه مهتاب فرصتی برای حرف زدن پیدا کنه هانا سراسیمه اومد و گفت که سامی رو دیده که به دنبال دختری رفته طبقه ی بالا و... و درباره ی چیزایی که دیده و شنیده بود توضیح مختصری داد.

قرار شد پخش شیم تو سالن و به دنباله سوژه ها باشیم. اما سامی باحرفای هانا بد جور شک داشتیم بهش بخاطر همین قرار شد از تصمیممون چیزی بیهش نگیم.

سامی هم پیداش شد. اصلا عصاب نداشت! ما هم راجع به نقشمون چیزی بیهش نگفتم.

باید حواسم رو جمع این پسره می کردم.

نگاهی به یکی از دخترا که از اول مهمونی زوم بود روم انداختم. خب یکم تفریح و شیطونی تو ماموریت که اشکالی نداشت؟! رضا داداش داره؟! نداره دیگه.

و لبخند زنون سرم رو گرفتم به طرف سقف تا جواب رضا رو بدونم! اما یهو چشمم افتاد به دوربینی که دقیقا بالای سرم بود!

حواسمون به اینا نبود!

شُکه سریع سرم رو انداختم پایین و با خونسردیِ ظاهری به طرف همون دختر بور و لوند رفتم.

وقتی نگاهم رو، روی خودش دید لبخند عمیقی زد و با عشوه برام چشمک زد!

منم لبخندش رو جواب دادم و به طرفش رفتم.

ولی قبل از اینکه بهش برسم صدای دست مهمونا به اوج خودش رسید و نور کم شد!

با تعجب پشت سرم رو نگاه کردم.

چشمام شد شیش تا! هانا تو بغل این یارو چیکار می کرد؟

دقیق تر شدم تا شاید بتونم قیافه ی پسره رو تشخیص بدم. آره خودش بود یکی از اعضای اون باند. تو تحقیقاتی که با تلناز کرده بودیم عکسش رو بهمون نشون داده بود پس هانا.....؟! اینجا چه خبر بود؟!

یه دختری هم بود که با حرص به اون دو تا زل زده بود.

چشمای خوشگل و وحشی و موهای مشکی و براقی هم داشت.

لبه‌اشم قلوه ای بود و بینیش هم با صورت همخونی داشت.

در کل جذاب بود و از این بغلیا!

با شنیدن صدای نازک و پرعشوه ای که کناره گوشم می گفت:

- ما هم میتونیم بریم اون وسط.

و بعد دست سفید و برهنش رو دور بازوم حلقه کرد. به سمت راستم نگاهی انداختم و همون دخترِ بور رو دیدم! هانا و دختری ی مو مشکی رو بی خیال شدم و نگاش کردم.

لباسِ سرخابیِ جذب و دکلته ای پوشیده بود که سفیدیِ پوستش رو بیش از اندازه به رخ می کشید!

موهایش رو هم به قوله رضا افش—ون کرده بود دورش!

با یاد آوریه این موضوع لبخندی رو لبم نشست که دخیِ جیگره فکر کرد با اونم!

تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم دیدم یهو دستم کشیده شد!

اوا این داره منو کجا می بره؟!

بابا قبلنا پسرا دخترا رو دنبالِ خودشون می بردن! آخره زمان شده!

به خودم که اومدم دیدم جلوی دره یکی از اتاقاس! اوه چه زودم کار به اینجاها کشید!

دوباره تا خواستم چیزی بگم مهتاب رو دیدم که عینهو حوریِ نجات پیداش شد!

دستش رو گذاشت رو دسته دختره و با لحنی که می خواست حرصِ جیگر خانوم رو در بیاره گفت:

—پولاد جان عزیزم اینجاایی؟! بیا بریم یه چیزی بخوریم!

و با یه حرکت دسته دختره رو از رو بازوم زد کنار و با یه لبخند ژکوند منو به سمت جلو هل داد!

همون لحظه هم آهنگ تموم شد و هانا با سرعت از کنارمون گذشت.

فکر کنم رفت گزارش کنه!

مهتاب— پولاد خان؟! خوش گذشت؟!

_ نداشتی که!

مهتاب یه چشم غره رفت و روش رو برگردوند.

اما بعد بلافاصله گفت:

—پولاد بیا بریم یه چیزی بخوریم. یکی از اون پسرا، گوشه ی سالن سمت چپ پیشه اون میزه

وایساده و گه گاهی نگاهی به طرف ما می اندازه! فک کنم شک کرده.

رفتیم و کمی شراب برای خودم و آبمیوه هم برای مهتاب ریختم.

مهتاب راحت آبمیوش رو می خورد و منم مثلا داشتم می خوردم!

مثلا خیلی تصادفی برگشتم اون سمتی که مهتاب راجع بهش گفته بود.

قیافش خیلی آشنا بود. آره... آره خودش بودو

یکی دیگه از مهره های اصلی! کمی بیشتر همونجا موندیم. منم زوم کردم رو همون مهره ی کشف شده!

یه دفعه از جاش تکونی خورد و به طرف مرد میانسالی رفت. چیزی در گوشش گفت که اون مرد هم آروم سرش رو تکون داد و همراه هم به طرف پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی میشد رفتن.

خواستم دنبالشون برم که دوباره همون دختره جذاب مو مشکی رو دیدم!

یه نگاه به سر تا پام کرد! منم سری براش تکون دادم و لبخندی زدم!

اون دو تا مرد رو دیگه نمی دیدم. به خاطر همین می خواستم زودتر برم بالا و پیداشون کنم.

سریع از کنار دختره عبور کردم و به طرف پله ها رفتم.

فقط لحظه ی آخر برگشتم و دوباره نگاهی بهش انداختم که دیدم داره به طرف جایی که سامی و مهتاب نشستن میره!

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم

به پاگرد طبقه ی دوم رسیده بودم که.....

&&

سامیار

پامو عصبی تکون میدادم. اصلا دوست نداشتم توی این ماموریت لعنتی باشم. اصلا خوشم نمی اومد توی این پارتی بخاطر کسای دیگه اومده باشم. من الان باید با نفس میبودم. من الان.... چشم چرخید بین جمعیت. نفسو دیدم که داشت میومد سمتمون. قیافه اش عصبانی بود. بی اختیار بلند شدم از جام. رسید بهمون. نگاه پرسشگر مهتاب روی نفس بود.

نفس: فکر کردید میتونید این دمو دستگاہو بریزید بهم نه؟!؟

نگاش کردم. منظورش چی بود؟!؟

نفس رو به مهتاب کرد و با تهدید گفت:

- اینو توی اون گوشتون فرو کنین. این تشکیلات با چندتا سرباز صفر نمی ریزه بهم. حداقل نه سربازایی با رییس بزدلی که خودش ترسیده بیادا!

رو به من کرد. نگاشو دوخت توی چشم و یه قدم اومد سمتم.

نفس: ببین منو سامی.

صورتمو قاب گرفت با دستاش.

نفس: تو میتونی زنده بمونی. میتونی باشی. قدرت داشته باشی. نه اینکه توی این گروه باشی.

بی اختیار نگام چرخید سمت هانا و مهتاب که داشتن با دهن باز نگامون میکردن.

نفس نگامو چرخوند سمت خودش.

نفس: با منی یا با اینا؟!؟

ذهنم چرخید سمت روزای پادگانمون. روزایی که برای رضایت حاجی باید تحمل میکردم. ولی با حرفای نفس، میتونستم از اونجا راحت شم. میتونستم به قدرت برسم. به نفس برسم.

_ معلومه با توام عزیزم.

هانا: اینجا چه خبره؟

نفس لبخندی زد. دستمو دوره کمرش حلقه کردم. رو به دخترا ایستادیم و گفتم:

-معرفی میکنم. نفس، دوس دختر من!

خشم رو توی نگاشون دیدم. میخواستن محکم باشن ولی نمیشد.

مهتاب: سامیار!

نگاش کردم. عصبانی بود. دندوناشو روی هم فشار میداد بد بود یکی به آدم نارو بزنه. ولی به درک، هرکی برای منافع خودش باید تلاش کنه!

نفس آروم دستمو گرفت.

نفس: بریم عزیزم.

و پشت به اونا رفتیم سمت پله ها.

نفس: کاره خوبی کردی عزیزم!

نگام بی اختیار چرخید سمت هانا و مهتاب. داشتن می رفتن سمت دره ورودی. می دیدم که هانا داره حرف میزنه. مهتاب ازش عقب تر بود. داشت به محسن جونش اطلاعات میداد.

سریع به نفس گفتم:

-هانا داره به محسن راپورت میده.

نفس سریع برگشت و بادیدن هانا که تندتند داشت با شخصی حرف میزد گفت:

- عوضی!

منو رها کرد و رفت جلو. نگاش کردم. به چند تا از محافظا چیزایی رو گفت و به سرعت اونا دویدن سمت در. نفس انگار بیخیاله آبرو ریزی شده بود. داد زد.

- زنده، مرده فرق نمیکنه!

که اسلحه هاشون رو در آوردن. مهمونا داشتن متفرق میشدن. انگار واسه این لحظه خودشون رو آماده کرده بودن. چندتا خدمتکار داشتن مهمونا رو از یه در دیگه بیرون میبردن.

نفس: نفس نیستم اگه بذارم اونا برن!

صدای شلیک اومد. صدای جیغ. نگام چرخید سمت هانا و مهتاب، داشتن میدویدن. نگام چرخید اطراف. پولاد... پس پولاد کجاست؟

دوباره نگامو چرخوندم. دیدمش، از یه گوشه ی سالن داشت میدوید سمت دخترا. لباس مهتاب گیر کرد خورد زمین. بی اختیار یه قدم رفتم جلو تر. سریع بلند شد. میدویدن.

نفس: لعنتیا! الان سربازای محسن میان!

_ تو که از محسن نمی ترسیدی!

نگام کرد، با حرص.

نفس: هنوزم میگم نمی ترسم ولی واسه کشتن محسن یه نقشه ی دیگه دارم!

با صدای تیراندازی ها برگشتم سمت بچه ها. پولاد پشت بار مخصوص سنگر گرفته بود. شلیک میکرد به محافظا. منم از دور فقط نظاره گر بودم. نظاره گر بودم به خراب شدن نقشه ی فرمانده!

چندتا از محافظا رو از پا در آورد. بهش امیدوار شدم، آفرین!

دخترا رسیدن به در سالن. محافظا نمی دونستن به پولاد تیر بزنن یا به دخترا. صدای جیغ مهتاب اومد.

- پولاد سریع بیا.

یه چیزی به هانا گفتم. سریع پشت دیوار سنگر گرفتن. می خواستن از پولاد پشتیبانی کنن. شروع کردن به تیراندازی. هه مثلا قرار بود اسلحه نیاریم. ولی با دیدن نگهبانایی که دستشون رو شکمشون بود و رو زمین به خودشون میپیچیدن فهمیدم اسلحه اونارو برداشتن. چقدر همه چیز سریع اتفاق می افتاد! نگهبانا برگشتن سمت دخترا. پولاد وقت پیدا کرد بدوه. چندبار تیراندازی کرد. نگهبانا سنگر گرفته بودن. پولاد رسید به در ورودی که صدای کر کننده ای از کنار گوشم حس کردم. برگشتم بی اختیار. صدای اسلحه نفس کنار گوشم بود. گرماشو هم حس میکردم. لبخند روی لبش باعث شد نگام بچرخه سمت بچه ها. پولاد از روی زمین بلند شد. بازو شو محکم گرفت. نگاش چرخید سمت ما. با چشم تلاقی کردم. نمیدونم چی دیدم توی نگاش که اولین

برخوردامون اومد توی ذهنم. اولین دعوامون. من از پولاد متنفر بودم. نباید عذاب وجدان می‌گرفتم!

نفس: کار خودته!

اسلحشو گرفت سمتم. بی هیچ فکری ازش گرفتم. پولاد اول دخترا رو از سالن به بیرون هل داد و بعد خودش از پله ها دوید پایین. نباید فرار می کردن، دویدم. نفس هم دنبالم میومد. به در ورودی که رسیدم بازش کردم. دخترا رو دیدم که داشتن میدویدن سمت ماشینا ولی پولاد.....

&&

"ترنم"

بعد از تماس هانا و خبر اینکه سامیار رفتارای مشکوکی داره محسن متعجب و عصبی پشت سیستم نشسته و پلک نمی زنه.

از شدت اضطراب و ناراحتی که داره یه باکس سیگارو تموم کرده. منم از ترسم حتی جرات اینکه بگم به دود حساسمو ندارم. و می ترسم یه بلایی چیزی سرم بیاره. البته خودمم خیلی راحت و ریلکس ننشستم و همش فکرم پی مهتابه. نمی دونم الان تو چه موقعیتی و داره چی کار می کنه. نمی دونم والا. خودمم گیج شدم!

با شنیدن صدای در به خودم میام و به تلناز که داره میره بیرون نگاه می کنم..

فعلا با شرایط حاضر با تنها کسی که میتونم حرف بزنم تلنازه. ظاهرا از محسن آروم تره و راحت تر میشه باهاش کنار اومد. به سمتش می دوم و میگم.

- تلناز جون! تلناز جون یه دقیقه وایسا.

ایستاد و با مکث به همراه لبخندی که معلوم بود خیلی هم آروم نیست و سعی داره نگرانشو مخفی کنه به سمتم برگشت

یه نگاه به من و یه نگاه به طوبی که پشت سر من اومده بود و حالا کنارم بود انداخت.

تلناز - چیه شیطون بلا؟ نگران دوستتی؟ نترس بر می گرده.

هول میشم برای اولین بار تو زندگیم.

-نه یعنی آره... نمی دونم آه. چی میگم! یعنی هم آره هم نه. واسه مهتاب نگرانم که کجاس دلم شور می زنه ولی به نظرم بی قراری محسن یه کم عجیبه. واسه شما. یعنی برای شما و فرمانده که این چیزا باید عادی باشه. واسه همینه که نگرانم. میگم نکنه اتفاقی افتاده؟ چون این بی قراری طبیعی نیست. می ترسم یه اتفاقی بی افته.

تلناز با لبخند مهربونش نگام می کنه میگه.

-نترس خانوم شجاع. حال مهتابو بهت قول می دم که خوب باشه. بی قراری محسن برای چیز دیگس.

بعد صداشو آروم تر می کنه و میگه این ماموریت برای محسن با بقیه فرق می کنه. در واقع یه جورایی به زندگی شخصیش مربوط میشه.

همین... اینو گفت و منو طوبی رو تو بهت حرفاش گذاشت و قدم زنون به سمت پشت محوطه رفت. منو طوبی هم گیج تر از قبل سمت پاسگاه برگشتیم.

طوبی به سمت میز رفت و از فلاسکی که روش بود به تعداد چای ریخت.

منم سمت بیسیم و نزدیک ترین جا به محسن نشستم تا اگه خبری چیزی شد متوجه بشم.

طوبی با سینی چای به سمت محسن رفت و محسن با یه تشکر زیر لب فنجونو برداشت و دوباره خیره به مانیتور مشغول کارش شد. طوبی هم که زیر چشمی مشغول دید زدن فرمانده بود با سینی به سمت من اومد. سینی رو جلوم گرفت اما تا اومدم بردارم با صدای زنگ بی سیم فرمانده جفتمون هول از جا بلند شدیم سینی چایی رو پای من برگشت.

فرمانده هم که نتونسته بود تماسو برقرار کنه عصبی فنجونشو به سمت دیوار پرت کرد و فنجون هزر تکه شد.

منو طوبی هم از ترس جرات حرف زدن نداشتیم. حتی من بیچاره که از داغی چایی سوخته بودم هم جرات اعتراض نداشتیم. ساکت و سر به زیر زل زدیم به فرمانده.

بی حوصله و پکر ترکای سقف رو می شمردیم که تلناز داخل اتاق شد.

با دیدن وضع به هم ریخته اتاق، فنجون شکسته ی محسن و خیزی زمین عصبی رو به محسن کرد و گفت:

–چه خبره اینجا؟ این چه وضعیه؟

جوابی از محسن که غرق تو فکر بود و از سیگارش کام می گرفت دستگیرش نشد.

اما طوبی با تنه پته و لرزون گفت:

– یه تماس از دست رفته از بچه ها داشتیم که...

تلناز منتظر ادامهش نشد. به سمت محسن رفت دستشو گرفت و بلندش کرد. منو جای محسن نشوند که حواسم باشه و خودشم کنار محسن نشست و شروع کردن به پیچ پیچ. من و طوبی سرا پا گوش بودیم که بفهمیم چی میگن اما صحبتاشون خیلی واضح نبود تنها چیزی که شنیدیم این بود که تلناز با صدایی که از حرص بلند شده بود به محسن گفت:

–اونجاس که اونجاس. بی قراریت واسه چیه جناب فرمانده؟

فرمانده رو غلیظ و با طعنه گفت.

با حرص و منو از روی صندلی محسن بلند کرد و خودش نشست رو صندلی و مشغول شد. اما با تماسی که ناگهانی برقرار میشه چهارتایی به سمت میز خیز برمی داریم و گوشیا رو می داریم رو گوشمون.

صدای مهتابه که با داد می گه.

–وای فرمانده، تلناز صدای منو می شنوین؟ الان بهم می رسن. فرمانده دارین صدای منو؟

تلناز بلافاصله جوابشو میده مهتاب ادامه میده.

–دختری یه اسم نفس شناسایی شون کرده و سامیارم باهاشون همکاری می کرده. نگهبانا بهمون حمله کردن بعد...

-آخ.

ماشین محکم تکون خورد. انگشت هامو دور فرمون محکم گره زدم. اما از شانس گندم سرم خورد به شیشه و گرمای خون رو روی پیشونیم حس کردم. سرم به دوران افتاده بود اما لحظه ای هم نمی خواستم فرصتو از دست بدم. چشمم به درختی افتاد که شاخه های قطورش شیشه های ماشینو خورد کرده بود.

فریاد زدم.

-لعنتی، لعنتی!

دستگیره ی ماشینو کشیدم. صدای ترمز بد ماشینی که دنبالمه و کشیده شدن لاستیک هاش روی زمین.... سریع خودمو پرت کردم بیرون. بازم صدای گلوله.

خدایا کمکم کن. خدایا..

تند تند از شیب جاده می دویدم پایین. شاخه ها رو کنار می زدم در اون حینم تند تند دکمه برقراری ارتباط رو فشار می دادم. روشن شو، خواهش می کنم، تو رو خدا روشن شو! با اون کفش پاشنه بلند چند بار نزدیک بود بیافتم. صدای نفس، نفس زدن هام خیلی بلنده، خیلی. اونقدر که هیچ صدای دیگه ای رو نمی شنوم.

تاریکه... خیلی تاریکه. من توی این تاریکیه هوا چطوری راهو پیدا کنم؟

کف پام می سوزه. پامو رو چیزی می ذارم که با زانو میافتم زمین. صورتم محکم می خوره زمین. با عجله دستهامو روی زمین می ذارم و با تکیه بر دستهام بلند می شم. صدای ناله ی خفیفی از گلوم خارج میشه. درد صورتم، درد پاهام، درد دستام.

دوباره بلند میشم اما..

پامو میارم بالا....

خدای من پاشنه اش شکسته.

با عجله خم می شم، در حالیکه قلبم تند تند می زنه و با دلهره اطرافمو نگاه می کنم سریع کفش دیگمو از پام در می آرم و روی همون سنگ کناری می کوبم. من نمی تونستم توی این جا که پر از شاخه اس بدون کفش برم نمی تونستم.

اونقدر ضربه ام محکمه که پاشنه ی کفش با صدای تقی می شکنه. سریع پام می کنم، میدووم. این بار بهتره اما بازم خوب نیست. آه لعنت به این شانس. با دست تند تند روی دکمه ی برقراری می زنم.

وقتی ارتباط برقرار شد با نفس نفسی که می زدم بلند گفتم.

-صدامو دارین؟ فرمانده! می شنوین؟

صدای نگران تلناز توی بی سیم پیچید. پشت سرمو نگاه می کنم و دوباره رو به رو... .

-به گوشم بگو مهتاب... بگو.

با ته مونده ی انرژی تند تند میگم.

-سامیار... سامیار با یه دختره... آه اسمش چی بود؟! آهان نفس. سامیار با نفس توی مهمونی

لومون دادن! تلناز، سامیار با اونا همکاری کرد!

سامیار نامرد.... نامرد....

نفس عمیقی می کشم. باز صدای نگران تلناز می پیچه.

-مهتاب چی شد؟

-توی مهمونی رامتینو دیدیم با دو تا آدم کله گنده. تلناز، پولاد رفت دنبالشون اما نمی دونم چی

شد، درگیر شدیم تلناز!

داشت گریه می گرفت. پولاد؟ هانا؟ من، من نفهمیدم اونا چی شدن. وای خدای من.

-من از ویلا بیرون اومدم، با ماشین. هانا و پولادو نمی دونم چی شدن. شاید، شاید گیر افتادن

شاید فرار کردن.

کم کم داشت انرژی تحلیل می رفت من می دوییدم. بلامانع فقط می دوییدم. اصلا نمی دونستم کجا دارم میرم. فقط تند تند به تلناز گزارش می دادم. صداهای شلیک قطع شده بود. نمی دونستم چه خبره.

خدایا چه خبره اینجا؟! با لرزش نامحسوسی که صدام گرفته بود گفتم.

-تلناز، تلناز، من گیر افتادم. توی، یه جنگلم که نمی دونم کجاس. دو نفر دنبالم. دارم فرار می کنم. تلناز پولاد زخمی شده.

گلوله ای از کنار گوشم رد شد. صدای جیغم توی اون سکوت وهم انگیز جنگل پیچید و گم شد. تماس قطع شد. کی قطع شد؟ فقط دعا می کردم که همه ی حرفام به گوششون رسیده باشه! اصلا من به درک! بیچاره پولاد.

سنگ بزرگی جلوی دیدم قرار گرفت. با یه حرکت سریع پشتش سنگر گرفتم. اسلحه رو بالا آوردم. فقط سه تا، فقط سه تا گریت دارم. نفس عمیقی می کشم.

اسلحه رو می کشم کنار. آروم بر می گردم. چشمهام به سرعت می چرخن. سعی می کنم حتی صدای نفسهام نیاد. نفسمو حبس می کنم. یکی از اونا خیلی بهم نزدیکه خیلی! داره میاد سمت سنگ.

آروم اسلحه رو بالا میارم. توی چشمیش نگاه می کنم. خواهش می کنم اینبار دقیق بخور بهش. خواهش می کنم. آروم ماشه رو می کشم. مجبورم الان تیر بزنم.

با صدای تیر یه بار چشمامو می بندم باز می کنم.

مرد دستشو به پهلوش می گیره. خون از کنار پهلوش بیرون می زنه پرت میشه روی زمین. نگاهم سریع میره روی بعدی. دو نفرن که با دیدن تیر خوردن اون مرد ایستادن.

آروم از جام پا می شم. نباید سر و صدا ایجاد بشه. نباید!

با قدمهای آروم اما سریع به سمت پایین تپه میرم. نگاهم هر لحظه بر می گرده به پشت سرم.

با دیدن یکیشون که به سمتم داره میاد باز هم شروع می کنم به دوییدن. لعنتی چجوری دیدتم؟

هر لحظه ممکنه سر بخورم. دستم روی شاخه ها بی وقفه جا به جا میشه. زمینش پر از شیشه.

کلاه گیسه روی سرم. موهای عذاب آورشو با یه حرکت کندم و پرتش کردم پشت سرم.

یه لحظه حواسم نیست سر می خورم. دهن باز می کنم اما صدایی از گلویم خارج نمی شه. حس می کنم به آخر خط رسیدم. یه پرتگاهه.

با دیدن شاخه ی درخت محکم گرفتمش و آویزونش شدم. خدایا شکرت. نیافتادم.... من نیافتادم!

مردمک چشمهام می لرزه. پایینو نگاه می کنم، بعد پشت سرمو.

نزدیکه. خیلی نزدیک.

باز پایینو نگاه می کنم. یک، یک و نیم متر ارتفاع، می رسه به آب. نمی دونم رودخونه س چیه اما دیگه فکر نمی کنم. میپریم....

آخ پام. وای.

ارتفاع آب کمه.

آه مزخرف!

درد پام خیلی مزخرفه.

دستمهامو توی آب حرکت میدم. سرم توی آب بالا و پایین میره. آبه لجن مالیه. اگر می گفتن مهتاب صد دور کلاغ پر برو می رفتم ولی حاضر نبودم توی این آب شنا کنم. باید خودمو می رسوندم به اونور آب.

--وایسا، احمق!

صدای دادش در میاد. می خوام برگردم عقبو نگاه کنم نمی شه. تنها نگاهم به اونور آبه. صدای شلیک های پشت هم که میاد، دسته خودم نیست تند تر دست و پا میزنم.

--عوضی!

گلوه ها درست رو به روم توی آب می خوره. کنارم اما نمی دونم چی شد که اینبار شانس بی خودم بهم رو کرده! آره! هیچ کدوم به من نمی خوره. شاید من انقدر توی آب تند رفتم که فرصت خوردن پیدا نمی کنه.

—خدا یا شکرت!

بالاخره رسیدم. شاید زمانی نبود اما برای من هر ثانیه مهم بود!

دستمو دور تنه ی درخت کنار رودخونه حلقه می کنم. به سرعت خودمو می کشم بالا و میپریم پشت درخت. اول اون آشغالای توی دهنمو تف می کنم و با چندش پشت دستمو به دهنم می کشم. باز هم با قدمهای تند ولی بی صدا حرکت می کنم. از بین درختا مثله یه شبیح می چرخم. نباید بهم تیر بخوره!

توی تنه ی درخت کناریم قایم می شم. خوبه لاغری یه جا به دردم خورد و گرنه عمرا توش جا می شدم!

از پشت باز هم اون مردو می بینم انگار اونم مثله من جون سخته که این همه راهو میاد. نگاهم روی قد و هیكلش می چرخه. یعنی من باید با این گوریل در بیافتم؟! کمی ترس برم می داره. نه مهتاب الان وقته ترس نیست! نیست!

فکری توی سرم جرقه می زنه. تند تند با دسته های لرزونم بندهای کفشمو باز می کنم. اصلا متوجه سرمای هوا نشده بودم. بدنم با اون لباس می لرزید اما عرق از صورتم جاری بود. کفشو آروم از پام در میارم. نگاهم لحظه ای از روی مرد تکون نمی خوره. داره نزدیک میشه. آره خوبه بیا نزدیک. بیا که مهتاب سیماش قاطی کرده. دیگه چیزی نمونده به خفه کردنت.

چشمامو ریز می کنم. بندو توی دو تا دستام محکم می گیرم و بالا میارم. قد نیست که، معلوم نیست چی تو حلقشون می ریزن که قدشون نبردون میشه.

هیكل گنده اش داره نزدیک میشه. به تنه ی درخت که می رسه پاهای بدون کفشمو بدون حتی کوچکتین صدا روی زمین می ذارم.

با سرعت خیز بر می دارم و بندو دور گردنش می ندازم. دستهای زمخت و کلفتشو روی دستهام می ذاره. داد می زنم.

-آشغال به من دست زن!

با تمام قدرت لگدی توی پهلوش می زنم. خم میشه.

دو طرف بندو می گیرم تو یه دستم. سریع اسلحمو روی شقیشه اش می دارم. داد می زنم. حنجره ام می سوزه.

-اسلحتو بده به من!

داره خفه میشه. قطعاً زورش از من بیشتره اما انقدر محکم بندو گرفتم که جایی واسه قدرت نمایی پیدا نمی کنه. داره خفه میشه.

-بهت میگم اسلحتو بده به من کریـــــــــــــــــــــی؟

صورتش سرخه سرخه. بازم قلبم تند تند داره می زنه.

دست بی جونشو میاره بالا و اسلحه رو می گیره سمتم. سریع اسلحه رو از دستش می کشم بیرون و با تهش محکم می کوبم توی سرش!

گیج میشه. با وحشت بندو ول می کنم و بی اراده و از سر ترس و اضطراب دوبار پشت هم می زنم توی سرش.

موهام توی صورتم پخش شده و از شدت عرق خیس خیس. با دست سریع موهامو بالا می زنم. بالا سرش می ایستم. لعنتی انگار هفتا جون داره.

دستمو بالا میارم و این بار محکم تر از قبل توی سرش می زنم. داد می زنم.

-بمیر دیگه.

صدام می لرزه، زیاد. یعنی تمام دل و روده ام توی حلقه امه. می خوام بالا بیارم. چشمام گرد شده. لحظه ای نگاه ازش نمی گیرم

سرش زخمی شده. از ضربه ی من خون از سرش جاری میشه و توی لجنای دورمون گم میشه.
زانو هام خم میشه. دستمو روشن می دارم. تمام پاهای لختم زخمه. تمام دستهام خونیه. سرمم
که از شدت ضربه ی توی ماشین درد می کنه. خدایا دارم می میرم.

&&

طوبی

سعی میکنم از پنجره به بیرون نگاه نکنم. قلبم داره تند تند می زنه. و باعث می شه نفسام تند تر
بشن.

با هر تپش قلبم فشار دست هام رو دستگیره ی در بیشتر می شه. نمی دونم چرا این بار احساس
می کنم اسلحه ها سنگین ترن. نمی دونم چرا همچین احساسی رو دارم.

شاید چون برای اولین بار توی زندگیم در مرحله ی بدی قرار گرفتم.

دیگه قبول کردم جنگی که با پژاک داشتیم در برار این هیچه!

برگشتم به بغل دستم که ترنم نشسته بود نگاه کردم. سرش پایین بود و اخماش بد جور تو هم
بود. حتما داشت به مهتاب فکر می کرد. چه خوب که من جاش نیستم.

یه دفعه تلناز که روی صندلی کمک راننده نشسته بود و ردیاب دستش بود تا به محسن که پشت
رل نشسته بود آدر س بده گفت:

-محسن، از اینور برو میانبره.

محسن هم با اون سرعت زیادش و اخمای تو همش یه دفعه ای پیچید سمت چپ.

که صدای تلناز در اومد.

- ای بابا آروم تر برو دیگه. الان اون سه تا بهمون نمی رسن. فهمیدن پیچیدیم؟

و برگشت به عقب نگاه کرد تا مطمئن بشه سروان ها که تو یه ماشین نشسته بودن دنبالمون میان یا نه. انگار پشتمون می اومدن که با خیال راحت برگشت و سر جاش نشست و دوباره به ردیاب خیره شد.

با تکون های شدید ماشین ترنم هم از فکر اومد بیرون و به صورت عصبانی محسن خیره شد. و باعث شد که منم برگردم به کسی که امروز برای اولین بار بعد مدت ها از عصبانیتش ترسیدم نگاه کنم. بد جور داشت نگرانم می کرد که نکنه چیز بدی هست که اون این قدر عصبیه.

برای این که دیگه فکرم در گیر یه همچین موضوع هایی نشه نگامو ازش گرفتم و به دست هام که روی زانوم گذاشته بودم و خیلی خفیف می لرزید نگاه کردم. با چند نفس عمیق سعی کردم که آرامش خودمو حفظ کنم که صدای فریاد تلناز اومد.

-وایسا. وایسا ببینم. چرا علامت ها غیبشون زد؟

که محسن هم سری ترمز کرد و ماشینو کشید کنار جاده پشت سرش هم ماشین همراهمون.

هممون به تلناز خیره شده بودیم. که محسن گفت:

-حتما بچه ها رو گرفتن و ردیابا رو پیدا کردن.

و بلند گفت "« لعنتی» و دستشو محکم کوبید به فرمون. دست دیگه اش رو هم گذاشت رو پیشونیش.

وقتی این حرفو شنیدم. احساس کردم یه لحظه قلبم از کار افتاده. یعنی باید باور می کردم که پولاد و هانا رو که یکی از بهترین دوستانم هستش رو گرفتن؟ هنوز تو شک حرفش بودم که سریع ماشینو روشن کرد و راه افتاد. تلناز هم تند گفت:

-محسن کجا داری میری؟ مگه نمی بینی ردیاب چیزی رو نشون نمیده؟

محسن خواست جوابشو بده که سروان شجاعی از ماشین بغلی پرسید.

-چرا وایساده بودی محسن؟ اتفاقی افتاده؟

محسن همون جور که به جاده نگاه می کرد جوابشو داد.

-ردیاب بچه ها رو گرفتن. نزدیک این جا یه شهری هست. بهتره بریم اون جا ببینیم اهالیش چیز مشکوکی دیدن یانه.

و سرعتش رو بیشتر کرد.

چند دقیقه بعد رسیدیم به شهر مورد نظر فرمانده. شهر خیلی خیلی کوچیک. تو دامنه ی، یه کوه بلند که چون تاریک بود خوب نمی تونستم ببینمش. ولی حتما مثل بقیه کوه های این جا خوشگله.

داشتیم به مرکز شهر می رفتیم تا به مغازه هاش برسیم و در مورد، مورد مشکوک ازشون سوال کنیم.

ماشین همراهمون در نزدیکی خودمون از مردم می پرسید. هر وقت هم زیاد ازمون دور می شد محسن یه بوق میزد که یعنی الان هم دیگه رو گم میکنیم، زیاد دور نشو. جلو هر مغازه تلناز با نشون دادن کارتش و معرفی خودش ازشون می پرسید افراد غریبه ای این دور اطراف دیدن یا نه. همشون می گفتن چون این جا شهر کوچیک و دور افتاده ایه زیاد غریبه نمیداد.

دیگه داشتیم ناامید می شدیم که این جا باشن و می خواستیم بریم به یه شهر دیگه که اطراف این جا بود به امید این که اون جان. که یه مغازه سبزی فروشی تو حاشیه ی شهر دیدیم. با آخرین امید ازش در مورد چند تا غریبه سوال کردیم. که از مغازه اش اومد بیرون و به سمت پنجره ی تلناز رفت و با لهجه ی قشنگش گفت:

-چرا یه موتور که پشت سرش دو تا ماشین مشکی از این جدیدا که نمی دونم چی چیه رفتن به اون ویلا در مشکیه.

و با دستش به اون ور خیابون اشاره کرد.

این قدر خوش حال شدیم که تند تند از مغازه دار تشکر کردیم.

تلناز_ برو به کوچه ی پستی و از خونه ی پشتیش بریم تو. این طوری بهتر می تونیم دستگیرشون کنیم.

محسنم به چیزی که تلناز گفته بود عمل کرد.

خونه ای که پشت ویلای قاچاقچی ها بود تو یه کوچه ی خلوت و پهنی قرار داشت . با درهای بزرگ و سفید. پس کسی نبود که بخواد توجه اش به این لباس های فرمون که به نظر من خیلی باحال و گنده بودند جلب بشه.

اول همه تلناز از در رفت بالا پشت بندش ماها.

از تکون های در که باعث شده بود سر و صدا ایجاد بشه یه آقایی از ویلا اومد بیرون و وقتی ما رو دید همون جا رو پله ها خشکش زد. هیچ حرکتی نمی کرد فقط ایستاده بود ما رو نگاه می کرد. یه خانومه هم در حالی که جلوی دهنشو گرفته با شتاب از ویلا اومد بیرون.

تلناز وقتی خانم رو دید کمی نزدیک پله ها شد و گفت:

– خانم لازم نیست بترسین. ما کاری با شما نداریم. الان هم توی، یه ماموریت هستیم.

در حالی که به مرده نگاه می کرد ادامه داد.

– شما فقط لازمه ما رو به حیاط پشتیتون ببرید تا ما از طریق اون به خونه پشتیتون بریم.

ودوباره رو به خانومه کرد و گفت:

– شما هم برید داخل و نگران هیچ چیز نباشید. خب؟

و با یه لبخند قشنگ بهش خیره شد.

خانومه هم انگار کمی آروم شده بود کمی عقب رفت و به دیوار پشتیش تکیه داد.

با راهنمایی مرده به حیاط پشتیشون رفتیم.

تلناز با صدای آرومی گفت:

– نمی دوم چند نفرن. ولی هر کدومتون باید حداقل یکیشونو خلاص کنید. حالا بهتون اشاره می کنم که کدومتون از چه سمتی برین. الان هم همتون همه کارایی که از قبل بهتون گفته شده و آموزش داده شده بود رو انجام بدین که یه وقت مشکلی پیش نیاد.

بعد از این که همه مون آماده شدیم یکی یکی از دیوار رفتیم بالا.

با اشاره ی تلناز فهمیدم که باید از سمت چپ حیاط بزرگ به سمت ساختمون برم که نگهبانا اون جا ایستاده بودند. از این جا که ساختمون ازش خیلی دور بود می تونستم هیکل نگهبانه رو که سه برابر من بود رو ببینم .

آروم و بی سر و صدا به سمت جایی که دوستانمو گرفته بودن راه افتادم.

سعی می کردم که پامو رو خرده چوبی چیزی نذارم که از صدای اون متوجه ام بشن. دیگه نزدیکش شده بودم. از قیافه و حرکات بی حوصله اش معلوم بود حوصله اش سر رفته. و زیاد به اطرافش توجه نمی کرد. بدون این که بدونه یه مشت آدم دور و برش ریخته که قراره جلو کار رئیساشو بگیرن و خودش کتلت کنن.

داشتم آروم آروم می رفتم سمتش. دیگه پشت سرش بودم که متوجه شدم دو تا دیگه کمی دور تر از این ایستاده ان و دارن با هم صحبت می کنن. که یه دفعه سر دو تاشون به جهت مخالف هم دیگه رفت. وقتی دو تا شون روی زمین افتادن تونستم تلناز رو پشت سرشون ببینم.

یدفعه این یکی نگهبانه هم به اون سمت نگاه کرد و متوجه شد که ما وارد ویلا شدیم. برای همین خواست داد بزنه و همه رو خبر کنه که که سریع تفنگمو که مجهز به صدا خفه کن بود در آوردم و گرفتم رو سرش و ماشه رو کشیدم!!!!

هیچ وقت فکر نمی کردم که تو ۱۸ سالگی بخوام کسی رو که در فاصله ی کمی ازم ایستاده رو بکشم.!

هه اگر هم می دونستم چیزی نمی شد جز این که بیشتر از قبل به خودم افتخار کنم و مغرور بشم. و خودمو مثل بقیه ندونم و گند بزنم تو زندگیم. و باعث بشم عقده ی خیلی چیز ها رو دلم بمونه.

برگشتم به تلناز نگاه کردم که یه لبخند زد و از بی سیمی که بهمون وصل بود بهم گفت:

-از کناره های ساختمون، حیاط جلویی و پشتی به هم متصل اند. بین اونجا هم نگهبانه!! برو سمت چپیه.

و سرشو تکون کوچیکی داد و به سمت راست ساختمون راه افتاد.

طبق گفته ی تلناز رفتم به کناره ی ساختمون. یه راه خیلی باریک بین دیوار های ساختمون و دیوار همسایه بود که خیلی تاریک و ترسناک به نظر می اومد. چون هیچ نوری اونجا نبود و من نمی تونسم چراغمو روشن کنم که ببینم پامو کجا می دارم سعی کردم آروم برم تا درصد صدا رو حداقل بیارم پایین.

که متوجه شدم کسی رو به روم داره تکون می خوره. پامو که بلند کرده بودم رو زمین گذاشتم که از خر شانسیم صدای خشکه چوب در اومد و نگهبانه سریع به سمت من برگشت. چون همه جا تاریک بود نمی تونستم خوب ببینمش.

از بس هول کرده بودم نمی تونستم اسلحمو بالا بگیرم و بهش شلیک کنم. قلبم با فشار بیشتری میزد. کنترلی رو نفس هام نداشتم. مخم کاملاً هنگ کرده بود. نمی دونستم الان باید چی کار کنم. فقط با ترس به سمتش نگاه می کردم و به این که به خاطر من ماموریت لو رفته و قراره هممون بمیریم فکر می کردم. که با یه مشت غافلگیر کننده زد تو گونه ام. و باعث شد درد شدیدی رو تو سمت راست صورتم حس کنم. تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفتم.

با ضربه ای که خوردم هوشیار شدم. نگهبانه وقتی تونست بهتر منو ببینه و بفهمه کیم با یه پوزخند کنار لبش گفت:

–هه بابا توکه بچه ای. بعدشم ما با زن جماعت کاری نداریم.

در حالی که سعی میکردم ارمشم رو حفظ کنم گفتم

–اِ جدی میگی؟ ببینیم و تعریف کنیم.

و گارد گرفتم و با دستم بهش اشاره کردم که بیاد جلو. داشتم قالب تهی می کردم. کاش همون موقع قبل از این که بخواد کاری بکنه یه تیر حرومش می کردم. لعنتی پنج برابر من هیکل داره. اما از رو نرفتم و بهش خیره شدم. اونم یه پوزخند زد و اومد سمتم و خواست یه مشت دیگه به صورتم بزنه که جا خالی دادم و رفتم پشت و با لگد به کمرش زدم، ولوش کردم رو زمین. با این کارم که از کوچولو بودنم در مقابلش امکان پذیر شده بود کفریش کردم. وقتی بلند شد و بهم نگاه کرد یه لبخند شیطننت آمیز زدم و یکی از ابرو هامو انداختم بالا. اونم در حالی که عین یه ببر

زخمی نگام می کرد اومد سمتم. و در یک حرکت غافلگیر کننده خم شد و منو که در مقابلش مثل گنجیشک بودم رو بلند کرد و.....

&&

طوبی

در یک حرکت غافلگیر کننده خم شد و منو که در مقابلش مثل گنجیشک بودم رو بلند کرد و خواست بکوبونه به دیوار بغل دستش که تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتمو تو پام جمع کردم و یه دونه محکم زدم به زیر شکمش!

که باعث شد دستاش شل بشه. ولی ولم نکرد... که منم از شل بودن دستاش سو استفاده کردم و یه بار دیگه با زانوم زدم تو شیکمش که این بار دستاش از دوربازو هام باز شد و من رو زمین افتادم. هنوز داشت به خودش می پیچید. چشاشم قرمز شده بود و لی خودشو کنترل کرد و خواست بیاد طرفم که یه دونه با پام زدم تو چونه اش که گیج تر شد بعد رفتم پشت سرش و دستمو انداختم دور گردنش و پامو پیچیدم دور یکی از پاهاش و گردنشو بیشتر از قبل کشیدم، که باعث شد کنترلشو از دست بده. خواست بیافته روی من که زود خودمو کشیدم کنار و ولو شد رو زمین. منم برای این که دیگه نخوام با این غول پیکر در بیافتم زانو زدم کنارش و در حالی که تفنگمو گذاشته بودم رو سرش و یه لبخند گوشه ی لبم بود گفتم:

-مرد جماعت میبینی که جونت داره به دست یه زن گرفته میشه. هنوزم فکر می کنی که من یه جوجه ام؟ هه.

و بدون این که بهش اجازه بدم حرف بزنه ماشه رو کشیدم.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. تاریک بودن اطرافم بد جور داشت می ترسوندم. می خواستم چراغمو روشن کنم که فکر این که شاید هنوز نگهبان بیرون باشه و متوجه ام بشه باعث منصرف شدن از تصمیمم شد.

برگشتم تا از همون راهی که امدم برگردم. نیمه های راه بودم که صدای تلناز رو از بی سیمم شنیدم.

تلناز-طوبی. بیا سمت در اصلی. زود باش.

از این که تلناز از بی سیم استفاده کرده خیلی تعجب کردم. آخه قرار بود تا جایی که می تونستیم از وسایلی که ممکنه ما رو لو بده استفاده نکنیم. حتما همه نگهبانا تموم شدن که به این صورت بهم گفتن بیا.

با این فکر به سرعت قدم هام افزودم تا زودتر به در اصلی ساختمون برسم.

نزدیک در محسن و تری و سروان شجاعی و سروان قاسمی و همین طور سروان محبی ایستاده بودن. و تلناز هم بغل در ایستاده بود تا ببینه تو در چه حدیه.

چند ثانیه بعد یه نارنجک برداشت و انداخت تو، خودشم سریع اومد پیش ما.

سر و صدای خفیفی از شون اومد ولی زود ساکت شدن. وقتی مطمئن شدیم که همشون بیهوش شدن رفتیم تو.

یه راهروی نسبتا بزرگ که دو تا تا نگهبان هر کدوم یه طرف افتاده بودن و آروم پشت سر تلناز از راهرو رد شدیم که صدای راه رفتن از سمت راست اومد، که تلناز به ما اشاره کرد سر جامون وایسیم. خودش هم کمی به دیوار نزدیک شد و سرشو از گوشه، یه دیوار به سمت صدا که به یه اتاق منتهی میشد کج کرد بعد برگشت و به دیوار تکیه داد و رو به محسن که پشتش بود آروم گفت:

-تعدادشون زیاده یه دفعه ای نمی شه رفت تو. نارنجکتو بده.

بعد این که تلناز نارنجکو انداخت تو و ما وارد اتاق شدیم. از صحنه ای که دیدم دلم خیلی سوخت. سه، چهار تا نگهبان روی زمین افتاده بودن و پولاد در حالی که بازوشو با دست دیگه اش گرفته بود و پر خون بود یه گوشه به دیوار تکیه داده بود. وقتی اسلحه آماده توی دست یکی از نگهبانا رو دیدم خدا رو شکر کردم که زود رسیدیم وگرنه معلوم نبود سر پولاد چی می اومد.

محسن زود دستاشو انداخت زیر بدن پولاد و بلندش کرد. و به سمت در رفت.

تفنگمو تو دستم جابجا کردم و پشت سر تلناز آروم از پله ها رفتم بالا. پشت سر من هم سروان قاسمس میومد و مواظب اطراف بود...

ترنم به همراه سوان شجاعی و محبی پایین موندن...

خیلی نگران بودم. صدای حرف زدن چند نفر می اومد. که چون از ما دور بودن به صورت پچ پچ بهمون می رسید. که تلناز بهم اشاره کرد که سر جام وایسم.

می دیدم که تلناز سریع ولی بی سر و صدا رفت پشت سرِ یه نگهبانه که کمی با پله فاصله داشت و با تفنگش که بهش صدا خفه کن وصل بود خلاصش کرد.

مرده هنوز نیافتاده بود که تلناز گرفتاش و آروم به گوشه ی دیوار تکیه اش داد. بعد برگشت سمت من و اشاره کرد که برم دنبالش. وقتی من راه افتادم پشت منم هم سروان قاسمی بدون حرفی راه افتاد....

چند دقیقه ای بود که داشتیم بدون صدا و دونه، دونه سالن ها و اتاق ها رو می گشتیم. اما وقتی نزدیک سالن آخری که شدیم صدای جیغی شنیدیم. جیغی که بدجور شبیه به صدای هانا بود. همراه با جیغ که فکر کردن بهش باعث میشد قلبم فشرده بشه صدای خنده ی عذاب آوری هم می اومد که تا چند ثانیه بعد جیغ هم هنوز به گوش میرسید...

چون فهمیدیم که صدای جیغ از طرف هانا بوده تند تر رفتیم به سمت در سالن پشتش قایم شیم و یواشکی به داخل نگاه کردیم.

سروان هم مراقب اطراف بود که یه دفعه کسی پیداش نشه.

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم. سرم نبض گرفته بود. قلبم تند تند میزد. نمی تونستم درست نفس بکشم. انگار تمام وسایلی که اطرافم بودن داشتن دور سرم می چرخیدن. از دیدن اون صحنه بغض بزرگی تو گلویم نشست.

دو تا نگهبان پشت به ما وایساده بودن. سامیار هم کمی جلو تر از اونها. یه دختر مو مشکی که فقط نیم رخش رو می دیدم که فکر کنم نفس بود. داشت بلند بلند می خندید. یه دستش هم سیگار بود و با دست دیگه اش موهای هانا رو گرفته بود و می کشید.

دوست نازنینم هم رو زمین زانو زده بود. بیشتر بدنش خونی و زخمی بود. سعی می کرد جلو خودشو بگیره ولی وقتی فشار دست های اون زنه بیشتر میشد جیغ آرومی می کشید.

دستامو جلو دهنم گرفته بودم و سعی می کردم خودمو کنترل کنم.... که اون دختره ی عوضی سیگارشو رو گردن هانا خاموش کرد. و باعث شد دوست عزیزم بلند تر از قبل جیغ بزنه.

دیگه نتونستم اون صحنه رو تحمل کنم و برگشتم به دیوار تکیه دادم.

صدای خنده برای چند ثانیه قطع شد. اما به جاش صدای زنونه ای که بلند و عصبی کننده بود گفت:

-اینو حتما به محسن جوننت نشون بده البته اگه دیدیش.

و بلند تر و عصبی کننده تر از قبل خندید.

بد جور عصبی شده بودم. تمام بدنم تب داشت. نفسم به زور بالا می اومد. از صدای پای تلناز برگشتم و دیدم که وارد سالن شد و از میون دندونای کلید شدش با خشم گفت:

- نفس تو کی انقدر رذل شدی؟

وقتی تلناز رفت تو ،منم سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و اسحلمو محکم تو دستم گرفتم و کمی رفتم داخل و مراقب بودم.

نگهبانا می خواستن برن جلوی تلنازو بگیرن که نفس کف دستشو به سمتشون گرفت و نگهبان ها سر جاشون وایسادن....

لعنتی همون جور که موهای هانا دستش بود برتش می کنه طرف سامیار که نزدیکش وایساده بود.... سامیار هم از روی دل سوزی آروم تکیه اش میده به دیوار. خیلی دوست داشتم الان می رفتم پیشش و کمکش می کردم. اما باید مراقب نگهبانا می بودم .

تلناز داشت عصبی و آروم با نفس حرف میزد. ما هم چون ازشون دور بودیم چیزی از حرفاشون نمی فهمیدیم. برای همین تمام حواسمو به نگبانا دادم. تا کاری نکنن.

از صورت گرفته ی هانا معلوم بود که هنوز درد داره. داشت به حرفای تلناز و نفس گوش می داد. و هر لحظه چهره اش داغون تر و گرفته تر میشد...

با صدای خشمگین محسن سر ها به طرف در چرخید....

&&

ترنم

با شنیدن صدای شاد شجاعی به سمتش برگشتم.

چی شد جناب سروان؟ برقرار شد ارتباط؟

قبل از جواب شجاعی صدای بی رمق و خسته ی مهتابو شنیدیم.

مهتاب- صدامو دارین؟

اشک تو چشمام جمع شد. یاین

سریع با سر آستینم پاک کردم و خیمه زدم رو بی سیم.

-آره فدات شم آره دورت بگردم می شنویم. کجایی تو؟

محبی خواست بیاد جلومو بگیره و نذاره برم جلو. شجاعی اما بهتر برخورد کرد و گذاشت حرفمو بزنم. انگاری که حال خرابمو درک کرده بود.

بالاخره با چند ثانیه تاخیر صدای مهتابو که تو اون لحظه دلنشین ترین صدای دنیا بود تو گوشم پیچید.

_دقیق نمی دونم. خیلی تاریکه. ولی یادمه وقتی از خونه فرار کردیم بعد از نیم ساعت، سه ربع رسیدیم به یه پرتگاه که من از اونجا پریدم توی رودخونه سمت راست دویست متر پایین تر یه غار کوچیکه که نمیدونم مال خرسه یا چه حیوونیه.

بعد با صدایی که از بغض می لرزید ادامه داد.

-خیلی سرده پامم حس می کنم در رفته. اینجارم به زور پیدا کردم. لباسام پاره شدن.

سروان یه «آهانی» گفت. روشو از من گرفت، چرخید و پشت به من ایستاد و ادامه داد.

-میدونم کجایی بیا به این آدرسی که بهت میدم. سعی کن که زود از اونجا دور شی و به ما برسی، ازت دور نیستیم.

بعد از اینکه آدرس جایی که بودیمو به مهتاب داد و تماسو قطع کرد رو به ما کرد و گفت که دنبالش بریم.

شجاعی - هیس— صداتون در نیاد. کوچکترین بی دقتی کافیه تا جون هممون به خطر بیافته! خطرناک نگاهم کرد انگاری که مخاطبش فقط و فقط من باشم.

خشاب اسلحشو کشید و ما هم به تبعش همون کارو کردیم و از کنار پله ها خودمونو رسوندیم بالا.

صدای خنده های مستانه ی زنی می اومد که مخاطبش محسن بود.

-چیه محسن جونی؟ می خوای منو بزنی؟ اوهوم؟ می خوای دندونامو تو دهنم خورد کنی؟ آره عشقم؟ قبلنا که جون می دادی واسه همین لب و دهن.

اخمم ناخودآگاه تو هم رفت. چه بی ادب بود |

صدای "محسن" گفتن دستوری به تلناز رو می شد شنید. مثل اینکه واقعا فرمانده ی همیشه صبورمون عنان از کف داده بود.

_الان واسه این توله سگ این قدر بی قراری می کنی؟ اوه آوم— باش فرمانده چیه؟ بهت بر می خوره میگم توله سگ؟ آره؟ پس بدون که هم توله سگه هم نجس.

صدای عربده ی محسن تو فضا پیچید.

-نجس تویی. توی حرومزاده نجسی که پشت پا زدی به منو زندگیت. نجس تویی که نمی تونی پاکی و معصومیت یه نفرو ببینی.

نفس - به به. می بینم که دم در آوردی، زبون باز کردی، آخی، ناز بشی گل پسر فحشم بلدی؟
 ماشالله. باریک الله، تلناز جون چی ساختی ازش! نه خوشم اومد. معلوم شد جریزه داری.
 مردونگیتو بهم ثابت کردی!

با گفتن این حرف دوباره خندید.

- راستی هانا خانوم. خبر داری یا نه؟ فک کنم میدونی! بذار بهت بگم..

محسن پرید تو حرفش.

-آره مردم. آره بهت ثابت می کنم که مردونگی چیه.

و باز هم صدای خنده های نفس تو گوشم پیچید.

با لمس دست شجاعی به سرعت به سمتش برگشتم اشاره کرد که دنبالش بریم.

راست می گفت. اصلا نمی شد از این در بریم داخل. راحت محاصره می شدیم.

رسیدیم به دیوار پستی ساختمون که توی طبقه ی دوم تراس بزرگی بود.

شجاعی - محبی اول تو میری بالا. فقط بی سر و صدا. کسی نه باید ببینتتون نه صداتونو بشنوه!
 واضحه؟

یا سر تایید کردیم حرفشو.

اول محبی رفت بالا و هنگامی که رسید و جا گیر شد شجاعی به من اشاره کرد که بالا برم.

برام قلاب گرفت و من کف پوتینمو توی دستای سروان گذاشتم.

سعی کردم از همون جاهایی که محبی رفته بالا برم چیزی نمونه بود برسم که دستای عرق کرده
 و لیزم باعث شد که تعادلم بهم بخوره.

جیغ خفه ای کشیدم که دستای قوی محبی مچمو چسبید و به سبکی یک جوجه کشیدم بالا.

دست چپمو به نرده ی مشکی فرفورژه گرفتم و با کمک محبی خودمو رسوندم بالا.

واقعا از من بعید بود. اینکه تو همچین موقعیت خطرناکی کوچکتین صدایی ازم درنیومد. اونم منی که به کولی بازی معروف بودم به یک آه خفه که هیچ شباهتی به جیغ نداشت اکتفا کردم.

بعد از من شجاعی خیلی فرز و سریع داخل تراس شد و راه افتاد به سمت در.

گروهبان و بعد من به دنبالش رفتیم. پشت در شیشه ای سالن بودیم. سایه هانا رو می دیدم که خمیده شده بود.

سروان دستشو آروم برد تا درو باز کنه که در با صدای بدی باز شد.

همه ی نگاهها چرخید به سمتمون. دو تا نگهبان به سمت ما چرخیدن و اسلحشونو گرفتند
سمتمون

نفس اما خونسرد به سمت هانا رفت سرشو برد تو موهای هانا و بو کشید عطر موهاشو. یه دفه با خشم دستشو آورد جلو یه چنگ از موهای هانا رو گرفت توی مشتش و محکم کشید.

هانا جیغ می کشید و اشک می ریخت.

نفس محاصره بود. از یه طرف ما. از یه طرفم محسن و تلناز و طویی.

همه چی ریخت به هم! هانا تو دست نفس بود. هیچ کاری نمی شد کرد! کوچکتین حرکتی برابر بود تا هانا رو از دست بدیم هیچ حرکتی نمی شد کرد!

نفس همون جور که موهای هانا رو گرفته بود به دنبال خودش کشید و به سمت در رفت. دو تا بادیگاردی که براش مونده بود راهشو باز کردن و اونو هدایتش کردن به بیرون. سامی هم به دنبالشون حرکت کرد. ما هم با احتیاط دنبالشون.

از پله ها رفتند بیرون و همینطور وارد حیاط شدیم. تلناز مدام سعی داشت نفسو متوقف کنه و بهش می گفت که بهتره دست از فرار برداره ولی فایده نداشت. تا اینکه رسیدیم به در بزرگ ویلا. سامیار سریع درو باز کرد و ماشینو برد بیرون اما تا نفس خواست از در بره سروان هایی که به دستور شجاعی پشت در کمین کرده بودن نا غافل پریدن رو سر نفس و همراهاش. سامیار هول کرد و از ماشین پیاده شد اومد سمت نفس.

طوبی نگاهی بهم کرد که خوب معنیشو می دونستم. دوتایی هم زمان با هم دویدیم به سمت سروان غفاری و باقری.

تلناز هم دوید به سمت نفس. نفس هانا رو هول داد سمت سامی و با تلناز درگیر شد.

محسن هم انگاری پرواز کرد. خودشو سریع رسوند به هانا. سامی رو با لگد رو زمین انداخت. دست هانا رو گرفت و با خودش برد تا سوار ماشینش کنه.

سامیار با چشمای گرد شده روی زمین نشسته بود و انگاری که منتظر بود هر لحظه از خواب بپره. تلناز همچنان با نفس درگیر بود.

سامی انگاری که تازه به خودش اومده باشه یه باره دوید به سمت ما. اسلحه ی یکی از نگهبانا رو برداشت و تلنازو نشونه گرفت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

تلناز با صدایی که از زور خشم می لرزید گفت:

–دستم درد نکنه. چشمم روشن! چشمو دلم روشن. سامی خان می خوای منو بزنی؟ من خودم بهت تیر اندازی یاد دادم بی انصاف.

سامیار نگاهشو دزدید.

–حرف نزن. دستاتو بگیر بالا. می زنم، به خداوندی خدا قسم می زنم تلناز. یه بار از زیر دست حرف بشنو.

اینا رو در حالی می گفت که دستش به شدت می لرزید.

نفس از غفلت تلناز استفاده کرد و سریع به طرف ماشینشون دوید.

به محض در رفتن و جاگیر شدن نفس، سامی اسلحه رو انداخت رو زمین و دوید نشست پشت فرمون.

محسن با عجله دوید سمتشون و با تیر اندازی های پی در پی می خواست جلوی رفتنشونو بگیره اما نشد. سامی با اون دختره لعنتی فرار کرد. محبی با ماشین دنبالشون رفت ولی این وقتی بود که خیلی دیر شده بود.

شجاعی و محبی دو تا نگهبان تیر خورده رو کشون، کشون به سمت یکی از ماشین ها بردن و پولاد هم با کمک من و طوبی سوار شد.

محبی با ماشین از اونجا دور شد. ماشین بعدی بقیه ی نگهبان های بی هوش رو سوار کردیم و شجاعی اونا رو به بیمارستان برد.

خسته و بی حوصله همه ی خونه و محوطه رو گشتیم.

دوباره به سمت حیاط اومدیم که متوجه ی مهتاب شدیم که پا کشون به سمتمون می اومد.

زمان ایست کرد همه چیزو فراموش کردم و با باقی مونده ی توانم به سمتش پرواز کردم.

توی بغلم گرفتمش، می بوسیدمش، می بوییدمش.

اصلا نمی تونستم خودمو جای پولاد بذارم! فکر اینکه مهتابم مثل رضا... سرمو تند تند تکون دادم تا این افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم.

بقیه هم بهمون رسیدن. از آغوش مهتاب بیرون اومدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.

همه خوشحال بودن که مهتاب سالمه. تلناز کت بلند خودشو به مهتاب داد چون لباساش واقعا داغون شده بود.

دور هم نشستیم رو پله هایی که به سمت بالا می رفت.

فرمانده از مهتاب و هانا درباره ی جزئیات مهمونی می پرسید.

همه به حرفای مهتاب گوش می دادیم تا جایی که به قسمت رقص هانا رسید.

محسن عصبی به تلناز نگاه کرد و تموم عصبانیت و دلتنگی و خستگیشو سر هانا خالی کرد.

-جای اینکه حواستو جمع کنی و زودتر ما رو خبر کنی رفتی وسط مجلس قر دادی؟ خجالت نمی

کشین؟ شما می دونین ما تو چه اضطرابی دست و پا می زدیم؟ اصن احساس مسئولیت می دونی

چیه هانا خانوم؟ یا فقط بلدی به قر و فرت برسی؟

نگاه عصبی هانا به محسن دوخته شده بود.

- جواب بده دیگه. چی شد اون زبون شیش متریت؟

هانا دهنشو باز کرد تا جواب محسنو بده.

- ما... ما... هر... کاری... تون... تونستیم... ک... ک.....!

آخر سرم بغض تو گلویش شکست و پشت به فرمانده از پله ها رفت بالا.

به خودمون اومدیم و دیدیم که هوا تاریک شده محسن همونطور که بلند می شد پشتشو تکوند و رو به ما گفت:

- بلند شید بریم. ماشینا رو که بردن باید پیاده تا جاده بریم که ماشینا بیان دنبالمون. تلناز برو هانا رو صداکن.

چند دقیقه بعد همه با خستگی کنار جاده بودیم و به طرف پاسگاه حرکت کرده بودیم. حدود دو ساعتی راه رفتیم وسطا شم استراحت می کردیم اما دیگه نا نداشتیم. ناچارا ایستادیم اما هر چی کنار جاده و ایستادیم ماشین نیومد تا اینکه محسن بی سیم زد پاسگاه. گفتن که ماشینا همه مجروحا رو بردن پادگان شهر اما برای برگشتن تو برف گیر کردن و نتونستن برگردن.

ما موندیم و یه هوای سرد و سوز برف. سوز سردی که کنار جاده بیشتر از هر جای دیگه ای اذیتمون می کرد.

نمی دونستیم باید چکار کنیم.

&&

[محسن]

با برف سنگینی که اومده بود ماشینا بهمون نرسیدن پس نمی تونستیم با ماشین برگردیم به پادگان. از یه طرف شب شده بود و به استراحت نیاز داشتیم. حتی درخواست هلیکوپتر هم جواب نمی داد. تو این بوران فقط باید یه جا پناه می گرفتیم که یه غار رو تو دهانه یه کوه پیدا کردیم. حداقل می شد تا صبح رو اونجا سر کرد. خوشبختانه به اندازه همه ما جا داشت.

یه غار با قندیل های یخی و بوی نم و صدای هو هوی باد که توش می پیچید. به سختی یه آتیش بزرگ درست کردیم تا بتونیم دووم بیارم و گرنه که خونمون تو رگ هامون یخ می زد.

دور آتیش نشسته بودیم و هر کی تو فکر خودش بود. تلناز رو به روی و مهتاب و ترنم رو به روم و هانا و مهراد کنارم بودن. شیش نفر دور آتیش. می دیدم که پلک بچه ها می رفت رو هم و سعی داشتن باز نگهش دارن. خودمم کم خسته نبودم.

از یه طرف خاطراتی که ذهنم رو پر کرده بود و از یه طرف نگرانیم برای هانا. حالا دیگه به خودمم شک داشتم. به احساسم.

امروز بعد سه سال دیدمش. چقدر قشنگ تر از قبل شده بود. تمام خاطراتمون جلوی چشم هام بود.

می دونستم تنها خوابه که می تونه پرده ایی باشه جلوی تمام اینها. تو فکر بودم که تلناز بلند گفت:

- بسه دیگه! هی خمیازه می کشن. نباید امشب خوابتون ببره و گرنه می میرید، و گرنه منجمد می شین، می فهمین؟

و بعد رو کرد سمت من و با لحن خشمگینی اضافه کرد.

- آقای فرمانده! می خوام اجازه بدی سربازات تلف بشن؟ یه کاری کن. محسن با توام. نگا کن خودشم داره خوابش می بره.

با داد تلناز خواب از سرم پرید. تصمیم آنی به سراغم اومد تا قصه ی خودمو براشون بگم. دو دل بودم. اما از هیچی بهتر بود. از یه طرف همشون فهمیده بودن بین من و نفس و تلناز باید رابطه

ایی باشه و می دونستم از ترسشون چیزی نمی پرسن. از طرفی هم هانا ازم دلخور بود و نصف دلخوریش به حرفای نفس بر می گشت.

رو کردم سمت هانا و با دیدنش لبخندی زدم. گرچه برام احم کرد ولی گفتم :

- می خوام قصه زندگی یه سرهنگ رو براتون بگم، نه، یه سرهنگ نه! قصه ی زندگی چهار نفر. شاید هم پانزده نفر. شاید یه کشور. گوش می دید؟

همشون می خواستن گوش بدن و مشتاق بودن. جز تلناز و مهرداد که از جریان با خبر بودن بقیه صاف نشستن و کنجکاوانه زل زدن به صورت من. هانا سعی می کرد خودشو بی تفاوت نشون بده ولی اصل کاری خودش بود. شروع کردم.

- هیفده سالم بود. دبیرستان رو تموم کرده بودم و حالا باید تصمیم می گرفتم برای آینده ام، برای زندگیم. از یه طرف نمره های خوبی داشتم و می تونستم یه رشته ی خوب انتخاب کنم و از یه طرف عاشق شغل پدریم بودم. پدرم بازنشسته ارتش ایران بود. اما هیچ وقت نگفت چرا اومده آمریکا. به هر حال حیطه نظامی برای من هیجان خودشو داشت. تصمیم رو گرفتم. وارد دانشکده افسری آمریکا شدم. برای قبول شدنم خیلی سختی کشیدم. چون آمریکایی نبودم. ولی تمام سعیم رو کردم. می دونید اگه به کاری عشق بورزی حتما توش موفق میشی. پنج سال طول کشید اما زمانی که بیست و دو سالم بود شدم کاپیتان گروه کماندوهای ارتش. به آرم عقاب آمریکا و نشان یو. اس. آرمی (us army) افتخار می کردم. خیلی مغرور بودم و زندگی آرومی هم داشتم تا اینکه یه روز برام نامه ای از ایران اومد که باید بیای ایران. خیلی عجیب بود و این دومین چیزی بود که تو عمرم برام کشف نشده موند. ولی می دونستم به پدرم مربوط میشه. انتقالی ارتش گرفتم برای اومدن به ایران. کشوری که همه شعراش رو از بر بودم. تو دستگاه های موسیقیش ساز می زدم. به سختی از زندگی راحت آمریکا دست کشیدم فقط و فقط به عشق کشور خودم. تو فرودگاه یه خانواده منتظرم بودن. خانواده ایی که از بچگی می شناختمشون، شاید تنها اقوام ما. خانواده کاورین و دخترشون تلناز.

به تلناز نگاه کردم. تمام خاطرات خوش جوونیام برام زنده شد. چقدر این دختر هوای منو داشت و داره. تو خاطرات گذشتم غرق شدم. اصلا زمان و مکانم یادم رفت. که با صدای هانا به خودم اومدم. به هانا که یکم بیشتر به طرفم خم شده بود نگاه کردم. خیلی آروم گفت:

–خب؟ بقیشو بگین.

نگاهمو رو بچه ها چرخوند. ترنم و مهتاب دست همو گرفته بودن و منتظر ادامه داستاتم بودن. طوبی پاهاشو جمع کرده بود و سرشو روی زانوهایش گذاشته بود.

خیره به آتش ادامه دادم.

–یک ماه طول کشید تا وارد ارتش ایران شدم. حالا سه تا هم دوست کنارم داشتم. تلناز و رامتین و نفس تو دانشکده ارتش همه می شناختنمون. البته خانواده نفس هم من رو می شناختن. نفس؛ دختری با زیبای دلفریب شرقی. یه چهره کاملاً ایرانی. از همونایی که تو شاهنامه کشیدن. چشم و ابروی مشکی و پوست سفید. موهای بلند مشکی که حلقه های فر زیبایی داشت و مژه های وحشی. ابرو های کشیده. فوق العاده زیبا بود. و قشنگ تر از این زیباییش، خلقیاتش بود. کم کم باهاش خو گرفتم. اونم انگار منو دوست داشت. این شد که یک سال بعد من و نفس ازدواج کردیم. عجیب بود. پدرم و مادرم و خواهرم، یاسی اومدن ایران. ولی مدتی بعد با خانواده ی نفس برگشتن. بماند که ازدواج خاطره انگیز و بزرگی شد.

دلم هوای اون روزا رو کرد. آخ که چقدر خوب بود و رویایی اما حیف. که همه رو نفس خراب کرد. دوباره داشتم می رفتم تو خیالم. نگاهمو از آتش گرفتم و به تلناز دوختم شروع کردم بقیه داستانو گفتن.

–بعد از یه مدت ارتش از من و نفس خواست تا به پاسگاه مرزی بریم و فرماندهیش رو به عهده بگیریم، و ما کوله بستیم برای تپه مرگ. تپه ای که برای ما زندگی بود. بیست و پنج سالم بود. دو سال از ازدواجمون گذشته بود. کم کم پاسگاه سر و سامون پیدا کرد. تلناز که درجش از ما بیشتر بود گاهی از پادگان بهمون سر می زد. این وسط ارتباط نفس و رامتین برام عجیب بود. اما به جفتشون اعتماد داشتم. اصلاً مگه میشه آدم به تمام وجودش شک کنه؟ اما... یه زمانی رسید که حس می کردم نفس سرده. ازم دوری می کرد. رفتاراش عجیب شده بود. تا که یه روز غیبش زد.

یه روز شد یه هفته و سر هفت روز پژاک بود که به پاسگاه حمله کردن. حمله ای که غافل گیرانه بود. شکه شده بودیم. اصلا آمادگیشو نداشتیم. اما چیزی که من رو شکست این بود که نفس رو دست تو دستِ رامتین دیدم. به عنوان ارتش پژاک.

دوباره عصبی شدم. نفس کشیدن برام سخت شده بود. تصویرش باز جلوی چشمم اومد. آخ که چه روز شومی بود. با صدای خش دار ادامه دادم.

-نفس من، وجود من داشت با رامتین به طرفم می اومد. خیانت، خیانت واسه یه مرد خیلی سخته. این که بشکنی و ببینی وجودت دست یکی دیگه س و با عشق بهش نگاه می کنه. با عشق تو بغلش به طرفت میاد. دلم براش تنگ شده بود. اما اون داشت با رذالتِ تمام به ما حمله می کرد. دندونامو از خشم بهم فشار دادم. چشامو بستم و باز کردم.

-تو اون جنگ تمام اعضای پاسگاه رفتن. جلوی چشمهام. فقط من لعنتی موندم و این مهرداد و کاک احمد. منم که بدجور زخمی شدم. هم جسمی هم روحی. زخم بدنم خوب میشد اما زخم روحم نه. مرحمی نداشت. دیگه نمی تونستم کمر راست کنم. تلناز به دادم رسید و منو برگردوند شهر. پیش چند تا دکتر منو برد به زور. خودم که کنار نمی اومدم و حتی بهش پرخاش می کردم. دکتر می گفتن افسردگی گرفتم. حالم داغون بود. ارتش بازنشستگی پیش از موعد برام ثبت کرد. همه می دونستن چی شده و برام دل می سوزوندن و من از این متنفر بودم که نگاه ترحم آمیز بقیه بهم دوخته می شد. پدر نفس وقتی شنیده بود چی شده در جا سخته زده بود. یه مدت گذشت کمی بهتر شده بودم. اونم با کمک قرصای آرامش بخش تلناز. بهترین دوست زندگیم، با هزار جور دوندگی من رو برگردوند اینجا. به جایی که ازش هزار تا خاطره داشتم. به وقتایی که نفس لجباز و مغرور رو تو آغوش می گرفتم. به شبهایی که تا صبح حرف می زدیم. به خنده هاش. به لوس شدن هاش. به خیانتش. اما کم کم با خودم کنار اومدم. رفیقم شده بود سیگار و نگاه تلناز.

دو سال دیگه هم تحمل کردم تا این که شما وارد پاسگاه شدید.

لبخند زدم و گفتم:

- نمی دونم چرا! اما ورودتون خوب بود. حداقل برای من. روزای قشنگی باهاتون داشتم باهاتون انس گرفتم. شماها سربازای مورد علاقه کل دوران افسری من هستین.

همه با لبخند سر تکون دادن و من برای ختم داستانم گفتم:

-اینم داستان زندگی یه مرد شکست خورده.

همشون اشک تو چشاشون حلقه زده بود. حتی مهرداد. بعد چند دقیقه هانا بلند شد و رفت بیرون غار. تلناز بهم اشاره کرد که برو دنبالش و من مثل بچه ایی که مامانش بهش اجازه میده بره پیش همبازیهایش خوشحال شدم.

بیرون غار رو به ماه دست به سینه ایستاده بود و باد موهایش رو پخش می کرد. پشتش ایستادم و کتم رو انداختم رو شونه هاش. برگشت سمتم و نگاهم کرد. تو دلم شک بود اما نگاه هانا اونقدر معصومانه بود که تمام شک هام رو برطرف کرد. با پوزخند بهم گفت :

- خیلی دوستش داری؟

- داشتم. اما یه سری آدمها ارزش دوست داشتن رو ندارن. قول میدم این فرشته ایی که تو قالب انسان رو به روم ایستاده رو بیشتر دوست داشته باشم.

- از کجا معلوم من خائن نباشم؟ هنوز که یادت نرفته اون شب رو که صورتم رو داغون کردی؟

- من رو می بخشی بابت اون کار؟

- آدم ها از کسی که دوستش دارن کینه به دل نمی گیرن !

- هانا.

- بله.

- چشمهات. چشمهات اذیت نمی کنه؟

- نه. مگه باید اذیت کنه؟

- نمی دونم چرا. اما من رو اذیت می کنه. آتیشم می زنه !

سرخ شد و لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین زیبایی چهره اش دو برابر شد. که صدای زوزه گرگ ها اومد و بهونه ایی شد تا هانا بیاد تو اغوشم. لبام رو بردم سمت گوشش و زمزمه کردم.

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

با لبخند به صورتم نگاه کرد و فاصله امون کمتر و کمتر شد و من فکر می کنم زیباترین شب برفی دنیا رقم خورد!

&&

تلناز

هوای بیرون از پشت پنجره اتاقم به نظر سرد می اومد اما وقتی پامو تو محوطه گذاشتم گرمایی به زیر پوستم نفوذ کرد که یه لحظه از جا ایستادم.

به تکاپوی بچه ها نگاه کردم. ترنم روی یه صندلی بود و مهتاب نگهش داشته بود تا عکس بزرگ شده ی رضا رو به دیوار رو به رویی، درست زیر پرچم نصب کنه.

پولاد هم پایین پوستر رو روی دیوار محکم می کرد. انگار دوستی چندین ساله و برادریشو با رضا روی دیوار قاب می کنه. انگار خاطرات چندین سالشو روی دیوار دلش می کوبه.

محسن روی پشت بام، پرچم رو برداشته تا یه پرچم نو و خوش رنگ به جاش بذاره. پرچمی که سه رنگش جون ماست و جون ما بسته به سه رنگ قشنگش.

ریه هام پر از سنگریزه می شه. ما همه به این هوا دچاریم. به این هوایی که مثل ابر بهار هر روز و شب عشق به تنمون می باره.

آدم دلش می خواد روزی یک بار توی این خاک و برای این خاک بمیره و توی همین خاک دفن بشه.

طوبی اون گوشه مدال ها رو توی جعبه می چینه. سربازی این بچه ها سن و سالی نداره اما انگار از بدو تولد دلشون برای این لحظه ها می تپیده.

هانا... هانا توی محوطه نیست. شجاعی و دو تا سروان دیگه گوشه ای به دیوار تکیه دادند و با لبخند کارای سربازای نو پای محسن رو تماشا می کنن.

لبخندشون روی لب من هم لبخند می نشونه.

راستی این بچه های کم سن ما کی انقدی بزرگ شدن و خودشونو بین سربازای وطن جا کردند که یه شهید بدن؟

رضایی که یه دفه از گوشه ی همین تپه ی خاکی کمی اون طرفتر جوونه زد و مثل بید تا آسمون خزید.

و یه خائن. راستی سامیار اون پسر که من خودم تیر اندازیو یادش دادم چرا و چطوری یه دفه اون فکرا افتاد تو سرش؟

می دونم حتما یه جا یه گوشه از زندگیش ریشه داره که کشیده شد سمت نفس.

و یه... به محسن نگاه می کنم. یه عشق قشنگ! مطمئنم هانا التیام قلب خسته ی محسن شده که هر روز می بینم با لبخند توی محوطه قدم می زنن.

هه خیلی بامزس هر روز صبح این دو تا دست تو دست هم میان و یه چرخه دور پاسگاه می زنن. دخترای شیطان منم مثل گربه های کنجکاو از پشت پنجره یواشکی اونا رو نگاه می کنن و با هم ریز می خندن.

شبا توی محوطه محشر شده. این مدت دور هم می شینیم و بازی می کنیم و حرف می زنیم. صدای شوخی و خنده یک لحظه از پاسگاه محو نمی شه.

و من... متاسفم که به زودی باید این جمعو ترک کنم. به هیچکس نگفتم تا ناراحتی پیش نیاد اما دل بیچاره ی خودم عزا گرفته.

چطوری می تونم از این سنگفرش هایی دل بکنم که قدمای محکم سربازایی روش رژه رفته که با محسن تمام وقتمونو برای تربیتشون گذاشتیم؟

چجوری از درختای بلند و سایه ی خنک و بعد از ظهر های دلپذیر این جا دل ببرم؟ چشم می گردونم. چطور باید از این آدمایی که روحم و قلبم باهاشون یکی شده جدا بشم؟

مثل یه پیاده روی پاییزی پاسگاه برام دلگیر شده بود. هیچ دوست نداشتم قدم از قدم بردارم و صدای قدمام بیشتر از این آزارم بده و بغضمو بیشتر کنه.

آه خدا... قلبم می گیره و روی همون پله ی کوتاه می نشینم. سرمو پایین انداختم و دستامو حصار زانو هام کردم.

خوبیش به این بود که هیچ کدوم از بچه ها حواسشون به من نبود. با دستی که روی شونه م نشست برگشتم.

هانا - چی شده تلناز جون؟ دلتون گرفته؟

لبخند زدم و از جام بلند شدم.

- نه نه. توی فکر بودم. همه چیز حاضره؟

-بله فرمانده. فقط مونده مهمونامون برسن.

با هانا رفتیم پیش بچه ها که حالا کارشون تموم شده بود و دورهم حلقه زدند و معلوم نبود دارن درباره چی حرف می زنن که انقدر بحث برانگیز شده.

به محض اینکه سروان گرد ماشینای ارتش رو دید بهم گزارش داد و من دستور دادم همه به صف بشن. مثل همون روز اولی که اومدم.

مثل همون لحظه هایی که ... اما الان نه کلاه کسی کج و نه ترتیبشون به هم ریخته و این مرهون تلاش محسن و سخت گیریای نا تمومشه که هنوزم داره بین ردیفاه راه می ره و دستور میده.

می خندم به هانا که لجش دراومده از بس محسن بهش گیر داده. ترنم داره می خنده. طوبی مثل همیشه مرتب ایستاده. بر می گردم تا برم جلوی صف ها در جای خودم بایستم که...

قلبم در یک لحظه می ایسته وقتی ...

چشام با نگاه قهوه ای رضا تلاقی می کنه. لبخند می زنه و جلو میاد. صداش توی گوشم می پیچه. انگار خوابم.

- فرمانده، من کجا بایستم پس؟

یه قدم میاد جلوتر و حالا فاصله ای باهام نداره. دستمو دراز می کنم تا صورتشو لمس کنم. باورم نمی شه این رضاس؟ اینی که این جا رو به روی من

دستم داره به صورتش می رسه. چیزی نمونده که ته ریش مردونشو لمس کنم.

_تلناز؟ فرمانده کاورین با شمام.

با یه شوک، قلبم دوباره شروع به زدن کرد. برگشتم محسن بود. نمی خواستم بشنوم چی کارم داره. دوباره سر برگردوندم و نگاهم افتاد به پوستر رضا.

رضایی در کار نبود. چشمم لغزید روی دسته گل یاد بودش و نوار مشکی ای که...

نگاهمو دزدیدم و رفتم سر جام ایستادم. دیگه طاقت دیدن جای خالیشو نداشتم. محسن هم اومد کنارم ایستاد. زیر لب چیزی گفت اما من گوش نکردم.

فرمانده ها رسیدند. برای استقبالشون جلو رفتیم. مهرداد مارش نظامی رو پخش کرد. شانس آوردم
توی این موقعیت هوس شیطنت به سرش نزده بود.

فرمانده های ارشدمون رو تا جایگاه همراهی کردیم.

—خبردار!

صدای کوبش قدمای سربازام دلمو لرزوند. فرمانده شاکر شروع به سخنرانی کرد اما من چیزی
نمی شنیدم.

نگاهم به سربازامون بود. به کلاه های کج و لباس های یک دست و به لبایی که گرچه توی صف
نظامی بسته بود اما پشتش لبخندو می دیدم.

به چشمایی که سرشار از افتخار و امید بود و...

فرمانده از رضا یاد کرد. از رشادت های سرباز صفر ها در برابر پژاک گفت. از نقشه های
هوشمندانه محسن برای دستگیری قاچاقچیا و جان فشانی پولاد و مهتاب و هانا گفت.

می تونستم برق افتخارو تو نگاه پیرمرد ببینم. حتی غلیظ تر از لبخند پشت لب های سربازامون.

بعد از اون نوبت محسن بود تا سخنرانی کنه. وقتی شروع کرد نگاه همه به لبه اش دوخته شد.
مثل همیشه با صلابت و محکم اما گرم.

—به نام خونی که با عشق به وطن، تاریخ رو رنگین کرد.

به نام مادری که با افتخار از سربازش یاد می کنه.

و به نام مادرمون؛ ایران.

امروز افتخار ایستادن در جمعی رو داریم که تونست یک خاک رو حفظ کنه.

یک هفته پیش در همچین ساعتی از روز همه ما درگیر استرسی بودیم که
می تونست تاریخ رو عوض کنه.

یک هفته پیش قدم در راهی گذاشتیم که باید برایش از خون و جوشمون می گذشتیم.

ما و بهتره بگم شما سربازان من، کاری کردید که سالها بعد جلوی فرزندانتون، جلوی آیندگان، با افتخار از اون یاد کنید و نشون بدیم به پای این خاک، به پای این پرچم و به پای این نام مقدس «ایران» از آسایشمون گذشتیم. ما نشون دادیم خارج از قالب جنسیت، خارج از نمادها و مذاهب می تونیم یک هدف رو دنبال کنیم و در اون موفق باشیم.

ما مردونه به پای مادرمون ایستادیم تا آیندگان از ما به بدی یاد نکنند.

حرفاش رو قطع کرد و زل زد به چشم بچه ها و با صدای آروم تری ادامه داد :

-یک فرمانده نباید اشتباه کنه، اما اگر اشتباه کردی و بهش اعتراف کردی می تونی این لقب رو برای خودت استفاده کنی.

و من محسن آزاد زیر این پرچم باید اعتراف کنم...

مکث کرد، می دونستم برایش سخته که غرورش رو بذاره کنار اما انگار مصمم بود چون ادامه داد :

-اعتراف می کنم، روز اولی که اینجا بودید راجع به شماها اشتباه کردم. روز اول.

تصورش هم سخت بود که رضا برای این خاک جان فشانی کنه، پولاد با تمام شوخی هاش مردونه از دوستاش دفاع کنه و تیر بخوره، هانا شکنجه شه، طوبی مبارزه کنه.

یه لبخند کجی زد و صدایش رو آورد پایین تر و با لحن شوخ ادامه داد :

-و ترنم و مهتاب که وجودشون برای خرابکاری و شلوغ بودن مناسبه این استعداد رو سر دشمن خالی کنن.

و بعد زل زد به چهره من، مهراد و تمام پرسنل قدیمی.

-باید بگم اگر شما دوستان قدیمی من نبودید حالا نه محسنی بود نه تپه مرگی و نه پاسگاه مرزی.

و بعد رو کرد سمت فرماندهان ارتش و ادامه داد :

-از شما ممنونم که این گروه رو برای پاسگاه اعزام کردید.

گروهی که به نظر من دوره خدمتشون رو تموم کردن.

و بعد کمی عقب رفت و سرش رو خم کرد و تشویق بچه ها.

غرق حرفاش شده بودم. واقعا حالا می فهمم چطور هم دل سربازا و هم احترامشونو به خودش جذب کرده. منم دست به تشویقش بردم

بعد از اینکه تشویقمون تموم شد یه قدم جلو اومد. به سربازا دستور داد تا با پخش مارش بعدی همگی به پرچم و عکس رضا احترام نظامی بگذارن.

من و فرمانده ها هم به سمت پرچم چرخیدیم. سعی می کردم به رضا نگاه نکنم اما لحظه آخر با دیدن لبخند تو عکس لبخند زدم.

حس عجیبی داشتم. ثانیه ها نمی گذشت این ثانیه های لجباز و یک دنده. محسن به مهراد اشاره کرد و صدای مارش توی محوطه پیچید.

با صدای محسن همه ی پاها به هم کوبیده شد و دست ها...

توی گوشم صدای بیسیم نگهبان روی دکل می پیچه و هم زمان که دست ها به نشانه احترام کنار گیجگاهمون قرار می گیره صدای نگهبان که انگار پریشونه توی صدای مهیب شلیکی خفه میشه.

برمی گردم سمت محسن و... گیج شدم زل زدم به رو به روم نمی فهمم چی شده اینجا چه خبره خدای من. صدای جیغ انگار تازه منو به خودم میاره.

می دوم اما ...

پایان